

بیست سال کار  
مخفی در روسیه  
خاطرات یک کادر بلشویک



سسلیا بابروفسکایا (1934)

Twenty Years in Underground Russia: Memoirs of a Rank-and-File Bolshevik

Cecilia Bobrovskay

وطن پدر و مادريم. به وروشو مي روم

اولين سفرم به خارج

كار در خاركف

پنهان مي شوم

اولين دوره كار مخفي ام

يكبار ديگر در خارج

فعاليت در قفقاز

مسكو

استراحت ناموفق من

دوباره در كوستروما

دوره ي کوتاه دبيري من

در ايوانو- فونسنسك

اكروزكا

دنباله

دوباره در مسكو

## وطن پدر و مادریم. به ورشو می روم...

پدرم يك يهودي كم جثه، مريض با موهاي جوگندمي و چشمان شاداب و مهربان بود. او را مي توانم مجسم كنم كه در تمام طول روز به روي انبوهي از دفاتر حساب خم شده و مشغول شمارش سودههاي اربابان خود (كه تاجران الوار بودند) است. اين تاجران در ضمن خويشاوندان دور او نيز محسوب مي شدند و به اصطلاح " بانيان خير " ناميده مي شدند. پدرم نزد آنها دفترداري مي كرد و ماهي چهل روبل مي گرفت. هر روز از هنگام غروب تا پاسي از شب، به روي كتاب هايي به مراتب حجيم تر از كتاب هاي تالمود خم مي شد و در آنان بيهوده به دنبال معني زندگي، مبنای آن، هدايای الهي و چیزهائی از اين قبيل مي گشت. هنگامی كه مادرم شكایات بسيار قاطع و به جاي خود را مطرح مي كرد كه چگونه غذا و پوشاك خانواده شش نفریمان را با ماهي چهل روبل تامین كند و چطور از ناخترى مبتلا به بیماری رواني كه محصول ازدواج اول پدرم بود نگهداري كند، پدرم كه غرق در تحقیقات فلسفي و تالمودي خود بود بدون اين كه چشمانش را از روي كتاب هایش بردارد به درستي جواب او را مي داد.

مادرم بيست سال از پدرم جوانتر بود، زني چاق و چله و سالم ولي بي سواد. او را مي شد واقعا دختر بيست ساله ناميد. به مسائل خانوادگي، مادي و محدود علاقمند بود و طرز رفتار پدرم كه انگار در ابرها پرواز مي كرد، او را ديوانه مي كرد. مشاجرات غيرقابل اجتنابشان غالبا به اين ختم مي شد كه پدرم كتاب مقدس خود را به زير بغل مي زد، به اتاق ديگر مي رفت و در را پشت سر خود محكم مي بست صدای قفل شدن در مي آمد و از سوراخ كليلد مي شد دید كه دوباره جثه مچاله شده اش به روي تالمود خم شده و از صدای خش خش قلمش مي شد فهميد كه دارد تفسيرها و نکاتی به زبان عبري در كتابش مي نويسد. به اين ترتيب تا ديري از شب و اغلب تا هنگام طلوع خورشيد همان طور ادامه مي داد.

مادرم اغلب به تلخي مي گريست. من او را دلداري مي دادم ولي در اصل با پدرم همدردی مي كردم اگرچه مدتها بود كه ديگر اعتقادي به مقدس بودن تالمود و وجود خدا نداشتم.

خوشبختانه به دهكده كوچك و دور افتاده ي ما( وليز<sup>1</sup> در ايالت ويتسيك<sup>2</sup> كه تقريبا هشتاد ورست<sup>3</sup> از ايستگاه راه آهن فاصله داشت) توسط مالکين ليبرال و معلمين محل كه نقش حاملين فرهنگ<sup>4</sup> را بازي مي كردند، كتاب هائي آورده مي شد كه باعث شده بود آخرين بقايای اعتقاد به خدا را از دست بدهم. اينان معلمين مدارس ابتدائي بودند. در شهر ما دبیرستان وجود نداشت.

چون جائي براي ادامه تحصيل وجود نداشت كه به آنجا بروم، بيش از اندازه فرصت مطالعه داشتم. احتياج ميرمي به آموزش يك حرفه نبود، زيرا در شهر ما تعداد خياطان و كفاشان بيش از تعداد مشتريان بود. كار خانگي هم هيچ وقت روي دوشم نبود. تمام كارهاي خانه را مادرم داوطلبانه خود

<sup>1</sup> Velizh

<sup>2</sup> Vitebsk

<sup>3</sup> واحد اندازه گيری طول 0/6629 مایل

<sup>4</sup> کسانی که در تشخیص کار انقلابی روی کار آموزشی مسالمت آمیز تمرکز می نمودند.

انجام می داد. بنابراین در روز بیست و چهار ساعت وقت داشتم که اکثرش را به خواندن آثار پیسارف<sup>5</sup> شدرینس<sup>6</sup>، چرنیشفسکی<sup>7</sup>، کلب اسپنسکی<sup>8</sup>، نکراسوف<sup>9</sup>، داستایوسکی و بسیاری دیگر می گذراندم.

تحت تاثیر این کتاب ها به خصوص رمان چه باید کرد چرنیشفسکی که در من تاثیر بسیاری گذاشت، در اوایل جوانی بدون کسب تحصیل یا آموزش حرفه ای و بدون پول تصمیم گرفتم تا زادگاه پدر و مادری خود را ترک گفته راهی ورشو شوم. جایی که آرزو داشتم بتوانم مطالعه و کار کنم و مهمتر از همه با مردمانی آشنا شوم که چرنیشفسکی راجع به آنان نوشته بود و این در زمستان 1894 اتفاق افتاد.

به خاطر می آورم که در اولین روزهای ورودم به ورشو با دو هموطن زن که مثل خودم دختران جوان نیمه کارگر و نیمه روشنفکر بودند آشنا شدم. آنها در یک کارخانه تورسازی کار می کردند و با هسته های مخفی کارگری تماس داشتند. بعد از تلاش ناموفق برای یادگرفتن خیاطی تصمیم گرفتم که من هم مثل دوستانم در یک کارخانه مشغول به کار شوم.

کار پیدا کردن هم به این سادگی ها نبود. در آن زمان بی کاری در ورشو بیداد می کرد. پشت در کارخانه ها توده ی وسیعی از دختران موج می زد که حاضر بودند با نازل ترین حقوق مشغول کار شوند. بالاخره و بعد از مدتها پرسه زدن در بین جمعیت بیکاران پشت در کارخانه های تور سازی، تنباکو، سیگار، شکلات سازی و غیره خودم را راضی کردم که به کار در یک مغازه کوچک قناعت نمایم. کارم بسیار یکنواخت و خسته کننده بود. من قطعاتی را تهیه می کردم که کارگران ماهر از آنان کراوات های ظریفی می ساختند.

در آن زمان، ساعات کار در روز<sup>10</sup> هیچ قانون و محدودیتی نداشت، بسیار طولانی و مردها از هشت روبره در ماه بالاتر نمی رفت. در این کارگاه فقط بیست کارگر کار می کردند، بیشتر دخترانی که آنجا کار می کردند مجبور بودند برای تامین غذا و پوشاک خود به فحشاء تن دهند.

اولین تلاش هایم برای بیدار کردن و روشن نمودن همکارانم پایان زیاد خوشی نداشت، چون کارم را از دست دادم. زیرا به قول استاد کارگاه، من برای دختران آنجا مضر بودم. یکبار دیگر باید در به دنبال کار می گشتم. این بار در کارگاهی کار پیدا کردم که شرایط کار در آن بدتر از اولی بود. به طور خلاصه برای تامین کردن خود دوران تقریباً سختی را گذراندم.

گرچه هزینه زندگی در ورشو آن قدر پائین بود که ما، دانشجویانی را بورژوا خطاب می کردیم که در ماه بیست و پنج روبره از روسیه برایشان می رسید، اغلب گرسنگی می کشیدیم. ولی از طرف دیگر تلاش هایم در تحصیل و مطالعه موفقیت آمیز بود. در آن زمان در ورشو بیش از حد، معلم وجود داشت. دانشگاه بزرگی در محدوده<sup>11</sup> وجود داشت و بسیاری از محصلین یهودی به امید ورود به

<sup>5</sup> Pisarev

<sup>6</sup> Shchedrin

<sup>7</sup> Chernyshevsky

<sup>8</sup> Gleb Uspensky

<sup>9</sup> Nekrasov

<sup>10</sup> اولین قانون تعیین ساعات کار (تقلیل آن به یازده ساعت و نیم) تنها سه سال بعد در سال 1897 تصویب شد. که نتیجه ی جنبش اعتصابی عظیمی بود که تمامی مراکز بزرگ صنعتی روسیه را فرا گرفت. ولی این قانون فقط در کارخانه های بزرگ به اجرا گذاشته می شد و نه در کارگاه های کوچک.

<sup>11</sup> محدوده ی استقرار یا محله ی کلیپیان، ناحیه ای بود که در دوران حکومت تزاری، یهودیان اجازه نداشتند خارج از آن و در جایی دیگر اقامت نمایند.

دانشگاه یا قبول شدن در امتحان برای کلاس های چهارم، ششم یا هشتم دبیرستان به ورشو می آمدند. علاوه بر محصلین یهودی کسان دیگری هم از شهرهای مختلف روسیه بودند که از دبیرستان به علت فعالیت های سیاسی اخراج شده بودند و می خواستند وارد دانشگاه ورشو شوند. در واقع چون ورود به دانشگاه در ورشو ساده تر از مسکو و سنت پترزبورگ بود، افراد متفاوتی در ورشو جمع شده بودند.

همه ی این مردان و زنان انقلابی جوان که از وطن خود دور مانده و به علت کمبود معلومات زبان قادر نبودند با زندگی روزمره لهستان در آمیزند، یک بخش مهاجر نشین<sup>12</sup> روسی را در ورشو تشکیل داده بودند. بسیاری از معلمینی که در این بخش مهاجر نشین بودند، مشتاق انجام فعالیت های انقلابی بودند و به دنبال برنامه ای برای استفاده از این انرژی خود می گشتند.

بنابراین نباید جای تعجب باشد اگر در یک زمان سه معلم با هم داشتیم. یکی از آنان مرا با تئوری داروین آشنا کرد، دومی اقتصاد سیاسی را آموزش داد و از سومی تاریخ و ادبیات روسیه را آموختم. در حقیقت وجود این همه معلم برای یک کارگر نشانه ی این است که این بخش مهاجر نشین چه پایه اندکی در روسیه داشت.

کار انقلابی به مقدار وسیع در بین پرولتاریای لهستانی و کارگران یهود لهستانی صورت می گرفت. ما در حالی که از این واقعیت مطلع بودیم خود نمی توانستیم در آن شرکت کنیم زیرا سیاست روسی گری مقامات تزاری به شدیدترین وجه اعمال می شد و به همین جهت هر چیز روسی و از آن جمله زنان و مردان روسی که وجودشان را در ورشو مدیون انقلاب می دانستند، مورد سوءظن لهستانی ها قرار می گرفت. بنابراین در آن هنگام کار انقلابی زیر زمینی برای ما به صورت یک رویای غیر قابل انجام در آمده بود. با وجود این و علیرغم شرایط نامساعد در بخش مهاجر نشین ما یاس معنی نداشت. برعکس با اشتیاق در جستجوی پیدا کردن راهی برای فعالیت های مخفی هسته ای در بین کارگران به این در و آن در می زدیم و همزمان با آن سعی می کریم خودمان جهان بینی مان را تعیین کنیم.

به یاد می آید که با چه حرص و ولعی تمام کتاب ها و مقالات روزنامه هائی را که راجع به مجادلات بین مارکسیست ها و ناردنیک ها<sup>13</sup> بود، می خواندیم. در بخش مهاجر نشین اکثریت از جمله من، طرفدار مارکسیست ها بودیم فقط اقلیت ناچیزی تحت تاثیر روزنامه ی ناردینکی *روسکاپاپوگاست*<sup>14</sup> (ثروت روسی) قرار گرفته و از ما جدا شدند. یاد می آید که با چه علاقه و توجهی کتاب *اظهارات بحرانی*<sup>15</sup> استرو<sup>16</sup> را مطالعه می کردیم اما آن را با دیدی انتقادی نخواندیم. همچنین چندین بار کتاب پلخانف<sup>17</sup> را به نام *تکامل نظریه یگانه گرانی تاریخی*<sup>18</sup> را چه به طور دسته جمعی و چه انفرادی خواندیم. همیشه تا دیر وقت شب در اتاق های یکدیگر بیدار نشستیم و درباره ی مطالب کتاب بحث می کردیم.

colony<sup>12</sup>

Narodnik<sup>13</sup> انقلابیون سال های هفتاد که معتقد بودند کمون های روستائی می توانند پایه های جامعه ی سوسیالیستی محسوب شوند، بدون این که روسیه مجبور باشد که از مرحله ی سرمایه داری بگذرد. در سال های نود، ناردنیک ها در رشد جنبش کارگری مارکسیستی نقشی ارتجاعی بازی کردند.

Russkoye Bogatstvo<sup>14</sup>

Critical Remarks<sup>15</sup>

Struve<sup>16</sup>

Plekhanov<sup>17</sup>

The Monistic View of History<sup>18</sup>

يك نسخه از يك جلد رسالات مارکسیستی که شامل يك مقاله از تولین (لنین) بود و از زیر دست سانسور بیرون رفته و سوزانده نشده بود و خوشبختانه در اثر موقعیتی به دست ما افتاده بود، شوری باور نکردنی در ما به وجود آورد و از آنجائی که فقط يك نسخه برای تمام گروه وجود داشت قرعه می کشیدیم که چه کسی اول آن را بخواند .

به علت ناآشنائی با جنبش مخفی لهستان ولی عمدتاً به علت عدم وجود تشکیلات در میان ما دسترسی مان به ادبیات و نوشته های مخفی که در خارج به چاپ می رسید، بسیار کم بود. گهگاهی نوشته های مخفی که در سنت پترزبورگ چاپ می شد به دستمان می رسید ولی از هر کدام فقط يك نسخه. اغلب نوشته ها به صورت اعلامیه بود، به ندرت رساله ای دریافت می کردیم.

تا زمانی که گروه مان به این صورت جورواجور، بی شکل و در حقیقت يك جمع و راج بود ، دریافت نوشته های مخفی به طور منظم و متشکل غیر ممکن بود. ایده متشکل نمودن خود بسیار دیر به مغزمان راه یافت. تازه در آن زمان هم به فکر ساختن يك تشکیلات علنی بودیم، چون تشکیلات زیرزمینی و غیر قانونی را فقط مختص هسته های کارگری می دانستیم . گروه کوچکی تشکیل شد که وظیفه اش را متشکل نمودن گروه ما قرار داد. این گروه يك اتاق غذاخوری تشکیل داد که در ضمن می شد از آن به عنوان يك کلوب برای بحث و فرموله کردن جهان بینی خود و همچنین به عنوان مرکزی برای تشکیل هسته های کارگری استفاده کرد. ما این نقشه را برای دیگران فاش نکردیم بلکه چنین وانمود کردیم که می خواهیم يك سالن غذاخوری جمعی درست کنیم تا از دست غذاهای بد و آن سس های تند که در رستوران های یونانی به ما می دادند، خلاص شویم.

نقشه مان مورد استقبال همگان قرار گرفت. در ظرف چند روز پنجاه نفر به عنوان اعضاء ثبت نام کردند که هر کدام حق ورودی به مبلغ سه روبل می پرداختند. آشپز لهستانی میانسالی را که خواهان اداره سالن غذاخوریمان بود پیدا کردیم. آپارتمانی دو اتاقه با آشپزخانه در پشت يك بلوک در خیابان پانسکایا<sup>19</sup> اجاره کردیم. خوارو بار لازم را خریدیم. پذیرائی از اعضايمان را با سوپ کلم و گندم سیاه کره ای و عالی کاشا و بدون سس های تند شروع کردیم. اعضاء لذت می بردند. به طور نوبتی از مشتریان پذیرائی می کردیم. شخصی که نوبتش بود می بایست ساعت هفت صبح خود را به آشپز معرفی می کرد تا همراه او به خرید رود، ظرف ها را بشوید، در پخت و پز کمک کند و بالاخره غذا را سرو کند.

با وجود ظاهر ساده و غلط انداز دم و دستگاهمان پلیس به آن سوءظن برده بود. آنها حتی ما را مفتخر کرده و یکی از نمایندگان خود را به سراغمان فرستادند. ولی شوهر آشپزمان که در خلاص شدن از دست میهمانان بی موقع و ناخوشایند ماهر بود با رد کرد سه چوبی و یا يك پنچی<sup>20</sup> به پلیس او را راضی از آنجا بیرون فرستاد. در آن زمان پلیس توجه مخصوصی به فعالیت ما نداشت دستشان از لهستانی ها پر بود. تنها بعد از این که تعداد زیادی گروه های مطالعه از بین صنعتگران یهودی تشکیل دادیم آنها شروع به تحت نظر گرفتن ما کردند.

به زودی کسانی که از عبارت پردازی های انقلابی خسته شده و صادقانه می خواستند فعالیت واقعی انقلابی کنند، شروع به جمع شدن در اطرافمان کردند. گرچه بازدیدهای گاه و بی گاه پلیس از محل

<sup>19</sup> Panskaya

<sup>20</sup> پنج روبل

مشخص می کرد که مراقبان هستند، باز هم اتاق پذیرائی مان محل بحث های اقتصادی و سیاسی بود. این اتاق در ضمن برای برقراری ملاقات های کارگران یهودی که روسی صحبت می کردند هم به کار می رفت.

در اواخر سال های هشتاد الکساندر سوم دستور اخراج یهودیان را از مسکو داد، بسیاری از آنان در ورشو اقامت نمودند. تعداد زیادی تاجر در بین این یهودیان بود ولی اکثریت آنان صنعت گرانی بودند که در اطراف کارگاه ها به دنبال کار می گشتند. این مهاجران مسکو مورد کینه ی لهستانی ها و یهودیان لهستانی بودند. لهستانی ها از آنان متنفر بودند چرا که آنان یهودی بودند و روسی حرف می زدند، یهودیان لهستانی با آنان دشمن بودند چون تازه واردین به لهجه ی لهستانی- یدیش<sup>21</sup> صحبت نمی کردند و زبانشان لیتوانی بود و چون که یهودیان روسی علی رغم تبعیضدانشان همه چیزشان روسی بود، در صورتی که یهودیان لهستانی هر چند خوشایند لهستانی ها نبودند ولی اقلاً لهستانی بودند. اما در حقیقت هم لهستانی ها و هم یهودیان لهستانی بدین جهت که در وجود این تازه واردین رقباتی را در رابطه با حرفه و تجارت خود می دیدند از آنان بدشان می آمد.

این صنعت گران یهودی روسی که به خاطر این که از ایالات لیتوانی بودند لیتواک<sup>22</sup> ها نامیده می شدند عناصر تشکیل دهنده ی فعالیت گروهی زیرزمینی ما شدند. اولین هسته ی نجارانی که به وسیله ی تئودور لوبیمسکی<sup>23</sup> متشکل شده بود را کاملاً به خاطر می آورم که به خاطر آن فنودور به خانه ی یک نجار یهودی پیر نقل مکان کرد و گوشه ای از اتاقی را به قیمت سه روبل در ماه اجاره نمود.

شخصیت فنودور لوبیمسکی عمیقاً در ذهنم نقش بسته است به طوری که برایم مشکل است که راجع به او چیزی ننویسم. او از محیطی می آمد که کاملاً برای ما بیگانه بود. پسر یک سرهنگ اشراف زاده ی شهر سنت پترزبورگ بود. فعالیت انقلابی خود را در مدرسه آغاز کرده بود. به خاطر فعالیت های سیاسی اش از بسیاری مدارس تبعید گشت تا سرانجام سر از انستیتوی دامپزشکی ورشو در آورد و به همان اندازه به دامپزشکی علاقه داشت که به دستور زبان چینی. همه ی تلاش هایش یک هدف را در برداشت: فعالیت انقلابی. او یک سوسیال دموکرات به تمام معنی، یک مارکسیست و مومن به پیروزی طبقه کارگر حتی در روسیه عقب افتاده بود. به طور مدام در پی نفوذ در میان توده های کارگر بود که نه صرفاً نقش یک مبلغ موقتی را بازی نماید بلکه به عنوان یک کارگر در زندگی روزمره آنها و بخشی از آنان باشد. زمانی که از یک صنعتگر یهودی دعوتنامه ای برای شرکت در مراسم ازدواج دریافت می نمود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. به ویژه کنش زیادی به سمت یهودیان فقیر داشت. رفقایش برخی اوقات به شوخی می گفتند " پسره یک اسرائیلی کامل شده".

نزدیکی به خصوصش به کارگران او را قادر ساخت که به جنبش زیرزمینی لهستان راه یابد. ولی هنگامی که به نوعی به او گوشزد کردند که گرچه با وجود خود او مخالفتی ندارند ولی مایل نیستند با رفقای یهودی او تماس برقرار کنند، بسیار آزاده خاطر گشت.

فنودور از لحاظ اخلاقی چنان در سطح بالاتری از ما قرار داشت که همه چشم بسته او را قبول داشتیم. حتی وقتی مست می کرد و رنج می بردیم نمی توانستیم خود را راضی به انتقاد از او نمائیم.

<sup>21</sup> Polish-Yiddish

<sup>22</sup> Litvaks

<sup>23</sup> Feodor Lubimsky

میان جمع نیم گرسنه و ژنده پوش ما، فنودور گرسنه ترین و ژنده پوش ترین بود. سعی می کرد از طریق تدریس خصوصی به درآمد خود بیافزاید. ولی چون قرارهایش را با شاگردانش فراموش می کرد، مشتریان خود را از دست می داد. پول ناچیزی را هم که گاهگاه از مادر خود دریافت می کرد به اولین خانواده گرسنه و یا اولین گدای پیری که در خیابان می دید می بخشید. حتی رفت و آمدهایش به محل ما هم هیچ ترتیبی نداشت. اغلب مشکل می شد او را پیدا کرد و به او غذائی رسانید. غروب ها بعد از کار، معمولاً در هسته ی مخفی او در مغازه ی نجاری شرکت می کردم. این هسته برای من به مثابه مدرسه ای بود که کم کم می کرد تا قبل از این که جرئت کرده مسئولیت کار تبلیغی در بین مردم را به عهده بگیرم آماده شوم.

در حدود ده، دوازده نجار در هسته ی او شرکت می کردند. فقط دو سه جوان در میان آنان بود بقیه یهودیان پیر و میانسال بودند. فنودور رساله ی دیکستاین<sup>24</sup> به نام **چگونه زندگی می کنیم**<sup>25</sup> را برای افراد هسته اش می خواند. این یک صرفاً روحوانی نبود، بلکه بیشتر شبیه بحثی بود که همه غرق آن می شدند. بعضی اوقات این بحث ها تبدیل به مشاجره مذهبی بین فنودور و یهودیان تالمودی می گشت. علاوه بر اسامی مارکس و انگلس اسامی مسیح جهودا و فلسطین در بحث ها برده می شد.

از میان این افراد گوناگون بحث های منظمی در مورد مزد، روزگار، ارزش افزوده و غیره شکل گرفت. فنودور هسته های کارگری زیادی از این نوع در نقاط مختلف شهر داشت که همیشه به آنجا با پای پیاده می رفت. به دو علت یکی این که پول به اندازه کافی نداشت که صرف کرایه کند دیگر این که با پیاده رفتن مطمئن می شد که کسی در تعقیب او نیست. آن قدر کار می کرد تا از خستگی از حال می رفت. برخی اوقات مالیخولیائی می شد و مشروب می خورد. در این زمان ها خود را از تمام رفقاییش پنهان می کرد و تلاش ها برای پیدا کردنش به جایی نمی رسید. این حملات روانی اش هر سه یا چهار ماه یکبار اتفاق می افتاد، بعد از این حملات به خصوص خجالت می کشید که با دوستان صمیمی اش روبه رو شود. کار سخت، گرسنگی و عادت به مشروب خوری موروثی اش به سرعت سلامت او را تحلیل برد. وقتی که دستگیر شد و به سلول نمناک سیتادل<sup>26</sup> (نام زندان ورشو) افتاد، سل گرفت. بعد از دو ماه ژاندارم ها وقتی مطمئن گشتند که دیگر خطرناک نیست، او را به مادرش دادند. مادر فنودور او را به کریمه برد ولی در راه مرد. چنین بود داستان کوتاه و غم انگیز شخصیت برجسته ی گروهمان فنودور لوبیمسکی.

برای کسب تجربه بیشتر به محفل دیگری در خیابان دلنایا<sup>27</sup> وارد شدم. این محفل متشکل از کارگران بشکه سازی بود که به وسیله یک محصل کلاس هشتم دبیرستان به نام ساشا<sup>28</sup> رهبری می شد. فکر می کنم که ساشا رساله ی غیر علنی اسویدرسکی<sup>29</sup> به نام **کار و سرمایه**<sup>30</sup> را برای افراد محفلش می خواند. من هم در بحث هایی که بر سر این کتاب داشتند، شرکت می کردم. ساشا اعلامیه هائی برای اعضاء محفلش می آورد، و خودش آنها را از زبان لهستانی به روسی ترجمه می کرد. او به ترتیبی

Dickstein<sup>24</sup>

How We Get Our Living<sup>25</sup>

Citadel<sup>26</sup>

Delnaya<sup>27</sup>

Sasha<sup>28</sup>

Svidersky<sup>29</sup>

Labour and Capital<sup>30</sup>



اعلامیه را از جنبش زیر زمینی لهستان تهیه می کرد. گرچه ساشا یک لیتواک بود که از مسکو به ورشو مهاجرت کرده بود در ورشو تربیت شده بود و به راحتی به زبان لهستانی تکلم می کرد و تعداد زیادی دوستان دبیرستانی لهستانی داشت. علاوه بر کارگران بشکه سازی، ساشا ارتباطات زیادی با خیاطان لیف سازان، پارچه فروشان و غیره داشت. او همیشه برای کار توده ای جان می داد: اعتصای به راه می انداخت، استعداد زیادی در تشکیل و به راه انداختن تظاهرات توده ای داشت و هر آنچه که از دستش بر می آمد انجام داد تا مرا هم به راه اعتصاب و شورش بکشاند. همان طور که فنودور مدرسه ای دامپزشکی اس را از یاد برده بود ساشا هم از دبیرستان صرف نظر نمود و بر سر این مسئله میانه اش هم با مسئولین دبیرستان و هم با خویشاوندانش که با آنان زندگی می کرد به هم خورد.

عجیب است که ساشای یهودی به سمت کارگران روسی کشش داشت. درست همان گونه که فنودور کاملاً روسی به کارگران یهودی تمایل داشت. ساشا همواره آرزو داشت که از ورشو فرار کند و به مناطق واقعی روسی برود، جایی که این مسئله لعنتی و نفرین شده ی ملی وجود نداشت. من هم تقریباً به او حق می دادم. او مرا قادر ساخت تا برای اولین بار در زندگی خود در چاپ مخفیانه ای اعلامیه ای شرکت کنم. چند ساعتی را که در آنجا گذراندم گویی چیزی مثل یک سعادت آسمانی نصیبم شده بود.

جریان به این ترتیب اتفاق افتاد: من در خیابان میرانوف<sup>31</sup> در قسمت کوچکی از اتاقی که از یک دستیار جراح پیر کرایه کرده بودم، زندگی می کردم. یک روز ساشا به من گفت فردا تمام روز را در خانه بمان، ما می خواهیم به اتفاق بیاییم. خوشحالم حد و مرزی نداشت. تا به حال ندیده بودم که اعلامیه ها ی مخفی چگونه چاپ می شوند. فردای آن روز با قلبی لرزان، ساشا و رفیق دیگری را که تا آن زمان ندیده بودم به اتاقم راه دادم. آن رفیق نیم بچه ای به زیر بازویش بود. بچه را باز نمود. یک هکتوگراف<sup>32</sup>، جوهر و مقداری کاغذ سفید در آن بود. ساشا ماهرانه کار می کرد. اعلامیه پشت اعلامیه بود که از هکتوگراف بیرون داده می شد و من و رفیق دیگر به ساشا کمک می کردیم. حوالی غروب، قبل از این که صاحبخانه ام برگردد، کارمان به پایان رسیده بود. اولین کسی که خانه را ترک کرد، ساشا بود. به نظر می رسید که نسبتاً فربه شده چون نصف اعلامیه هائی را که چاپ شده بود زیرکتش مخفی نمود. کمی بعد رفیق دوم رفت. به من گفته شده بود که هکتوگراف را پنهان کنم تا رفیق سومی به دنبالش بیاید. او به زودی آمد و هکتوگراف را برد و در ضمن به من تذکر داد تا همه ی کاغذهای به درد نخور باقی مانده را بسوزانم. من این کار را با تأسف زیادی انجام دادم، چون خیلی دلم می خواست آن پاره های کاغذ را به عنوان یادگاری از آن حادثه بزرگ نگاه دارم.

اعتراف می کنم که بیش از آن که به مضمون اعلامیه ها توجه داشته باشم، به شیوه ی چاپ اعلامیه علاقمند شده بودم. حتی نمی توانم به خاطر بیاورم که به چه خاطر این اعلامیه منتشر می شد یا چه کسانی زیر آن را امضاء کرده بودند. فقط عبارتی از این قبیل "رفقا متشکل شوید"، "صفوف خود را فشرده کنید" و یا "کارگران جهان متحد شود" که در بالای اعلامیه نوشته شده بود به یادم مانده است.

کمی بعد از آن ساشا ورشو را ترک کرد. بعداً دریافتم که او وارد دانشگاه کیف شده و مسئولیتی را در حزب به عهده گرفته است. او در کیف دستگیر شد و مدت زیادی در انتظار حکم در زندان باقی ماند. سپس به سیبری تبعید شد و مدتی بعد در گذشت. یک شرح حال از مرگ او از این قرار است که او به

---

Mironov<sup>31</sup>  
Hectograph : نوعی وسیله ی چاپ<sup>32</sup>

هنگام شکار اشتباها به وسیله ی گلوله ای کشته شد و شرح دیگری که به نظر من محتمل تر می آید این است که او در یک حالت افسردگی ناشی از دوری از فعالیت انقلابی خودکشی نمود.

بعد از مشاهده ی فعالیت تبلیغاتی فنودور و ساشا من خود جرائت کرده و رهبری دو محفل را در دست گرفتم. یکی محفلی از زنان بود که شامل هفت زن جوان خیاط می شد که علی رغم جوانیشان کار محفل را خیلی جدی می گرفتند. ولی جلسات بیش از آن شلوغ و پرو سر و صدا بود که بتواند مخفی بماند و به این دلیل لازم بود که آن شور و هیجان اعضای جوان کمی محدود شود. قیافه ی زیبا و بی قرار راشل<sup>33</sup> و صورت افسرده و آرام استر<sup>34</sup> که متشکل کنندگان این گروه بودند به خصوص خیلی روشن در خاطر نقش بسته است. محفل دوم گروهی از خیاطان بودند که برای کارگاه بزرگ دوزندگی کار می کردند. متشکل کننده ی این گروه خیاط نبود بلکه یک کاغذ چسبان به نام گریشا زارف<sup>35</sup> بود که با گروه ما ارتباط داشت و اغلب به غذا خوریمان می آمد. گریشا نقش بسیار فعالی در متشکل کردن محفل ها داشت و نیز متحد کردن صنعت گران لیتوانی در اجتماعات مشترک المنافعی که نطفه های اتحادیه ها بودند. این اجتماعات از کارگران حرفه ای تشکیل می شد. بودجه ها از کمک درصد معینی از مزد ناچیز اعضاء تهیه می شد و برای یاری کارگران در اعتصابات و همچنین کمک به رفقای دستگیر و تبعید شده و حتی برای خرید نشریات به کار می رفت.

برعکس محفل زنان، محفل خیاطان به آرامی پیش نمی رفت. در هر دو محفل رساله ی کار و سرمایه ی اسویدرسکی را مطالعه می کردیم. ولی خیاطان اصرار داشتند که بحث را به مسائل تخیلی بکشند. هر چه سعی کردم نتوانستم آنها و به خصوص یکی از آنها به نام زالمن<sup>36</sup> را (که در هر فرصتی می خواست بحث (ریشه ی همه چیز) را به خدا، خلقت جهان و غیره بکشاند) به روی مسائل واقعی متمرکز کنم. زالمن حتی یک مقاله ی فلسفی درباره ی چهار عنصر که به وسیله ی این عناصر مثلا جهان آفریده شده بود نوشت. زالمن با بحث عناصرش زجرم می داد حتی خارج از محفل هم هر روز یکشنبه به خانه ام می آمد تا نظر فلسفی خود را برایم شرح دهد و راحت نمی گذاشت.

در این زمان با خواهرم رز زلیکسون<sup>37</sup> (استاوسکایا<sup>38</sup>) که به ورشو آمده بود، زندگی می کردم. ما قرار گذاشتیم که نوبتی به نطق های زالمن گوش کنیم. من یک قسمت آن را گوش می کردم و او باقیمانده را. هیچ کدام حوصله ی شنیدن تمامی حرف های بی ربط او را نداشتیم، ولی از یک طرف هم نمی خواستیم او را برنجانیم. از آن جایی که تمایلی به مطالعات فلسفی نداشتیم و معلوماتم در این زمینه کم بود کار در این محفل برایم کاملا مشکل شد. در اولین فرصت از این محفل دست کشیدم.

رشد عظیم جنبش توده ی کارگران در سالهای نود(که به وضوح در اعتصاب معروف سنت پترزبورگ در تابستان خود را نشان داده بود) به سوسیال دموکرات های روسیه به روشنی لزوم تبدیل فوری کار محفلی به کار وسیع توده ای را نشان داد.

Rachel<sup>33</sup>

Esther<sup>34</sup>

Grisha Zharov<sup>35</sup>

Zalman<sup>36</sup>

Rose Zelikson<sup>37</sup>

Stavskaya<sup>38</sup>

شرایطی که ما تحت آن در ورشو فعالیت می کردیم سؤال بسیار مهم دیگری را در پیش پای ما قرار داد: ترویج باید به کدام زبان باشد روسی یا یهودی؟ وقتی در بین تعداد محدودی کارگران یهودی کار می کردیم، زبان روسی به کار می بردیم ولی هنگامی که کار در بین توده وسیع کارگران یهودی که اکثر آنها روسی نمی دانستند آغاز شد و لازم بود که به زبان یهودی کارمان را پیش ببریم، در موقعیت دشواری قرار گرفتیم. بسیاری از رفقای ما یهودی نبودند و بنابراین نمی توانستند به زبان یهودی صحبت کنند. من گرچه می توانستم به زبان یهودی قدری بخوانم و بنویسم ولی این به هیچ وجه برای پیشبرد اهدافمان کافی نبود. چندین لغت معمولی می دانستم ولی به هنگام رهبری محفل ها یا سخنرانی کاملاً در می ماندم.

هنگامی که شروع به نشر اعلامیه جهت شرکت در اعتصابات و همچنین پخش نشریات سری که از خارج به دستمان می رسید کردیم، توجه پلیس بیشتر به ما جلب شد و به جاسوسی ما البته به طریقی کاملاً ابتدائی پرداخت. فرد مظنونی در کنار درب کشیک می داد و ساعت ها آنجا می ایستاد تا شخص دیگری که به همان اندازه مشکوک بود آمده و مسئولیت را به عهده بگیرد.

اگر کسی از ما جانی می رفت، این فرد او را تعقیب می کرد و اگر کسی به آن طرف خیابان می رفت او زودتر خودش را به آن جا می رساند. برخی اوقات که خیلی مزاحم بود يك نفر از ما قبول کرده و او را به دنبال خود برده از آنجا دور می کرد. این فرد ما (کبوتر پرقچی) ظاهراً برای گردش به پارک ساکسونی<sup>39</sup> می رفت و جاسوس هم با دقت او را دنبال می کرد. در مدت زمانی که جاسوس کبوتر پرقچی ما را دنبال می کرد ما همه ی کارهایمان را بدون مزاحمت در خانه انجام می دادیم. آن وقت رفاقا به خانه رفت و آمد می کردند در حالی که جاسوس در پارک ساکسونی به دنبال نخود سیاه بود.

بعد از ورود ورا<sup>40</sup> (دانشجوی زوریخی که با گروه رهانی کار<sup>41</sup> تماس داشت و خواهر او کینا الکساندرونا توشینسکی<sup>42</sup>، یکی از دوستان صمیمی ما) به آنجا شروع کردیم به دریافت نشریات از خارج که این بار منظم تر و با دردسر کمتر انجام می گرفت. ورا نه فقط نشریات را به ورشو می آورد بلکه به سنت پترزبورگ هم می برد. او کینا الکساندرونا بیش از يك سمپات بود. او اگرچه در متشکل کردن محافل کارگری شرکت نمی کرد، ولی آن قدر برای گروهمان ریسک کرده بود که ما او را یکی از خودمان می دانستیم. شوهرش هم که گاهیگاهی به او سری می زد، مالک بزرگی بود که ورشکست شده بود. شوهرش قبلاً يك لیبرال بود ولی آن زمان با عضویت در اداره پلیس لهستان فاسد شده بود. او کینا از وجود شوهرش شرم داشت و دیدارهای او آزارش می داد ولی با این وصف نمی توانست خود را راضی به بریدن کامل از او نماید. به هر حال بازدید و دیدارهای شوهرش کوتاه و به ندرت بود. به محض این که خانه خلوت می شد فوری آن را در اختیار ما می گذاشت.

او کینا الکساندروفنا آرام، شوخ و مشوق بود و خستگی را از یاد انسان می برد. هرگز نمی گذاشت کسی کاملاً گرسنه و خسته شود. با درآمد نسبتاً کمی که از راه تدریس درس فرانسه به دست می آورد، زندگی می کرد. ولی علی رغم آن همیشه به محتاج ترین افراد گروه کمک می کرد. در زمانی که من حتی برای غذا آه در بساط نداشتم او بود که به دادم می رسید.

<sup>39</sup> Saxony Gardens

<sup>40</sup> Vera

<sup>41</sup> Emancipation of Labour

<sup>42</sup> Eugenia Alexandrovna Tushinskaya

در حقیقت دلیل این که من و خواهرم و بسیاری از رفقای دیگر در ورشو از گرسنگی نمرديم، کمک های جمعی رفیقان مان ، رابطه ی برادری واقعی در گروهمان و به ویژه کمک های اوکینا الکساندروفنا بود. در نتیجه کمک های او بود که من بعدها توانستم به خارج بروم. اوکینا در بیمارستانی در جنوب و دور از ما جان سپرد. زیرا خطراتی که ناشی از زندگی مخفی ما می شد، اجازه نمی داد که بتوانیم از او و امثال او که به ما نزدیک و برایمان عزیز بودند پرستاری نمائیم.

تحت شرایطی که ما قرار داشتیم، نمی توانم بگویم که همانند گروه متحد و متشکلی که اقدامات معینی انجام می دهد و تصمیمات معینی می گیرد، کار می کردیم. احتمالاً چنین گروهی تحت رهبری فنودور وجود داشت. ولی من به عنوان یک کادر معمولی کارگر چیزی راجع به آن نمی دانستم. فقط به یاد می آید که به مثابه یک کمون زندگی کرده و همه جور مسائلی را بحث می کردیم. در محفل مطالعه نموده و همواره با هم مشورت می کردیم. کسی بیانیه ای می نوشت و دیگر رفقا آن را خوانده و بحث می گذاشتند. کسی که از لحاظ تکنیکی وارد بود قبول می کرد که آن را چاپ و پخش کند. تقسیم کار درستی بین ما وجود نداشت. به طور کلی کارمان به نوعی محدود بود یعنی شرایطمان تا حدودی مصنوعی بود. از آن جایی که فقط زبان روسی می دانستیم، مجبور بودیم فقط در بین صنعتگران لیتوانی کار کنیم که در مقایسه با توده های کارگر وسیع لهستانی و یهودی لهستانی چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی قابل مقایسه نبودند. لیتوانی ها فقط صنعتگر بودند و طبیعتاً در مرکزی بزرگ و صنعتی مملو از توده های وسیع پرولتاریا مانند ورشو نمی توانستند نقش مهمی ایفا نمایند. بی جهت نبود که اعضای فعال تر ما در در پی آن بودند که از ورشو گریخته و در فعالیت گروه های روسی شرکت نمایند.

برای شخص من امکان فعالیت در مراکز صنعتی روسیه تنها زمانی می توانست صورت پذیرد که اجازه نامه ای مبنی بر زندگی در خارج از محله ی کلیمیان می گرفتم. یعنی می بایست حرفه ای در دست می داشتم و این برای کسی که زندگی یک کارگر حرفه ای را پیشه کرده بود کار ساده ای نبود. با وجود این تصمیم گرفتم به وین بروم، جایی که یک دوره ی شش ماهه ی مامائی می توانستم ببینم. بعد از گرفتن دیپلم در وین می بایست در یک دانشگاه روسی در امتحان مربوطه قبول شوم . دیپلم مامائی که بعد از موفق شدن در امتحان داده می شد، به من این حق را می داد که در هر بخشی از روسیه زندگی کنم و امکان کار زیر زمینی انقلابی را داشته باشم.

## اولین سفرم به خارج

در پائیز 1896 برای گرفتن گذرنامه جهت رفتن به خارج (وین) به زادگاهم برگشتم، جایی که کسی از فعالیت انقلابی من اطلاعی نداشت. به محض ورود به شهر و برای اولین بار اسم **مرد پیر**<sup>43</sup> که لقب سیاسی لنین در سنت پترزبورگ بود به گوشم خورد. در آن زمان نمی توانستم رابطه ای بین این لقب با تولین (و.ای.لنین) که آنچنان حریصانه مقالاتش را در ورشو خوانده بودم بیابم. زمانی را که برای اولین بار راجع به "مرد پیر" شنیدم کاملاً بیادم هست. دوستی به نام النا سولومونوفنا<sup>44</sup> داشتم. والدین نسبتاً فقیری داشت که در کلبه ی کوچکی در حومه ی شهر زندگی می کردند. النا نیز همچون من زادگاهش را ترک گفته ولی به جای رفتن به ورشو به سنت پترزبورگ رفته بود. در آنجا فرصتی نصیبش شده بود و توانسته بود دوره های پرستاری را بگذراند. وقتی از مادرم شنیدم که النا هم آمده تا خانواده اش را ببیند. با عجله به خانه اش رفتم تا آخرین خبرهای انقلابی سنت پترزبورگ را دریافت کنم.

غروب يك روز جمعه بود و مانند خانه ی هر یهودی محترم، حداقل پنج شمع سوسوکنان آن کلبه محقر را روشنایی می بخشید. النا تعدادی اعلامیه های سنت پترزبورگ را از میان اسباب هایش بیرون آورد که در زیر نور شمع نشسته و مجذوب خواندن آنها شدیم. در رابطه با این اعلامیه النا به من گفت که در سنت پترزبورگ شخصی با لقب "مرد پیر" که واقعا پیر هم نیست زندگی می کند. این "مرد پیر" در آن زمان در زندان بود ولی از همان زندان موفق شد این اعلامیه ها را بنویسد و به دست رفقای خود در خارج از زندان برساند. جالب ترین چیزی که در آن زمان نوشته بود رساله ای بود به نام **چه کسانی دوستان خلق اند و چگونه بر علیه سوسیال دموکرات ها می جنگند**<sup>45</sup> که در آن تئوری های تخیلی نارندیک ها و یا پوپولیست ها را که در آن زمان در جنبش سوسیال دموکراسی روسیه غلبه داشتند رد می کرد. متأسفانه النا نتوانسته بود يك نسخه از این رساله را به دست آورد.

بعد از سه – چهار ماه گذرنامه ای از طرف فرماندار ویتبسک به دستم رسید که منتظرش بودم و من به طرف ورشو رفتم تا از آنجا به وین بروم. همان طور که گفتم هزینه سفرم به وسیله ی اوکینا الکساندروفنا تهیه شده بود، همچنین با کمک تعدادی از دوستان ترتیبی داده شده بود که مقرری اندکی هم برایم فرستاده شود.

ارتباط با محافل انقلابی خارجی به خوبی برقرار شده بود. اولین کسی را که در وین ملاقات کردم دختر اکسلرد<sup>46</sup> بود. اکسلرد یکی از بنیانگذاران گروه **رهائی کار** بود که در سالهای بعد منشویک شد و به دشمن علنی اتحاد شوروی تبدیل گشت. دخترش ورا اکسلرد دانشجوی رشته پزشکی بود. آشنایی با او کمک کرد تا بر مشکلات ناشی از نقص در زبان آلمانی غلبه کنم و بتوانم هر چه زودتر کارهایم را سر و سامان بخشم. تحصیلات در زوریخ باعث گشته بود که ورا زبان آلمانی را به خوبی تکلم کند در ضمن او شخصاً رهبران برجسته حزب سوسیال دموکرات اتریش را می شناخت.

old man<sup>43</sup>

Elena Solomonovna<sup>44</sup>

What the "Friends of the People" Are and How they Fight the Social-Democrats<sup>45</sup>

Axelrod<sup>46</sup>

در زمانی که در وین بودم حوادثی از قبیل جلسات توده ای ، اعتصابات، ستیز شدید حزب در پارلمان، تظاهرات خیابانی بر علیه وزارت منفور بادنی<sup>47</sup> همه و همه تاثیر بسیاری بر من گذاشت که با رسوم فعالیت در محافل مخفی تربیت شده بودم. در يك جلسه ي توده اي وسيع مركب از عملگان دهقاني گالیس<sup>48</sup> شرکت کردم . این کارگران با دقت زیاد به سخنرانان گوش می دادند. برخی از آنان برخاسته روی سکو رفته در حالی که پیشبند بر تن و کفش کارگری در پا داشتند نطق های شورانگیزی ایراد می کردند. آنها دهقانان ایالت ویتبسک کشور خودمان را به خاطر می آوردند. ولی با مشاهده ی اختلافی که از لحاظ طرز تفکر داشتند اگر کسی به من می گفت که زمانی در زادگاه بومی ام چنین جلساتی برقرار خواهد شد به او می گفتم که زیادی در رویا به سر می برد. اگر چه مشتاقانه به پیروزی انقلاب در روسیه مومن بودم ولی در آن زمان این پیروزی به نظرم خیلی دور و غیر قابل حصول می آمد.

نه تنها در جلسات بزرگی که در آنها مروجین برجسته تر نطق های آتشین ایراد می کردند ، بلکه در اجتماعات کوچکی هم که در کلوب ها برگزار می شد و سخنرانیها و بحث های تئوریک در آن صورت می گرفت، شرکت می کردم. در این زمان بود که گرایش رویزینیستی به وضوح در حزب سوسیال دوکرات آلمان آشکار شده بود. به خاطر نمی آورم که آیا کتاب ادوارد برنشتین<sup>49</sup> و یا مقالات او را در مجله ی *دای نیوزیت*<sup>50</sup> خوانده بودیم یا نه؟ ولی یادم است که انتقاد کردن به مارکس و عوض کردن تئوری هایش مد شده بود. در جلسات کلویی بحث ها به طور عمده به دور مسئله ی رویزینیسم می گشت. گرچه تمایل شخصی من به طرف مارکسیست های ارتدکس بود و نه به طرف آنهایی که از مارکس انتقاد می کردند. با این وصف خیلی برایم مشکل بود که سر و ته این جدل ها را درک نمایم.

تبعید شدگان روسی در وین تاثیر ویژه زیادی بر من نگذاشتند. بلکه آنچه عمیقاً خود را در خاطره من جایگزین ساخت وین دیگر بود. وینی که مرکز جنبش کارگری اتریش بود. زندگی در وین متنوع و جالب بود. ولی استطاعت مالی آن را نداشتم که مدت زیادی در آنجا بمانم . با وجود این که من و ورا زندگی ساده و فقیرانه ای داشتیم، پول هایمان به سرعت ته کشید. اتاق کوچکی کرایه کرده بودیم و تقریباً با عدس و سالاد سیب زمینی به سر می آوردیم. به ندرت به خود اجازه می دادیم که غذای اعیانی بیفتک گوشت الاغ بخوریم. دوستانمان ما را دست می انداختند و می گفتند خوردن چنین غذایی باعث دراز شدن گوش هایمان می شود.

از آنجایی که پولمان داشت ته می کشید سعی می کردیم هر چه بیشتر و هر چه زودتر از اوضاع مطلع شویم. روزنامه *اربیترزیتانگ*<sup>51</sup> را صبح ها می خریدیم و قبل از هر چیز به صفحه ی پشت آن جایی که محل اعلام جلسات ، سخنرانی ها و گزارشات بود نگاه می کردیم و برنامه روزانه ی خود را طبق آن تنظیم می کردیم. مجبور بودیم بیشتر راه را با پای پیاده طی کنیم ولی اگر جلسات جالب بود به پیاده روی اهمیتی نمی دادیم. گاهی هم به یاد کار اساسی خود یعنی دانشگاه ورا و دوره مامانی من می افتادیم ولی سعی می کردیم حداقل توجه و وقتمان را صرف آن نمائیم. بنابراین نباید باعث تعجب شود که چرا من در امتحانم قبول نشدم و مجبور شدم يك ترم دیگر باقی بمانم.

Badeni<sup>47</sup>

Galician<sup>48</sup>

Eduard Bernstein<sup>49</sup>

Die Neue Zeit<sup>50</sup>

Arbeiter Zeitung<sup>51</sup>

دعوتنامه اي دريافت نمودم مبني بر اين كه تعطيلات تابستانم را در خانه ي والدين ورا در زوريخ بگذرانم. مدت ها راجع به سفري به سوئيس فكر كرده بودم. يكي از آرزوهاي من اين بود كه با گروه **رهائي كار** تماس برقرار نمايم. در ضمن مي خواستم نشریات مخفي زيادتري را بخوانم و از منابع دست اول دريابم كه در جنبش زيبرزميني روسيه چه مي گذرد.

در خانه ي آكسلرد، پلخانف<sup>52</sup> و ورا زاسوليچ<sup>53</sup> و همچنين بيل<sup>54</sup>، كائوتسكي<sup>55</sup> و برنشتين را در آن تابستان ملاقات كردم.

به خصوص اولين باري را كه پلخانف را ديدم به خاطر مي آورم. در باغچه ي خانه آكسلرد ايستاده بودم و با ساشا<sup>56</sup> پسر آكسلرد كه تازه با دوچرخه اش رسیده بود صحبت مي كردم. ناگهان مرد مرتب و ميانسال اروپائي كه كت شلوار خاكستري باز بر تن داشت، كفش هاي قهوه اي و دستكشي از پوست بزغاله پوشيده بود، با اشاره ي سر به ما سلام كرد و به طرف ساشا برگشت و گفت: خب دوچرخه ات چطور است؟ مي توانم سوارش بشوم يا درست نيست كه يك آقاي اصيل، سوار اسب فلزي شود؟

پيش خودم پرسيدم اين آقائي كه چشمان باهوشي دارد كيست؟ و وقتي آقا وارد خانه ي شد ساشا را سؤال پيچ كردم. ساشا با شكفتي به من نگاه كرد و گفت "چي؟ تو جورجي والنئينويچ<sup>57</sup> را نمي شناسي؟"

طبعاً جواني كه در هلند بزرگ شده بود نمي توانست بفهمد كه بر طبق درك من پلخانف به جاي اين كه دستكش هاي پوست بزغاله اي زرد رنگ بپوشيد مي بايست لباسي ژنده و ساده مي داشت.

ولي اگر سرووضع ظاهري پلخانف و عاداتش باعث كمي دلسردي در يك كارگر انقلابي زيبرزميني روسيه شد، سرو وضع ورا زاسوليچ و شيوه ي زندگي اش صد بار اين دلسردي را جبران نمود. در آن تابستان اغلب اوقات ورا زاسوليچ را ملاقات مي كردم زيرا او هم عملاً در خانه ي آكسلرد زندگي مي كرد. ورا اتاقي در همان نزديكي داشت و خانواده ي آكسلرد هر چه كردند نتوانستند او را قانع كنند كه از آن اتاق كه بيشتتر شبیه غار بود دست بردارد. ورا زاسوليچ سرفه مي كرد و در حقيقت خيلي مريض بود و اتاقش براي قابل زندگي نبود ولي چون نمي خواست كه باعث ناراحتي آكسلردها شود دعوت آنها را به صرف غذا قبول نمي كرد. آن طور كه خودش مي گفت براي كاملاً ساده بود كه يك ديگ پر از سوپ درست نمايد كه در تمام طول هفته از آن استفاده نمايد. يكبار او به من و ورا آكسلرد در مورد مسئله ي لباس گفت احتياجي نيست كه براي درست كردن پيراهن نزد خياط برويد. هر كس مي تواند براي خود يكي ببرد. تنها كاري كه بايد انجام دهيد اين است كه دو سوراخ براي آستين ها و يك سوراخ براي يقه اش در آن ببريد. در حقيقت خودش هم عادتاً لباسي از كتان خاكستري رنگ مي پوشيد كه به مانند كيسه اي بود كه فقط سوراخ هائي براي آستين ها و يقه ها داشت. او كاملاً در آن احساس راحتی مي كرد و حتي يكبار هم آن را هنگام رفتن به تئاتر پوشيد. او، من و ورا آكسلرد را بچه تصور مي كرد و هيچ وقت با ما وارد صحبت جدي نشد.

---

Plekhanov<sup>52</sup>  
Vera Zasulich<sup>53</sup>  
Bebel<sup>54</sup>  
Kautsky<sup>55</sup>  
Sasha<sup>56</sup>  
Georgi Valentinovich<sup>57</sup>

بحث هائی که بین پلخانف، آکسلرد و ورا زاسولیچ در می گرفت به طور عمده به دور اختلاف نظر آنها بر سر اکونومیست های روسی و رویزنیست های آلمانی بود. ولی روابط شخصی را با هم قطع نمی کردند.

هنگامی که ادوارد برنشتین خانواده آکسلرد را در زوریخ ملاقات نمود، بین میزبانان و مهمان هنگام صرف چای گفتگویی آرام و مسالمت آمیزی در گرفت. برنشتین پدر رویزنیسم آلمان به عنوان یک مرد خودمانی با عینک آبی رنگ، مرا تحت تاثیر قرار داد. از آنچه که این مرد با عینک آبی رنگ به هنگام صرف چای گفت چیزی در خاطر من مانده است.

زمانی دیگر کوسکوف<sup>58</sup> و پروکوپویچ<sup>59</sup> که **وب های روسی**<sup>60</sup> خوانده می شدند، خانواده ی آکسلرد را ملاقات نمودند. پلخانف از ژنو آمد که آنها را ببیند. آنها بحثی طولانی را در اتاق مطالعه آکسلرد داشتند. جایی که ما میهمانان جوان اجازه ورود نداشتیم. وقتی برای صرف چای بیرون آمدند پلخانف کاملاً هیجان زده به نظر می رسید، کوسکوف افروخته و مبهوت بود، در حالی که آکسلرد و ورا زاسولیچ با نگاه های تحسین آمیز به پلخانف خیره شده بودند.

هرگز تصورش را هم نمی کردم که روزی پل بوریسویچ آکسلرد<sup>61</sup> سد راه انقلابی شود که بارها راجع به آن با من صحبت کرده بود. حتی خوابش را هم نمی توانستم ببینم که پلخانف که این همه به ما نزدیک بود روزی این قدر از ما فاصله بگیرد و غریب و دشمن ما شود.

پائیز بود که به وین برگشتم. این بار می بایست جدی در کلینیک کار می کردم زیرا نتیجه آن معلوم می کرد که آیا می توانم حق اجازه زندگی در روسیه را بگیرم یا نه. من می خواستم حقی را بگیرم که خود در حقیقت عاری از حقوقی بود. حقی که مردم عادی روسیه که تحت تسلط امپراتوری روس زندگی کرده و در واقع از هرگونه حقی بی بهره بودند آن را (یعنی اجازه زندگی در روسیه) را داشتند.

پس از قبول شدن در امتحان و بعد از دریافت دیپلم اتریشی برای مدت کوتاهی به زادگاهم برگشتم. در حالی که مطمئن بودم که ورقه ی عدم سوء پیشینه ی سیاسی را که قبل از امتحان می بایست گرفت، به من خواهند داد. تا آن موقع در زادگاهم مطلقاً هیچ کس راجع به درگیریم در جنبش چیزی نمی دانست.

بعد از دشواری های زیاد، سرانجام این مدرک را از فرماندار ویتبسک گرفته و تصمیم گرفتم که به خارکوف<sup>62</sup> بروم. در آن جا می بایستی در امتحانی که شامل رشته های کالبد شناسی، روانشناسی و پرستاری می شد شرکت کرده و قبول می شدم تا این که بتوانم دیپلم اتریشی را تبدیل به دیپلم روسی نمایم. دیپلم روسی به نوبه ی خود مرا قادر می ساخت که گذرنامه ی قدیمی را که در آن ذکر شده بود "فقط در جایی که یهودیان اجازه ی زندگی کردن دارند با ارزش است" با گذرنامه ی جدید که در آن نوشته می شد "مامای یهودی... حق زیستن در هر نقطه از روسیه را دارد" عوض کنم.

<sup>58</sup> Kuskova نماینده ی رهبری اکونومیسم. اکونومیسم تئوری بود که بر طبق آن کارگران می بایست خود را به مبارزات اقتصادی محدود کنند و مبارزات سیاسی را به عهده ی لیبرال بگذارند.

<sup>59</sup> Prokopovich

<sup>60</sup> the Russian Webbs

<sup>61</sup> Paul Borisovich Axelrod

<sup>62</sup> Kharkov



## کار در خارکف

در تابستان 1899 حدود سه ماه قبل از شروع امتحانات وارد خارکف شدم. می بایست رئوس مطالب دوره ای را که دیده بودم یاد می گرفتیم. در دانشگاه اسم نویسی نموده و خود را برای امتحاناتی آماده کردم. اما انجام این کار یعنی اسم نویسی در دانشگاه کار ساده ای نبود. طبق مقررات همه ی کسانی که قصد داشتند امتحان بدهند، می بایستی مقیم دائمی خارکف باشند، ولی برای این که کسی بتواند با گذرنامه ی یهودی اتاقي بگیرد، می بایستی مدرکی داشته باشد که صلاحیت شرکت در امتحان را نشان می داد. در نظر اول کار غیرممکنی به نظر می رسید ولی به زودی دریافتیم که با ده روبل "مالیات اختیاری" به سادگی می توان ترتیب این کار را داد.

هنگامی که رشوه به آن جاهایی در دانشگاه که می بایست از طریق کانال های مطمئن برسد رسید، کارها روبه راه گردید. بعد از قانونی کردن اقامت در خارکف از این طریق غیر قانونی، فوری برای امتحاناتی که در پیش داشتیم آماده شدم و بیشتر از آن درصدد ارتباط با جنبش انقلابی زیرزمینی برآمدم.

زمانی که در خارج بودم شنیده بودم که بعد از برگزاری اولین کنگره حزب در بهار 1898، تشکیلات سوسیال دموکراسی، دیگر در پی ارتباط به صورت اتحادیه ها، گروه ها و یا محافل نبودند، اگرچه در همه ی شهرها تعداد زیادی دستگیری رخ داده بود. می دانستم که حزب در کنگره متحد شده و می دانستم که در همه ی نقاط کشور کمیته دارد. مطمئن بودم که در خارکف کمیته ای باید باشد و من می بایست فقط آن را پیدا کنم.

اگرچه کمیته بسیار پنهان و سری بود، با این وصف خیلی سریع با بعضی از اعضای تماس برقرار کردم و به تشکیلات محلی آن پیوستم.

تشکیلات محلی، هسته ی منظمی از کارگران انقلابی بود. علیرغم اینکه هنوز شکل مشخص سازمانی پیدا نکرده بود و حتی اسم مشخصی هم نداشت، در محافل کارگری تبلیغات راه می انداختیم. همه وظایف تکنیکی را از قبیل چاپ و پنهان کردن اعلامیه ها، پخش نوشته های مختلف و تهیه مراکزی جهت جلسات سری انجام می دادیم. اجتماعات غیرقانونی تشکیل می دادیم که در آنها گزارشات و سخنرانی هایی درباره ی موضوعات سیاسی و اقتصادی انجام می گرفت.

کنسرت، نمایشنامه و کارهای پردرآمد دیگر ترتیب می دادیم و از این طریق درآمد لازم جهت چرخاندن تشکیلات را فراهم می کردیم. از این پول همچنین برای حمایت از اعتصابگران و یا آن رفقانی که دستگیر شده بودند استفاده می نمودیم. هرگز به فکرمان نمی رسید که می بایست نه تنها به رفقای دستگیر شده بلکه به آن رفقای هم که تمام روز به کارهای سازمانی مشغول بودند و جدا از گرسنگی در حال مرگ بودند، کمک مالی کنیم. بسیاری از ما نه شغلی معینی داشتیم و نه هیچ گونه مقرری از خانواده دریافت می کردیم و به شدت زجر می کشیدیم. من کاملاً به بی پولی عادت کرده بودم و برایم عادی شده بود ولی با این وصف و با وجود گذشته ام وضعیتی که در خارکف داشتم غیرقابل تحمل بود. روزهای زیادی بود که هیچ چیز جز جرعه ای آب برای خوردن نداشتم حتی پولی برای خریدن نانی نداشتم چه رسد به غذا. تمام طول روز را جهت انجام کارهای لازم می گذراندم، دیگر روی پاهایم نمی توانستم بایستم و دچار سرگیجه می شدم. در چنین روزهایی جستجو برای یافتن آپارتمانی به خاطر جلسات سری و یا نگهداری نوشته های غیرقانونی ضروری و اجتناب ناپذیر بود.

مجبور بودم دکترها وکلا مهندسين و دندانپزشك هاي سمپات را ملاقات نمايم. اين افراد خانه هاي كوچك و نرمي داشتند. آنها خيلي مهمان نوازانه به آدم احترام مي گذاشتند و يك فنان چاي همراه چند كلوچه تعارفمان مي كردند. آنها خبر نداشتند كه شخص مقابلشان گرسنه و محتاج غذاست و يك كلوچه دردي را دوا نمي كند. يكبار درد گرسنگي آن قدر عذابم داد كه از فرصت غيبت صاحبخانه ام استفاده کرده به آشپزخانه رفته يك تيکه ي بزرگ نان بريده آن را در سوپ کلم اشتها آور و پرچربي فروبرده خود را در داخل اتاقم محبوس نموده و آن را بلعیدم . وقتي صاحبخانه ام برگشت چیزی راجع به اين کارم به او نگفتم. در آن روزهاي گرسنگي شديد در نااميدي محض به سر مي بردم . ترجيح مي دادم بميرم ولي کار حزبي و همکاري با رفاقيم را رها ننمايم. چنانچه به دنبال پيدا کردن شغلي مي رفتم به معني اين بود كه مي بايست کار حزبي را رها کرده و به چیزی مشغول شوم كه نه بلد بودم و نه كمترين علاقه اي به آن داشتم. از شغل مامائي متنفر بودم. در تمام زندگي آینده ام هرگز به نوزادي براي به دنيا آمدن كمك نكردم.

بيماري مرا از اين گرسنگي مداوم نجات داد. دکتر تذکر داد كه مرض من ناشي از گرسنگي بوده است. اين تشخيص ناخوشي رفاقيم را تكان داد. وقتي خوب شدم فورا كاري در كتابخانه ي زمستوا<sup>63</sup> براي پيدا شد. کار ساده اي بود و مزدم را كه دو روبل در روز بود، روزانه دريافت مي كردم. علاوه بر اين به زودي دريافتم كه كتابخانه ي زمستوا براي مقاصد انقلابي مي تواند به كار گرفته شود، به اين خاطر وجدانم كاملا راحت شده احساس نمودم كه در آنچنان وفور نعمتي به سر مي برم كه حتي مي توانم برادرم را هم به آنجا بكشانم. می خواستم كه امتحاناتش را در مدرسه ی گرامر خارکف بگذراند. نقشه هاييم جمعا موفقيت آميز نبود، ولي مهمترين کار صورت گرفت برادرم به جمع انقلابي ما پيوست و بعدها تبديل به يك کارگر بسيار فعال حزب بلشويك شد.

با توسعه ي فعاليتمان در بين کارگران، كميته احساس كرد كه ما کارگران حزب، احتياج بيشتري به آموزش تئوريك داريم. پانزده نفر از اعضاي بسيار فعال به كار تئوريك در كلاس ها گماشته شدند. به شدت مطالعه مي كرديم و مسائل بسياري مي آموختيم. همزمان با اين كار هر يك از ما مسئول هدايت محافل كارگري نيز بوديم.

دو محفل كارگري تحت اختيار من بود: يكي از آنها مركب از کارگران راه آهن خارکف بود. شش کارگر جوان همراه با متشكل كننده ي آنان، واسيلي شيكوف<sup>64</sup> در آن بودند. اين گروه دو شب در هفته جلسه داشتند. كتاب بوگدانف<sup>65</sup> به نام *اقتصاد سياسي*<sup>66</sup> را مي خوانديم . ولي حقيقت را گفته باشم اغلب از موضوع بحث اصلي خارج مي شديم. پاره اي اوقات به صورت هاي پراكنده هر آنچه را كه در خارج شنیده و يا دیده بودم برايشان تعريف مي كردم. گزارشاتم از کارگران اتريشي و سوييسي توجه عظيمي در محفل بر مي انگيخت . اين بار هم کارگران با علاقه مخصوص راجع به جلساتم با انقلابيون روسي كه در خارج اقامت داشتند از من مي پرسيدند. اين منحرف شدن ها از بحث اصلي باعث نگراني من و شيكوف گرديد. پيشروي ما براي تمام کردن صفحات لازم از *اقتصاد سياسي*، كند

<sup>63</sup> Zemstvo هيئت روستائي كه با محدوديت انتخاب می شد و در آن مالکين غلبه داشتند، در ضمن شامل نمايندگان عناصر كولاك دهقانی (بورژوازی ده) هم می شد.

<sup>64</sup> Vassily Sheykov

<sup>65</sup> Bogdanov

<sup>66</sup> Political Economy

و آهسته بود. من حتی در مورد عدم موفقیت به کمیته شکایت کردم. کمیته سعی کرد با گفتن این که از آنجا که کارگران مشتاقانه به روایات من گوش داده اند پس کارم به هدر نرفته و من می بایست به چرخاندن محفل به صورت گذشته ادامه دهم، دلداریم دهد.

محفل دیگر هم مرکب از کارگران راه آهن بود که در ایستگاه لوبوتین<sup>67</sup> گرد هم می آمدیم. ما به پیشبرد کار مداوم در این محفل موفق نشدیم. شخصا قادر نبودم که کار مداوم محفلی را با تمام وجود به پیش برم. زیرا به کارهای تشکیلاتی علاقه بیشتری داشتم و کار یک مبلغ را به من واگذار کردن اشتباه بود. در واقع من بیشتر به برقراری ارتباط تشکیلاتی با کارگران لوبوتینی از قبیل پخش اعلامیه و نوشته های غیرقانونی و بردن دستورالعمل های کمیته به میان کارگران علاقمند بودم تا به رهبری نمودن یک محفل رفت و آمدهایم به لوبوتین زیاد بود و حضورم در ایستگاه پرت و دورافتاده، خالی از خطر نبود. به زودی این امر باعث کنجکاوای آدم های فضول شد. علاوه بر محافل ایستگاه راه آهن خارکف و ایستگاه لوبوتین، تماس نزدیکی با یک کارخانه بلژیکی از طریق یک کارگر پیر تبعیدی از سنت پترزبورگ به نام اونوفری زلابین<sup>68</sup> داشتم. زلابین هسته ی محکمی از کارگران هوشیار طبقاتی در این کارخانه ی بلژیکی راه انداخته بود. در دورانی که زلابین همواره از طریق من با کمیته تماس داشت، این گروه همراه با زلابین اعتصابی را در آنجا رهبری نمود. من اعلامیه به او می دادم تا در میان کارگران اعتصابی پخش نماید و به او پول می دادم تا به خانواده ی کارگران بپردازد. این پول و پلی که بر روی آن همدیگر را ملاقات کرده و پول را رد و بدل می نمودیم، بعدها در بازجویی پلیس مدرکی عمده علیه من به حساب می آمد.

علاوه بر کار همیشگی خود، اغلب مجبور بودم مأموریت های ویژه ای نیز برای کمیته انجام دهم. یکبار کمیته به من دستور داد تا بی درنگ به ویلنا<sup>69</sup> رفته و کیفی را که پراز نوشته های غیرقانونی بود و مخصوص تشکیلات خارکف تهیه گشته بود بگیرم. راجع به دلیل رفتنم به صاحبخانه ام با پرروئی تمام دروغ گفتم. گرچه صاحبخانه ی من زن سمپاتی بود ولی چون آدم شایعه پردازی بود دلیل واقعی را به او نگفتم. زیرا ترسیدم که از زیر زبانش یک جور ی در رود. بنابراین به او گفتم که یک مسئله ی مهم خانوادگی پیش آمده و پدر و مادرم به طور ناگهانی سراغم را گرفته اند. یکی از اعضای کمیته صد روبل و آدرس مورد نظر را در اختیارم گذاشته و من آن شب عازم شدم.

در ویلنا بدشانسی در انتظارم بود، رفیقی را که قرار بود ببینم در خانه نیافتم. تمام روز را در آن شهر غریب سرگردان بودم. غروب هنگامی که بالاخره آن رفیق را ملاقات کردم در کمال تأسف دریافتم که نوشته های مربوطه در ویتبسک است. به سرعت به طرف ویتبسک حرکت کرده و به زودی آدرسی را که به من داده شده بود پیدا کردم. خانه به یک تاجر پولدار تعلق داشت که پسرش را در خارکف می شناختم. به وسیله ی او بود که با روزنامه ی غیر علنی یوزنی رابوچی<sup>70</sup> ارتباط برقرار نمودم.

او در حالی که بسیار نگران به نظر می رسید، در اتاق دربسته اش در منزل بزرگ و مجلل پدرش نشسته بود و در انبوهی از نوشته های غیرقانونی غرق شده بود. سر صحبت را که با من باز نمود معلوم گردید که پیشخدمتشان چندین روز تلاش می کرده تا اتاقش را تمیز نماید و او بهانه های مختلف

<sup>67</sup> Lubotin station

<sup>68</sup> Onuphry Zhelabin

<sup>69</sup> Vilna

<sup>70</sup> Yuzhny Rabochi کارگر جنوبی

می آورده تا پیشخدمت را به داخل اتاق راه ندهد. ولی اینکارش نمی توانسته مدت زیادی دوام آورد و افراد خانه اش دیر یا زود به حقیقت پی می بردند. شخصی اسامی شهرها را در نامه ای که به مناطق مختلف فرستاده شده قاطی کرده و به جای ویتبسک شهر ویلنا را برای تحویل نوشته ها ذکر کرده بود و این باعث گشته بود که رفقای مختلف برای دریافت نوشته ها نیایند.

بعد از تحویل گرفتن آن بسته ی گرانبها که آن همه نگرانی ایجاد نموده بود به خارکف برگشتم. غیبت طولانی ام باعث شده بود که کمیته از من قطع امید نماید و برگشتم موجب خوشحالی فراوان گردید. نوشته های که آورده بودم به طور عمده از انتشارات گروه **رهائی کار** بود. فقط تعدادی از کتاب ها از انتشارات **رابوچیه دلو**<sup>71</sup> بود.

در آن زمان بین اکونومیست ها – رویزینیست ها از یک طرف و مارکسیست های ارتدوکس که طرفدار مبارزه ی سیاسی بودند و در همه جا حضور داشتند، از طرف دیگر جدل بود. لنین در اثر معروف خود که از تبعیدگاهش فرستاده بود، به تمام عقاید بیان شده در کتاب **کریو**<sup>72</sup> که توسط کوسکوف<sup>73</sup> نوشته شده بود اعلام جنگ داد. در این جدل اکثریت اعضای تشکیلات خارکف طرفدار موضع لنین بودند. فقط کارگرانی اینجا و آنجا، هم در مرکز و هم در پیرامون تشکیلات متزلزل به نظر می رسیدند و به همین دلیل نیز بحث های دائمی در جلسات رهبران خارکف صورت می گرفت.

یولی اوسیپویچ سدرباوم<sup>74</sup> (مارتف<sup>75</sup>) که در آن زمان تحت نظارت پلیس در پولاتاوا<sup>76</sup> زندگی می کرد و مخفیانه با ما در خارکف تماس می گرفت، کمکان کرد تا بر سر این مسئله موضع قطعی بگیریم. در آن زمان فکرش را هم نمی کردیم که همین مارتف پرشور روزی تلاش خواهد نمود که بر خاکستر آتش انقلاب روس، آب سرد بریزد و بعدها رهبر منشویک خواهد شد. نمی توانم دقیقاً به خاطر بیاوریم که چه نوع ارتباطی بین کمیته خارکف و هیئت تحریریه ی روزنامه ی **کارگر جنوبی** وجود داشت، ولی به یاد می آورم که این ارتباطات بسیار نزدیک بود. بسیاری از اعضای کمیته خارکف برای **کارگر جنوبی** می نوشتند. اگرچه تمایلات جدایی بر سر مسائل تشکیلاتی آشکار بود ولی هر شماره این روزنامه سیاسی مبارز برای تمام تشکیلات خارکف شادی به ارمغان می آورد. یکبار من مسئول تماس با روزنامه **کارگر جنوبی** شدم که چاپخانه اش در کرمنچوک<sup>77</sup> بود.

کمیته خارکف؛ با وجود ازدیاد مداوم کارهایش، فعالیت خود را به طرز فوق العاده مخفی به پیش می برد. حتی ما کارگرانی که پیرامون هسته مرکزی بوده و مسئولیتهای بسیار مهمی داشتیم، بسیار محدود بودیم. خود من که وظایف مختلفی را که محتاج قدرت عظیمی در امر مخفی کاری بود، انجام می دادم و بنابراین قابل اطمینان بود، هرگز در یک جلسه ی کمیته شرکت نکردم. اگرچه با چندین نفر از اعضای کمیته رابطه ی رفیقانه ای داشتم. آنها به اتاق من می آمدند و من هم به ملاقات آنها می رفتم، نه تنها به هنگام کار، بلکه در شبهای آزادی هم که البته به ندرت اتفاق می افتاد، همدیگر را ملاقات می کردیم با هم چای می نوشیدیم و از این در و آن در صحبت می کردیم. این مخفی کاری

<sup>71</sup> Rabocheye Dyelo جنبش کارگران

<sup>72</sup> Credo

<sup>73</sup> Kuskova

<sup>74</sup> Yuli Osipovich Cederbaum

<sup>75</sup> Martov

<sup>76</sup> Poltava

<sup>77</sup> Kremenchuk

عمدي کمیته نه تنها اثر بسیار بدی بر روی شخصیت کارگران گذاشت بلکه تاثیر بدی هم بر روی فعالیتهای پیرامون کمیته نهاد. از آنجایی که کوچکترین سهمی در تصمیم های کمیته نداشتیم، مجبور بودیم که از تصمیمات هم کورکورانه اطاعت نماییم. این مخفی کاری زیاده از حد، باعث نارضایتی شدیدی در صفوف ما گردید. مسئله در چندین جلسه پیرامون کمیته طرح گشت. در یکی از آنها من با حرارت به این موضوع اعتراض کردم. وقتی که کمیته به این نارضایتی پی برد یکی از اعضایش به نام دکتر ایوانف<sup>78</sup> گفت: "اینها همه اش بی معنی است ما نباید به اطرافیان کمیته هیچ گونه امتیازی بدهیم اصلا توطئه ای هم در کار نیست اینها همه اش زیر سر آن کلیمی کوچک است (مقصودش من بودم)."

در این مشاجرات که بین کمیته خارکف و اعضاء آن جریان داشت، اعضاء مرکزیت را متهم به بوروکراسی و داشتن امتیازات زیادی نمودند. هم مرکزیت و هم اعضاء يك امتیاز داشتند و آن دستگیری آنها به وسیله ی پلیس تزاری، اگر نه امروز ولی فردا بود. مشاجره و نزاع آنها علتش نه اعمال توطئه گرانه ی مرکزیت، نه مطالبه های بی دلیل اعضاء و نه خودسری های آنان بود. بلکه دلیلش این بود که جنبش کارگری در خارکف به سرعت در حال رشد بود. در حالی که ما هنوز درگیر کانال های تشکیلاتی که به وسیله ی آنها کارهایمان را جلو می بردیم بودیم. سعی می کنم تا شرح مفصل تری از تمام ساختمان تشکیلات خارکف از بالا تا پایین بدهم. يك شکل تشکیلاتی معین در خارکف و نیز هیچ جای دیگر روسیه وجود نداشت. برخی اوقات کمیته های محلی انتخاب می شدند، بعضی اوقات آنها به وسیله ی مرکزیت انتصاب می شدند و بعدا با اعضاي انتخابی تکمیل می گشتند، اغلب اوقات این کمیته ها به وسیله ی يك انقلابی فعال (یا گروهی از انقلابیون) يك شهر که در بین توده های وسیع ارتباطات قوی ایجاد نموده بودند تشکیل می شد. این فرد (یا گروه) چند رفیق قابل و مطمئن را انتخاب کرده و خود را يك کمیته اعلام می کرد. کمیته خارکف تا آنجائی که من اطلاع دارم نه انتخاب و نه انتصاب شده بود بلکه از طریق فوق الذکر تشکیل شده بود.

پس از کمیته (بدنه هدایت کننده) پیرامون (بدنه ی عمل کننده) تشکیل می شد که مرکب از چندین گروه از رفقا می شد. تقسیم کار درستی چه در کمیته و چه در پیرامون وجود نداشت. به طور فعال کمیته منشی نداشت، بخش هائی مجزایی برای کار تشکیلاتی، تبلیغی و یا ترویجی نبود. حتی مسئول کارهای مطالعاتی هم نداشتیم. تنها تقسیم کار در بین کمیته و پیرامون این بود که اولی وظایف را هدایت می نمود و دومی آنها را انجام می داد. ولی هر کدام از ما می بایست در آن واحد هم مبلغ، هم سازمان دهنده، هم چاپ کننده و هم پخش کننده می بودیم.

در میان توده ی واقعا پرولتری، کارگران راه آهن حامیان عمده ی کمیته ی خارکف بودند. این کارگران تشکیلات خود را داشتند که شامل تعدادی محفل می شد و در راس همه ی آنها محفل مرکزی قرار داشت. محفل مرکزی به نوبه ی خود به وسیله ی دو کارگر برجسته و ائیکف<sup>79</sup> و ماتروسف<sup>80</sup> که عضو کمیته ی خارکف بودند، رهبری می شد و اساسا و ائیکف بود که نقش مهمی در تظاهرات اول ماه مه 1900 خارکف بازی نمود و سپس در زمان دستگیریمان نقش ننگینی داشت. حامیان دیگر

---

Dr Ivanov<sup>78</sup>

Voyeikov<sup>79</sup>

Matrossov<sup>80</sup>

محافل، کارگران لوکوموتیو (دیزیل) بودند که رهبر آنان کارگری به نام سیمونف<sup>81</sup> عضو کمیته ی خارکف بود. همچنین ارتباطات محکمی با کارخانه ی بلژیکی، کارگران کارگاه های راه آهن لوبوتین و تعداد غیر قابل شماری از محافل دیگر و همچنین تماس هایی با افراد کارگر در کارخانه های دیگر خارکف وجود داشت. با صنعت گران شهری هم تماس هایی گرفته می شد که البته در این قسمت اوضاع زیاد خوب نبود. در بخشی از گروه اپوزیونی وجود داشت که به وسیله ی ماخف<sup>82</sup> کارگری از اپوانوفو -وزنسک رهبری می شد. این گروه نوعی از "اپوزسیون کارگران" را نمایندگی می کرد. ماخف بیش از هر کس دیگر از روشنفکران متنفذ بود و به شدت هم مخالف سیاست بود و نظرش این بود که کارگران می بایستی مبارزه اقتصادی را به پیش ببرند. کمیته خارکف اعضای زیادی داشت (زیاد از نظر یک تشکیلات مخفی) ولی صورت برداری درست از آنها کار بسیار مشکلی بود. هیچ کدام از ما کارت عضویت نداشتیم. حکمی که ما را عضو حزب محسوب می کرد در حقیقت در اعماق سینه هایمان جای داشت. به راحتی می توان گفت که هنگام تظاهرات اول ماه مه 1900 سازمان قدرت خود را دست کم گرفت زیرا نمی دانست نفوذش این همه زیاد است. در نتیجه تظاهرات اول ماه مه هم برای کمیته و هم برای اعضا تعجب آور بود. اعلامیه های اول ماه مه که در چاپخانه ی مجله ی کارگر جنوبی چاپ و در بین کارخانجات پخش شد، کارگران را به اعتصاب و تظاهرات فرا می خواند. ولی آنچه که در اول ماه مه اتفاق افتاد بسیار بالاتر از انتظارات ما بود.

صبح، کارگران راه آهن به خیابان ها آمده و جلسه ای در لوادا<sup>83</sup> برگزار نمودند. آنها پرچم سرخی را باز کرده و یکی از اعضای کمیته وائیکف نطقی ایراد نمود. فرماندار پس از شنیدن خبر تظاهرات شتاب زده به لوادا شتافت و در آنجا با وائیکف که در میان انبوهی از جمعیت محاصره شده بود روبرو گردید. پس از گفتگو با وائیکف، فرماندار مجبور به عقب نشینی گشت. کارگران بخش لوکوموتیو یک راه پیمایی به راه انداخته و می خواستند از طریق گذشتن از شهر به تظاهرات کارگران راه آهن ببینند. ولی قزاق ها با بستن راه آهن مانع انجام این کار شدند. در حین زد و خوردی که بین کارگران لوکوموتیو و قزاق ها روی داد برخی از کارگران شجاع تر چند قزاق را خلع سلاح نموده و نیزه ها را به عنوان یادگار این پیروزی بلند کرده در هوا می چرخاندند.

اعتصاب عمومی اول ماه مه در خارکف هیجان زیادی به وجود آورد. پس از آن کارها مشتاقانه تر و سریع تر به پیش می رفت. ولی اگر اعتصاب به ما درس بزرگی داد، پلیس خارکف هم از آن درس گرفت. همه نیروهای پلیس برای شکار ما بسیج گشت.

ابتدا یک گروه هیجده نفره از کارگران راه آهن که ماتروسف و وائیکف را در بر می گرفت به جرم برپا داشتن تظاهرات اول ماه مه دستگیر و به ایالات ویاتکا<sup>84</sup> تبعید گشتند. بسیاری از ما به شدت تحت تعقیب جاسوسان قرار می گرفتیم و این منجر به دستگیری کل سازمان و اکثر محافل گردید. پلیس خارکف در جاسوسی به خامی پلیس ورشو نبود. به طور مثال یکبار من از این که مورد تعقیب پلیس قرار گرفته باشم کاملاً بی خبر بودم. بعداً دریافتم که تمام طول تابستان تحت تعقیب پلیس بوده ام و از آن اطلاعی نداشته ام. یک ماه قبل از دستگیری های عمومی، جاسوسان شیوه ی فعالیت خود را تغییر

---

Simonov<sup>81</sup>

Makhov<sup>82</sup>

Levada<sup>83</sup>

Vyatka<sup>84</sup>

دادند. آنها آشکارا مرا تعقیب می کردند و خانه ام را تحت نظر داشتند. وقتی مجبور می شدم که کار لازمی را انجام دهم می بایست از صبح زود دست به کار شوم، وانمود کنم که برای خرید می روم. برخی اوقات به مغازه های مختلف می رفتم. به مغازه لباسشویی رفته و چندین لباس را پوشیده و امتحان می کردم که البته این کار وقت زیادی می گرفت ولی به هر حال جاسوس خسته می شد و می رفت.

یکبار لازم بود يك بسته اعلامیه را حمل کرده و مسائلی را با دو کارگر لوبوتینی در میان بگذارم. صبح در حالی که به اطراف خود نگاه می کردم به طرف ایستگاه شروع به حرکت کردم. وقتی که سوار قطار شدم متوجه مرد مظنونی که دارای بینی پهنی بود شدم. او سوار واگن بعدی شد. هنگامی که در ایستگاه لوبوتن از قطار پیاده شدم او هم پائین آمد. به سکویی که رفقای کارگر را قرار بود ببینم نظری انداختم: آنها منتظرم بودند. از کنارشان گذشته و ظاهراً آنها را نادیده گرفتم. آنها فوراً دریافتند که مسئله ای وجود دارد و هیچ گونه ابراز آشنائی با من نمودند. به کافه ای رفته و فجانی چای سفارش دادم. در حالی که مشغول نوشیدن چای بودم فکر می کردم که بعد از آن باید چه کنم. در پشت میز دیگری همان نزدیکی رفقایم نشسته و آجیو می خوردند و در پشت میز سومی مرد بینی پهن نشسته و او هم چای می نوشید. از بس که کل جریان مضحك به نظر می رسید، نزدیک بود که با صدای بلند بخندم. با وجود این تا ورود قطار بعدی خارکف همانجا نشستم. در حالی که بسته ی اعلامیه ها صحیح و سالم در زیر جوراب ها و لباس هایم پنهان گشته بود سوار قطار شدم.

وقتی به شهر رسیدم مرد بینی پهن دیده نمی شد. در شهر آن قدر پرسه زدم تا نزدیک بود از خستگی از پا بیفتم. سپس تصمیم گرفتم به منزل یکی از دوستانم که پرستاری بود در بیمارستان "جامعه پزشکی" و در خیابان پوشکین زندگی می کرد بروم. در آنجا لقمه ای نان و يك فنجان چای صرف کردم. اعلامیه ها را در اتاق او پنهان نموده و وقتی که به اندازه ی کافی استراحت کردم به خانه برگشتم.

ولی این تازه اول کار بود آن شب به وسیله ی پلیس از خواب بیدار شدم. در بین آنها چشمم به همان مرد بینی پهن افتاد. آن قدر ناراحت شدم که تصور می کردم دارم خواب می بینم. بلافاصله به خود آمده و پی بردم که حقیقت تلخی است این بار نوبت من رسیده بود که به زندان روم. گوئی برایم عادت شده بود که مرتب خوش شانسی بیاورم. در ورشو فعالیت کرده بودم، به خارج مسافرت کرده و کارهای بسیار مهم و خطرناک را در خارکف به مدت يك سال انجام داده بودم و اکنون وقتش رسیده بود که این ها همه تلاقی شوند. اما تمام این توجیهات فلسفی ام نمی توانست جلوی احساس تلخی را که با مشاهده از دست دادن آزادییم به من دست داده بود بگیرد. همه ی کسانی که برای اولین بار چنین چیزی را تجربه می کنند همین احساس من را دارند. و بدتر این که با دیدن قیافه ی خوشحال افسر پلیس بیشتر عصبانی می شدم. مادامی که اتاقم زیر و رو می شد او با بذله گوئی پرسید "خیلی ناراحت شدی؟ حتما فکر می کردی ماجرا مثل آن رمان فرانسوی اتفاق خواهد افتاد که افسر جوان و رشیدی رو به رویت ایستاده و می گوید: مادام گرچه این کار قلبم را می شکند اما چاره ای نیست به نام قانون تو را دستگیر می کنم". سپس مشغول زیر و رو کردن کتاب های روی میز گشت. در حالی که کتاب های سرمایه مارکس و اقتصاد سیاسی را در دست هایش می چرخاند گفت " سرمایه خیلی داری ولی فقط شصت کوپک در کیفیت است".

بقیه شب را مجبور شدم در ایستگاه پلیس بگذرانم، جایی که يك فاحشه مست با آخرین توانش تا موقعی که اشعه های نوازش کننده ی طلوع آفتاب به همه چیز آرامش بخشید، فریاد کشید. در جلوی چشمانم آن زن حوله ای از يك پلیس در حال انجام وظیفه دزدید. مردی با ریش متمایل به قرمز که کت فراك خوش دوختی به تن داشت، در تمام طول شب بالا و پائین رفت و قدم زد. با زمزمه های احترام آمیزی افراد پلیس به یکدیگر اشاره نمودند که این مرد به جرم اختلاس اموال دولت دستگیر شده است.

صبح زود به یکی از زندان های معروف خارکف منتقل شدم. رئیس زندان در آن هنگام ستوان سرهنگ دیخوف<sup>85</sup> که خط ریش هایش، چشمان لوچ و حالت جانی مانندش مرا به یاد کلید داران زندان می انداخت که میلتنس به خوبی وصفشان کرده است. دیخوف دو سرباز قابل اعتماد داشت، استاونیک<sup>86</sup> و ملینک<sup>87</sup>. آنها به نوبت در راهروی مخفی کشیک می دادند. از این راهروی باریک و تاریک با سلول هایی که در دو طرفش قرار داشت و به حق اسم مخفی به خود گرفته بود، هیچ صدایی به داخل راه نمی داد.

استانیک و ملینک عجیب خوب تربیت گشته بودند. آنها ترجیح می دادند بمیرند ولی جواب سئوالات مرا ندهند. هرکس بعد از مدتی زندان ماندن آرزو دارد بتواند صدای خودش را بشنود و من هم سعی نمودم سر صحبت با ملینک یا استانیک را باز کنم ولی بی فایده بود. هر روز ساعت شش تخت خواب الواری و تشکم را جمع کرده و به دیوار می بستند. نیمکت و میز هم به همین صورت به دیوار بسته بود. از آنجایی که قد کوتاهی داشتم برایم مشکل بود که خود را به آستانه ی پنجره ی بلندی که وجود داشت برسانم و احتمالاً گوشه ای از آسمان را ببینم. در تمام مدت روز نمی توانستم دراز بکشم چون تختخواب فقط در ساعت 6 بعدالظهر پائین آورده می شد. در حدود پانزده- بیست دقیقه ای در گوشه ی پرتی از حیاط زندان اجازه داشتیم قدم بزنیم. در انتهای حیاط پاسگاه، مرد نگهبان قرار داشت، پشت سرم نگهبان دیگری که مطلقاً ساکت بود قدم می زد.

بر خلاف تمام آن شرایط بد، ما يك زندگی اجتماعی را در آن راهرو مخفی می گذرانیم. ضربه زدن های مشتاقانه ای که علامت رمزمان بود در تمام طول روز ادامه داشت. حتی در مستراح هم برای یکدیگر یادداشت می گذاشتیم. به طور مثال یادداشت هایی که برای من گذاشته می شد به اسم کلاغ زاغی بود. هر بار که نگهبان مرا به مستراح هدایت می کرد در میان لوله های آب به دنبال نامه های به اسم کلاغ زاغی می گشتم.

پلیس در ارتباط با ما که حدود 200 نفر دستگیر شده بودیم، به قدر کافی مدرک داشت. اکثریت پس از سه - چهار ماه آزاد می شدند. فقط خطرناک ترین باقی ماندند. همچنین برای ما چندین جلسه بازجویی ترتیب دادند که در آن ها کاپیتان تورنبرگ<sup>88</sup> افسر بشاشی که دستگیرم کرده بود نقش مهمی در آنها داشت. او به هر حيله ممکن متوسل شد تا مرا به دام اندازد.

یکبار در حین بازجویی خطاب به من گفتم: "دیگه این را نمی توانی تکذیب کنی که ارتباط با کارگر جنوبی از طریق تو انجام می شد. می خواهی یادآوریت کنم که شبی که دیروقت برگشتی دختری را در

<sup>85</sup> Lieutenant-Colonel Dikhov

<sup>86</sup> Stadnik

<sup>87</sup> Melnik

<sup>88</sup> Captain Nornberg



اتاققت يافتي که از اکاترينوسلاف<sup>89</sup> آمده و يك سبد پر از مجله **کارگر جنوبي** همراه داشت و در جواب سؤال تو که پرسیدی "اوضاع در آن جا چطور است؟" جواب داد "بد نيست داريم براي خودمان اسمي پيدا مي کنيم".

اين جزئیات بر زمين ميخکوبم کرد. همه اين ماجرا حقيقت داشت و تنها کسي که مي توانست آن را لو داده باشد، زلابين بود که او هم در گفتگو شرکت داشت. نورنبرگ در حالي که از تاثير اين کارش لذت مي برد ادامه داد که زلابين از آنجائي که همه ي حقيقت را اعتراف نموده آزاد گشته است. در آن لحظه نمي توانستم مطمئن شوم که آیا زلابين به ما خيانت نموده و يا نورنبرگ زيرکانه از خودش اين را ساخته است.

زلابين از زندان آزاد گشت و ما هرگز ديگر او را نديدیم. بعدها در مارس 1924 در حين اقامت کوتاهي که در لنينگراد داشتم در بين اشياء پليس سابق پرونده جريان خارکف را يافتم و در آن جا با چشمان خود ورقه ي اعتراف صادقانه ي زلابين را مرور نمودم.

اگرچه در تمام تابستان 1900 تعقيب گشته و گرچه تمام تشکيلات تارو مار شده بود ولي بازجوئي ها نشان داد که پليس براي گروه بندي کردن و بستن جرم به ما با اشکال مواجه بود. آنها بر طبق شواهدی که جاسوسان ارائه داده بودند ما را شورشي مي دانستند. ولي از اين که هر کدامان چه جرمي را مرتکب گشته خبر نداشتند و اگر فرد بزدلي در بين ما پيدا نمي شد که چيزي را لو بدهند، هرگز از چيزي مطلع نمي شدند. پس از سه- چهار ماه از دستگيري مان هنوز پليس نمي دانست که کداميك از ما عضو کميته است. ولي به ناگهان موضوع بر ايش روشن گشت.

يکي از کارگران جوان دستگير شده در مدت بازجوئي اش اعتراف کرده بود که واتیکف و ماتروسف که بعد از تظاهرات اول ماه مه به ايالت وياتکا تبعيد گشته بودند، از رهبران بودند. پليس نيز فوري آنها را بازگردانده و به زندان خارکف افکند. سپس واتیکف اعتراف نمود. در حقيقت از آن جائي که کسي او را لو داده و در ضمن ناراحتي هائي هم در طول سفرش از وياتکا کشيده بود به روي او آنچنان تاثير بدی گذاشته بود که او هم به طرز شرم آوري به پليس کمک نمود تا در مورد مسئله ي ما همه چيز را کشف نمايد. خيانت واتیکف تاثير مايوس کننده اي بر همه گذاشت. پليس از خوشحالي در پوست خود نمي گنجيد. خوشحال ترين آنها کاپيتان نورنبرگ بود. واتیکف بعد از اعترافش آزاد گشت. بعد از بيرون آمدن از زندان به مشروب پناه برد و بعد از مدتي بر اثر مشروبخوري زياد درگذشت.

پس از به دست آوردن اطلاعات لازم پليس تعدادي از رفقاي ما را پس از چهارماه حبس آزاد نمودند. با وجود اين تعداد قابل ملاحظه اي از ما هنوز در زندان بود. براي مدتي طولاني نمي توانستم درک کنم که چرا پليس مرا بيش از اعضاي کميته در زندان نگه مي دارد. مي دانستم که آنها همه ي جزئیات را راجع به تشکيلاتمان مي دانند. من عضوي از کميته نبودم ولي در يکي از بازجوئي ها به زودي متوجه شدم جريان از چه قرار است. مرا به دفتر زندان بردند و نورنبرگ پس از يك احوالپرسی بشاشانه خطاب به من گفت "بازجوئي از کميته خارکف به پايان رسیده. همه ي شرکت کنندگان حتي اعضاي کميته هم آزاد شده اند ولي تا زمان دادگاه تحت نظارت قرار دارند. به هر حال ما تصميم

گرفته ایم که ترا برای مدت بیشتری نگهداریم. خارچنکو<sup>90</sup> سردبیر مجله ی **کارگر جنوبی** دستگیر شده است، طبق شواهد موجود تو با او تماس نزدیکی داشته ای" در جواب پاسخ دادم که: "پس نگهداشتن من به چه درد می خورد؟ می دانید که به هر حال چیزی از زبان من بیرون نخواهید کشید". نورنبرگ غرید "خارچنکوف مرد نیرومندی است که تازگی ها دستگیر شده است، تو یک زنی و سلامتی تو در زندان تحلیل رفته ، اعصابت ضعیف شده و به این جهت بیشتر از خارچنکو آمادگی حرف زدن داری".

مشکل است که بتوانم خشم خود را در مقابل این همه گستاخی توصیف کنم. شدیداً آرزو داشتم که بتوانم به او ثابت کنم که روحیه ام از بین نرفته و هنوز قدرت اعتراض دارم. تنها طریق اعتراض اعلام يك اعتصاب غذا بود. تصمیم گرفتم به تنهایی و بدون درگیر نمودن رفقای جدیدی که شخصا با آنها آشنایی نداشتم و به تازگی دستگیر شده بودند، اعتصاب غذا را اجرا نمایم. سلول های زندان هرگز خالی نمی شد و ما اغلب به شوخی می گفتیم: زندان نیز همچون طبیعت نمی تواند خلا را تحمل کند".

در آن زمان مدیریت زندان، دادستان و پلیس هنوز از اعتصاب غذا بسیار بیم داشتند و زمانی که همه ی کارکنان زندان از اعتصاب غذایی من مطلع گشتند بسیار مضطرب گشتند. در طول اعتصاب هنگامی که کاپیتان نورنبرگ یا سرهنگ ستوان دیخوف در سلولم به من التماس می کردند که "یک قاشق از این آبگوشت بخور" یا "نصف فنجان شیر بنوش" منظره ی بسیار جالبی به وجود می آمد. اضطراب خاطرشان در مورد من به این خاطر بود که بیم داشتند مبادا رفقای دیگر نیز به این موضوع پی برده و به اعتصاب غذایی من بپیوندند و کارها خراب شود. اعتصاب غذا را برای روز سوم ادامه دادم در روز چهارم تقریباً از پا افتادم. هنگامی که زندانبانان وضع مرا دیدند تاختوایم را طبق معمول بالا نبردند. به زودی به دفتر احضار شدم و دریافتم که آزاد خواهم شد و این که بایستی هر چه زودتر به طرف شهر زادگاهم حرکت نمایم و تحت نظارت شدید پلیس قرار گرفته و تا زمان دادگاه آنجا باقی بمانم. در حالی که با تمام قدرتم از افتادنم به علت ضعف جلوگیری می کردم به سلولم برگشتم. بعد از نوشیدن يك فنجان چای قوی اولین خوردنی بعد از شروع روزه ام، قدرت کافی برای بستن وسایل جزئی و رفتن به ایستگاه در خود یافتم.

بدین ترتیب مجازاتم برای یکسال فعالیت در خارکف کمتر از یکسال زندان بود که این در آن زمان چیز زیادی نبود.

## پنهان می شوم

در ماه های انزوای طولانی توقیف با خود عهد کردم که یک بار و برای همیشه یک کارگر حرفه ای خوب شوم. پس هنگامی که به زادگاهم برگشتم، تصمیم گرفتم که طبق حکم دادگاه به آن صورتی که اولیای امور دستور داده بودند، عمل نکنم بلکه به خارج فرار کنم و غیرقانونی زندگی نمایم.

رفتن به خارج را کاملاً ضروری می دانستم. یورش های مداوم پلیس به تشکیلاتمان نه تنها مزاحم کارمان می گشت بلکه اغلب ما را برای مدت های طولانی از هم جدا می نمود. هنگامی که از زندان خارکف بیرون آمدم کاملاً از رفقایم جدا افتاده بودم. رفتن به خارج هم به این سادگی ها نبود. نزدیک ترین تشکیلاتی که در فرار به خارج می توانست کمک کند، تشکیلات ویتبسک<sup>91</sup> بود. ولی از آن جایی که تحت نظارت پلیس بودم، نمی توانستم بدون اجازه ی مخصوص از فرماندار حتی در اطراف ایالت خودم مسافرت کنم.

دو ژاندارم ری که در طول غیبتم در زادگاهم وقت خود را به بطالت گذارنده بودند، با ورود من گل از گلشان شکفت. آنها خیلی منظم و نوبتی روی نیمکت خارج از خانه ام کشیک می دادند و از این "جانی خطرناک" پاسداری می کردند. گرچه سادگی این دو افسر به روشنی به چشم می خورد ولی با این وجود به زحمت امکان داشت که بدون جلب توجه آنها به اطراف بروم. علاوه بر این، قرار ملاقات من باعث اندوه و نگرانی زیادی برای پدر و مادرم می گشت که زندگی شان به سادگی قبل نبود. بنابراین بر آن شدم که نه از زادگاهم بلکه از ویتبسک فرار نمایم و نقشه ای ریختم که از راه قانونی به ویتبسک بروم.

در خواستنامه ای به فرماندار فرستادم و تقاضای اجازه رفتن به ویتبسک را برای معالجه طبی نمودم. چون در شهرمان دکتر به درد بخوری یافت نمی شد مجبور بودم در حدود سه ماهی به انتظار بمانم تا جوابی دریافت نمایم. بالاخره اجازه فرماندار را برای رفتن موقتی به ویتبسک دریافت نمودم. به محض رسیدن به آنجا فوراً در جستجوی پیدا نمودن ابزار فرار به خارج بر آمدم. لازم بود که مقدار کمی پول تهیه نمایم. علاوه بر دروسر پول، نگرانی های دیگری هم آزارم می داد. هر روز امکان آن بود که حکم تبعید به گوشه ی دوردستی از روسیه را دریافت کنم که فرار از آنجا بسیار مشکل تر از ویتبسک بود. بعد از نگرانی های بسیار و سختی های فراوان بالاخره توانستم ترتیب سفرم را به خارج بدهم. این کار با همکاری چند بوندیست<sup>92</sup> از شهر ویتبسک انجام شد که به من کمک کردند تا به بایلوستوک<sup>93</sup> بروم، جایی که با قاچاقچیان در مرز تماس می گرفتم.

بعد از رسیدن به دفینسک<sup>94</sup> (جایی که بوند نماینده ای همیشگی به نام کاپلینسکی<sup>95</sup> داشت) به بایلوستیک سفر کردم. کاپلینسکی حمل و نقل نوشته ها را سازمان می داد، به رفقای که می خواستند از مرز بگذرند کمک می کرد و تمام وسایل لازم برای مقاصد چاپ را تهیه می کرد. بعداً ثابت شد که این کاپلینسکی جاسوس بوده است.

Vitebsk<sup>91</sup>

Bundists<sup>92</sup> اعضای بوئد، جامعه ی سوسیال دموکرات یهودی

Byelostok<sup>93</sup>

Dvinsk<sup>94</sup>

Kaplinsky<sup>95</sup>

وقتی به دفینسک رسیدم متوجه شدم که به علت دستگیری نمایندگی که به کنفرانسی در بایلوسترک می رفتند، غیر ممکن است که برای مدتی به شهر بایلوستوک بروم. در عرض چند روز کاپلینسکی توصیه نامه ای به من داد تا به دختر مدیر یک کارخانه در ساسنوویتسی<sup>96</sup> بدهم. این دختر قرار بود ترتیب رفتنم را از ساسنوویتسی به کاتوویتس<sup>97</sup> بدهد. حضور من باعث نگرانی دختر بیچاره شد. بدون شک سمپات بود ولی هنوز جوان و بی تجربه بود و نمی بایست چنین ماموریتی به او داده می شد. بدتر از همه این که تمام شهر (شهر خیلی بزرگی نبود) او را به خوبی می شناختند و من تنها راهی که برای رفتن به کاتوویتس داشتم این بود که از گذرنامه استفاده کنم.

چندین روز ملال آور را به عنوان دوست ناخوانده و خسته کننده ی دختر مدیر مدرسه در خانه ی مجلل و بزرگ مدیر به سر آوردم. نا امید از گرفتن گذرنامه ی دیگری تصمیم گرفتم که علی رغم هر چه پیش بیاد از پاسپورت آن دختر استفاده کنم. دو رفیق جوان مرا تا کاتوویتس همراهی کردند، همراهانم با علم به این که همه چیز روبراه شده است به ساسنوویتسی برگشتند. بعد از آن دختر مدیر به پلیس گفت که گذرنامه اش را گم کرده است. با روحیه ای عالی به زوریخ رسیدم و یکبار دیگر خود را در میان خانواده ی آکسلرد که خود را آماده ی استقبال از من می کرد یافتم.

در سال 1902 تشکیلات روسی ما در خارج در حالت کاملاً متفاوتی از آنچه که در سال اول اقامتم در آنجا وجود داشت، قرار داشت. در 1898 و ابتدای 1899 مشخص ترین تفاوت این بود که بین نفوذ ایدئولوژیک زیاد گروه **رهائی کار** در تمام فعالیت های فعالین روسی مان و جدائی تشکیلاتی آن از این کار، ناهمخوانی وجود داشت. با وجود این که بخشی از دانشجویان به گرد آکسلرد در زوریخ و پلخانف در ژنو جمع شده بودند، کماکان ارتباط تشکیلاتی و فعالی با روسیه وجود نداشت. مهاجرین روسی جوان که برای اقامت به خارج آمده بودند، تاثیر ناخوشایندی ایجاد می کردند: از آن جایی که زمانی در زندان های روسیه به سر برده بودند، فکر می کردند که ماموریت آنها در ارتباط با کار حزب در وطن خود دیگر به پایان رسیده است.

ارتباط دائمی و فعال تشکیلاتی بین مرکز در خارج و کار در مناطق روسیه تنها در سال 1900 وقتی که ایسکرا<sup>98</sup> به وجود آمد برقرار شد. لنین و مارتف رهبران این گروه بودند. در شماره چهارم ایسکرا مقاله ی معروف لنین به نام "**از کجا آغاز کنیم؟**" منتشر شد. این مقاله با سئوالاتی درباره ی ساختار سازمانی حزب سروکار داشت و در حقیقت مقدمه ای بود بر کتاب **چه باید کرد**<sup>99</sup> لنین که در سال 1902 منتشر شد و فصل جدیدی در ترکیب حزب به وجود آورد.

در زمانی که دارم راجع به آن می نویسم (1902)، گروه ایسکرا نه تنها روزنامه ی ایسکرا که به طور مداوم در خارج منتشر و وسیعاً در روسیه پخش می شد را داشت، بلکه یک شعبه ی تشکیلات زیرزمینی و مخفی هم داشت. بر طبق نقشه ی لنین اول از همه کادرهای تربیت شده و رفقای مسئول که ماموران ایسکرا نامیده می شدند، وجود داشتند، کسانی که به وسیله ی هیئت تحریریه ایسکرا برای کار به مناطق روسیه فرستاده می شدند و یا در مواقع لازم از جایی به جای دیگر فرستاده می شدند. آنها به وسیله ی ارتباط منظم در دستورالعمل های سری و ملاقات های شخصی، دائماً هیئت مرکزی

Sosnovitsy<sup>96</sup>

Kattovits<sup>97</sup>

Iskra<sup>98</sup>

What Is To Be Done<sup>99</sup>

خارجہ را از فعالیت های خود و اوضاع کلی کار در روسیه با اطلاع می کردند. علاوه بر این مامورین کاملاً با صلاحیت که به طور موفقی اصول و تاکتیک های ایسکرا را دنبال می کردند، انقلابیون حرفه ای وجود داشتند که درگیر وظایف تکنیکی از قبیل انتقال نوشته ها، گذراندن رفقا از مرز و تهیه گذرنامه و وظایف مشابه دیگر بودند.

اخبار راجع به ایسکرا (این مرکز حزبی حیاتی) حتی به دورافتاده ترین مناطق سیبری هم رسید. در حدود اواخر تابستان 1902 تعداد زیادی از رفقا ترتیب فرار خود را از سیبری دادند. این تبعیدشدگان از زندان گریخته و به سوئیس یا لندن که در آن زمان مرکز ایسکرا و مقر لندن بود سفر کردند. علاوه بر آنها، تعداد زیادی از رفقای جدید که درگیر کار حزبی در روسیه بودند به خارج آمدند. ما همگی با هم خیلی رفیق شده، دسته جمعی مطالعه می کردیم و مسائل را بحث می کردیم و تاثیرات و تجارب گذشته را در اختیار هم می گذاشتیم. راجع به آنچه که در زندان تحمل نموده بودیم و راجع به بازجویی های پلیس صحبت می کردیم ولی بیش از همه چیز حرف های ما درباره ی دورنمای انقلاب روسیه دور می زد.

یکبار گروه برای گردش به جنگل رفت. هنگام بازگشت به روستائی که بالای تپه بود برای صرف قهوه رفتیم. شبی بسیار دوست داشتنی و محیط بسیار نشاط آور بود. یکی از رفقایمان احساساتی شده و زندگی خوش سوئیسی ها را که با آرامش در کشور آزاد و دوست داشتنی خود زندگی می کردند با زندگی سخت کارگران و دهقانان روسی مقایسه کرد. رفیق دیگر به او چنین جواب داد "رفقا صبر کنید وقتی که حکومت مطلقه روس را سرنگون کردیم، حکومت انقلابی جدید، ما را برای استراحت به زوریخ به همین تپه و به همین پانسینون خواهد فرستاد و به ما پیران یاره گو و بی دندان آن زمان غذایی پودینگ شیر داده خواهد شد". همگی به این حرف خندیدیم ولی هیچ کدام از ما درک نکرد که چنین صحبتی ناشی از درک غلط ما از آینده است. نمی توانستیم درک نمائیم که بعد از سرنگونی حکومت مطلقه تازه ابتدای کار است و در آن زمان دیگر فرصت استراحت نیست. نمی توانستیم پیش بینی کنیم که آن آزادی که ما به دست می آوریم آنچنان است که این سوئیس آزاد هرگز خوابش را ندیده است و بنابراین انقلابیون پیر را نمی پذیرد. حکومت انقلابی روسیه اجباری نخواهد داشت که در سوئیس به دنبال تفرجگاه بگردد زیرا که در روسیه جاهای باور نکردنی بسیار یافت می شود و همه ی آنها در خدمت کارگران و دهقانان قرار خواهد گرفت. تنها نکته ی صحیح در پیشگویی این بود که اکثر ما در مدت پانزده سال از 1902 تا 1917 دندان های خود را از دست دادیم.

در اوت 1902 محفل صمیمی ما به طرز باور نکردنی با ورود گروهی از رفقا که از زندان کیف گریخته بودند بزرگ شد. این فرار توسط ایسکرا ترتیب داده شده بود. رفقای مخصوصاً برای این مقصود به کیف فرستاده شده بودند. در آن زمان ژنرال جلاذ کیف، ناویتسکی<sup>100</sup> نقشه کشیده بود که یک دادگاه بزرگ ایالتی برای این گروه ترتیب داده و به آنها جرم های سنگین ببند تا عبرتی برای سایرین گردد. ولی از شانس بدش و با خراب شدن دورنمای کار آینده اش نقشه هایش نقش بر آب شد. این مسئله حتماً می بایستی باعث گیجی و خجالت زیادی در محافل اداری گردیده باشد به طوری که گزارش شخصی خود ژنرال ناویتسکی در پرونده شماره 169 ژاندارم ری کیف در زیر نشان می دهد:

"...در انتهای حیاط نه خیلی دور از محل نگهداری نردبان دستی بر دیوار آویزان شده. این نردبان از قطعات ملافه های زندان درست شده بود. سیزده پله داشت و به وسیله ی یک قلاب آهنی بر دیوار زندان به بلندی دوازده فوت وصل شده بود. پله ها نه تنها از ملافه بلکه از پشت یک صندلی چوبی و قطعات چوب ساخته شده بود. نزدیک نردبان یک طناب گره خورده آویزان بود که به عنوان کمکی از آن استفاده می شده".

"سپس به دفتر زندان برگشتم تا ببینم چه کسانی فرار کرده اند ولی در بین راه فرماندار را ملاقات کردم و ما هر دو برای بازرسی در این زمینه راهی شدیم... به طرف بازرس زندان لوچینسکی<sup>101</sup> برگشتم... هیچ کس نمی دانست که دقیقاً چند نفر فرار کرده بودند. دستور دادم که همه ی زندانیان سیاسی را به صف کنند و از شصت و چهار نفر (پنجاه و یک مرد و سیزده زن) فقط پنجاه و دو نفر در 18 اوت حاضر بودند. بقیه یعنی ژوزف باسوسکی<sup>102</sup>، نیکلای بائومن<sup>103</sup>، ژوزف بلومنفلد<sup>104</sup>، ولادمیر بابروفسکی<sup>105</sup>، ماکس والاخف<sup>106</sup>، ماریان گورسکی<sup>107</sup>، ویکتور کروخمال<sup>108</sup>، بوریس مالتزمن<sup>109</sup>، لویک هالپرین<sup>110</sup>، باملف<sup>111</sup>، پلسکی<sup>112</sup>، ژوزف تارشسیس<sup>113</sup> (پیاتنیتسکی<sup>114</sup>) همه فرار کرده بودند".

ورود فراریان کیف به زوریخ نه تنها باعث شادمانی در محفل ما شد بلکه شور و هیجان در بین سوئیسی ها به وجود آورد. روزنامه ها آن را به صورت فرار شجاعانه مهیبانه ی انقلابیون روسی از زندان تزار تشریح کردند. خبرنگاران نه تنها دست از سرشان بر نمی داشتند بلکه حتی مرتب به دنبال ما هم بودند و التماس کنان می خواستند که قضیه ی فرار را برای آنها مفصل تر شرح دهیم.

تمام جمع همراه با کیفی ها به دور آکسلردها حلقه زده بودند. ورا زاسولیچ آن زمان در لندن زندگی می کرد و در هئیت تحریریه ایسکرا کار می کرد. پلخانف که مسکن دائمی اش ژنو بود اغلب به خاطر ملاقات و گفتگو با کارگران عملی روسی، اسمی که برای مشخص شدن از سایر رفقای که در خارج زندگی می کردند به ما داده بودند، به زوریخ می آمد. او راجع به کوچک ترین جزئیات کار در روسیه از ما سؤال می کرد. مثلاً در گفتگویی با من سؤال کرد که ما چطور اعلامیه ها را پخش می کنیم؟ آیا هرگز برای ما اتفاق نیافتاده که از حمام عمومی برای این مقصود استفاده کنیم؟ این شیوه پخش اعلامیه به نظر آنقدرها عاقلانه نبود چرا که اگر کسی متوجه می شد و برای لباس ها سروصدا به راه می انداخت ما دزد به نظر می رسیدیم و دستگیر می شدیم. ولی چیزی که باعث تعجب شد این بود که

Luchinsky<sup>101</sup>

Joseph Basovsky<sup>102</sup>

Nikolai Bauman<sup>103</sup>

Joseph Blumenfeld<sup>104</sup>

Vladimir Bobrovsky<sup>105</sup>

Max Vallakh<sup>106</sup>

Marian Gursky<sup>107</sup>

Victor Krokmal<sup>108</sup>

Boris Maltsman<sup>109</sup>

Levik Halperin<sup>110</sup>

Bomelev<sup>111</sup>

Plesky<sup>112</sup>

Joseph Tarshis<sup>113</sup>

Pyatnitsky<sup>114</sup>

چطور مرد بزرگی همچون پلخانف که همواره با مسائل حزب به صورت يك كل مشغول بود وقت دارد که راجع به جزئیات فنی کار حزبی روزانه فکر کند.

در حدود اواخر تابستان جمع زوریخی کم کم شروع به تحلیل رفتن کرد. اولین کسی که رفت بوریس (نوسکف<sup>115</sup>) بود. او به عنوان عضوی از کمیته ی تشکیلاتی، برای به راه انداختن کنگره ی دوم حزب به دفتر هیئت تحریریه ایسکرا فرا خوانده شد. ما همگی به این رفیق مان که به لندن می رفت و می توانست شخصا لنین را ملاقات کند رشک می بردیم. ولی به خاطر بوریس که می رفت تا تاریخ حزب (اسمی که بین مامصطلح بود) را بسازد خوشحال بودیم. او می رفت تا در حاضر کردن کنگره ای نقش بازی نماید که می بایست همه ی انحرافات اپورتونیستی در صفوف ما مثل *امر کارگران* را تصفیه کرده و يك حزب مارکسیست ارتدوکس مطابق با نقشه ی ایسکرا به وجود آورد.

برای لحظه ای شك نداشتیم که جنبش ایسکرا در کنگره پیروز خواهد شد زیرا عملا تمام تشکیلات های مراکز صنعتی مهم روسیه را تسخیر کرده بود. فقط چند سازمان به سمت *اکنونمیست ها* و *امر کارگران* کشش داشتند. یکی از حامیان *امر کارگران* و *اکنونمیست ها*، کمیته ی *ورنر*<sup>116</sup> بود. پنهانی گفته شده بود که این کمیته مرکب از يك عضو، يك دختر جوان (خواهر اکیموف- ماخنف<sup>117</sup> رهبر جنبش *امر کارگران*) است. در آن زمان به خواب هم نمی دیدم که حزب ایسکرا خود به دو گروه منشویک ها و بلشویک ها تقسیم شود (بعدها آنها را "م ها" و "ب ها" نامیدیم). اگرچه شایعاتی به ما می رسید که جریانات در دفتر ایسکرا به آرامی پیش نمی روند و اینکه لنین و پلخانف بعضی اوقات مشاجره می کردند ولی ما هرگز به این شایعات توجه نمی کردیم. ه خصوص این که اغلب از آکسلرد ها می شنیدیم که می گفتند "جورجی (پلخانف) به خاطر ضعف سلامتش دمدمی مزاج است و کنار آمدن با پطروف (و.ای. لنین) هم کار مشکلی است".

بعد از بوریس من و يك رفیق دیگر به نام ورا کوژوینکووا<sup>118</sup> تصمیم گرفتیم که برویم. او برای رفتن به مسکو تعیین شد و من برای جامه عمل پوشاندن به آرزوهای بوریس و *عمو* برای برقرار کردن مجدد ارتباط با یاروسلاول<sup>119</sup>، کوستروما<sup>120</sup> و ایوانوا - فونسنسک<sup>121</sup>. هر دوی ما شروع به آماده کردن خود برای این مسافرت نمودیم. هم ورا و هم من دفترچه هایمان پر از آدرس و حروف رمز بود که می بایست به حافظه سپرده شوند. نمی توانستیم حتی يك مدرک هم همراه خود ببریم چون اگر گرفتار می شدیم ممکن بود که رفقایمان به خطر افتند.

هرگز فراموش نمی کنم که چگونه مثل يك جفت دختر مدرسه ای قدم می زدیم و به طور جدی به خاطر می سپاریم: کوستروما، نیزنایا دبریا، خانه ی فیلیتوف، ماریا استلپانوا، کلمات رمز: *ما چلچله های بهار آینده ایم یا مسکو ژبوودرکا، ولادمیرو- دالگوروکوسکایا، داروخانه، داروگر، فرد عامی. کلمات رمز: من به وسیله ی پرندگان آواز خوان پیش شما فرستاده شده ام. جواب: خوش آمدی. همه ی*

Noskov<sup>115</sup>  
Voronezh Committee<sup>116</sup>  
Akimov-Makhnov<sup>117</sup>  
Vera Kozhevnikova<sup>118</sup>  
Yaroslavl<sup>119</sup>  
Kostroma<sup>120</sup>  
Ivanovo-Voznesensk<sup>121</sup>

این ها می بایست با علاقه آموخته می شدند به طوری که برای نیزنایا دبیرا در یاروسلاول به جای کوستروما نگردیم.

علاوه بر این کار تئوریک در فکر این بودیم که موهایمان را رنگ کنیم. ولی این کار آخری اصلا موفقیت آمیز نبود ورا موی بور خود را سیاه براق کرد ولی از آن جایی که بقیه صورتش نشان دهنده ی بوری او بود مجبور شد که رنگ را بشوید بعد از او من دیگر تصمیم گرفتم که موهایم را رنگ نکنم.

برای عبور از مرز گذرنامه ی یک هنرپیشه ی اتریشی به نام هدیگ ناووتنی<sup>122</sup> به من داده شده بود. لازم بود که یک کت پائیزی شیک، یک کلاه و یک چتر ابریشمی بخرم تا به شکل یک خانم واقعی در بیایم. در آستر کتم یک تیکه پارچه ی کتانی دوختم که روی آن مطالب یک اعلامیه ی را که از دفتر ایسکرا برایم فرستاده شده بود نوشته بودم. این اعلامیه که گفته می شد توسط لنین نوشته شده است می بایست در سنت پترزبورگ چاپ شده و به سراسر روسیه فرستاده می شد. اگرچه قبل از ترک زوریخ این اعلامیه را خودم روی یک تیکه پارچه کتانی نوشتم ولی متاسفانه نمی توانم مطالب آن را به خاطر بیاورم.

گذشتنم از مرز بدون ماجرا نبود. به دلایلی پلیس مرزی تصمیم گرفت که هدیگ ناووتنی، این هنرپیشه ی اتریشی را بگردد. از من خواسته شد که به دفتر پلیس بروم جایی که زنی که می بایست مرا بگردد منتظرم بود. از این مسئله بسیار ناراحت شدم که چرا کت شیک من بر خلاف ظاهرش، آن قدرها معصوم به نظر نمی آمد. زن پلیس از من خواست که کاملاً لخت شوم، حتی موهایم را باز کنم که ببیند آیا چیزی در آنها پنهان کرده بودم یا نه. ولی به کتم که پشت یک صندلی آویزان بود توجهی نکرد. البته او چیزی نیافت و این موضوع را هم به گمرک اطلاع داد.

به قدری خوشحال شده بودم که چتر زیبای خارجی خود را که فکر می کردم ظاهر آراسته ام را تکمیل می کند فراموش کرده و جا گذاشتم. از دست دادن آن به قدری پریشانم کرد که حتی به فکر بازگشت به اداره پلیس افتادم ولی جرات نداشتم که دوباره به آنجا بروم چون از حد گناهم بااطلاع بودم. در کمال تاسف آن شئی تکمیل کننده ی آرایشم را نزد آنها به جا نهادم.



## اولین دوره کار مخفی ام

بعد از پایان یافتن دوره ی هنرپیشگی (این لفظی بود که به آن دوره کوتاه زندگی و وقتی که به جلد آن هنرپیشه ی اتریشی هدویگ ناوانتی رفته بودم می دادم) یک بار دیگر در سنت پترزبورگ به جلد خودم درآمد.

فقط زمانی که یک گذرنامه از رفقای سنت پترزبورگ تهیه نمودم تازه احساس کردم که روی زمین سفت قرار دارم. چنان به اسم جدیدم پلاجیا<sup>123</sup> (نام خانوادگی را نمی توانم به خاطر بیاورم) عادت کردم که اگر کسی مرا به اسم دیگری صدا می کرد، تعجب می کردم.

درست نمی دانم که به چه دلیل فقط اسم یکی از اعضای کمیته سنت پترزبورگ (رفیق ریخ<sup>124</sup>) را به خاطر دارم. این اولین و آخرین باری بود که او را دیدم. اوضاع امور در سنت پترزبورگ کاملاً بحرانی بود. دستگیری ها در تشکیلات به طور مداوم ادامه داشت. هنگام ملاقات با رفقا می بایستی فوق العاده احتیاط می شد.

از سنت پترزبورگ به تفر<sup>125</sup> رفتم. در آنجا شخصی به نام ناهوم-نونکی<sup>126</sup> در انتظارم بود که تازه از خارج آمده بود و همراه خود یک بسته از نوشته های غیرقانونی و به طور عمده ایسکرا را داشت و می بایستی بخشی از این نوشته ها را برای پخش در سازمان های جنوبی همراه خود می برد. بقیه را می بایست من در منطقه ی شمالی پخش می کردم.

شب دیروقت به تفر وارد شدم. میزبانم (که فراموش کرده ام یک طراح بود و یا یک نقشه بردار زمین) من را به طرز ناخوشایندی تحویل گرفت. نونکی بغض کرده شرح داد که این مرد علیه کمیته ی تفر اعتراض کرده که چرا آدرس او را از بین نبرده اند و مرتب برایش در دسر درست می کنند. ملاقات شبانه من دیگر قوز بالا قوز بود. میزبانم خیلی رک از من تقاضا کرد که بساط خود را جمع کرده و از اتاق خارج شده و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم و سپس برای نشان دادن بی تفاوتی اش نسبت به اعتقادات ما، بدون این که اصلاً ککش بگزد که من آنجا هستم، رختخواب خود را پهن کرد و شروع به درآوردن لباس هایش کرد.

نونکی به خشم آمد مشت هایش را گره کرد و نزدیک بود که خود را به روی او بیندازد. برای این که در دسر ایجاد نشود او را به بیرون اتاق بردم و تذکر دادم که آدرس دیگری برای ذخیره دارم.

تنها آدرس دیگری که داشتم بیمارستان منطقه بود. البته اصلاً صحیح نبود که نیمه شب به آنجا برویم. اما در آن شب سرد و در شهر غریب کجا می توانستیم برویم؟ به یک هتل؟ غیر ممکن بود. هردو نفر ما با گذرنامه های قلابی که امتحان نشده بودند، مسافرت می کردیم. ما هرگز مستقیماً از این چنین گذرنامه هایی استفاده نمی کردیم. معمولاً آنها را به سمپاتی می دادیم تا به اداره بفرستد. تنها وقتی که برگردانده می شد و چنان چه مطمئن می شدیم که تحت تعقیب نیستیم به فکر استفاده کردن از آنها می افتادیم.

Pelageya<sup>123</sup>

Rerikh<sup>124</sup>

Tver<sup>125</sup>

Nahum--Nunki<sup>126</sup>

نونکی و من تصمیم گرفتیم که به سمت ایستگاهی که پنج یا شش ورست از شهر فاصله داشت برویم. تا حد ممکن آنجا بمانیم و صبح قدم زنان برگردیم. گفتن همانا و انجام فوری آن همان. ولی در آن شب فراموش نشدنی به طرز وحشتناکی خسته شدیم و از سرما خشک شدیم.

صبح زود به بیمارستان رفتیم. دکتر که عضوی از کمیته ی تفر بود از رفتار غیر همدلانه ی طراح (یا نقشه بردار زمین) بسیار عذرخواهی کرد و اضافه کرد که اگر چه این فرد بدون شك آدم ترسوئی است کماکان يك سمپات است.

در مدت سه روز اقامت در تفر سعی کردیم که اوضاع تشکیلاتمان را مورد مطالعه قرار دهیم. ولی کسب اطلاعات از دوست دکترمان مشکل بود. او بنا بر اصطلاح ما يك عضو ذخیره ی کمیته<sup>127</sup> بود، یعنی کسی که معلومات ثنوریك خوبی داشت ولی يك مارکسیست واقعی و يك انقلابی حرفه ای راستین نبود. در بهترین حالت فعالیت های انقلابی این اعضاي ذخیره، به نوشتن پیش نویس قطعنامه ای آن هم گاهگاهی، اعلامیه ای و یا برنامه ی گروه مطالعه ای محدود می شد. چنین اعضاي ذخیره ای محافظه کار بودند. آنها از سرو کار پیدا کردن با پلیس می ترسیدند. ولی احتیاط آنان هم حدی داشت. یعنی بعضی اوقات دستگیر می شدند و در بازجویی ها وفادار می ماندند. هرگز به رفقای خود خیانت نمی کردند. به طور کلی آنها افراد قابل اطمینان و لازمی بودند زیرا که به ندرت دستگیر می شدند و بعد از دستگیری های توده ای وسیع قادر می شدند که ریسمان های پاره پاره شده ی تشکیلات را دوباره به هم گره بزنند و آنها را به دست کارگران جدید بسپارند.

وقتی که در سال 1903 برای حیات مجدد بخشیدن به تشکیلات به تفر برگشتم و به این دکتر پیشنهاد کردم که نقش عضو ذخیره را به کنار گذاشته کار فعال کمیته را در دست بگیرد، با حالت تعجب نگاه کرد و پرسید "چطور می توانم کار فعال انجام دهم؟ چه کسی ذخیره خواهد بود؟" او نقش خود را چیزی دائمی تعبیر می کرد.

بعد از به جای گذاشتن مقداری نوشته برای کمیته تفر، از طریق مسکو به یاروسلاول حرکت کردم. از آنجا می بایست به کوستروما<sup>128</sup> بروم. هنگامی که در زوریخ بودم در مشورتی که بین عمو و بوریس انجام گرفته بود، کوستروما به عنوان مرکزی انتخاب شده بود که از آنجا می بایست با شهرهای دیگر در منطقه ی پارچه بافی ارتباط برقرار کنم. در مسکو دوست صمیمی به نام ورا کوژفنیکوفا<sup>129</sup> ملاقات کردم. او هم به تازگی زوریخ را ترك کرده بود و خیلی زود با گذرنامه ی قرض شده ای ترتیب مستقر شدن در مسکو را داده بود. از آنچه که او به من گفت جمع بندی کردم که سازمان مسکو در دوران سخت خود به سر می برد. از اولین روزهای اقامت شان او و گلافیرا فنودورویچ<sup>130</sup> که غیر قانونی زندگی می کردند، مجبور بودند کمیته ی مسکو را که قبل از ورود آنها وجود نداشت متشکل کنند. ولی آنها تا حومه پیش نرفتند. محل پر از جاسوس بود و جنبش زویاتوف\* در اوج خود به سر می برد. هر بار که آنها کمیته ای تشکیل می دادند چند هفته طول می کشید و بعد دستگیر می شدند. با وجود این خود را نمی باختند و کار را حتی با اشتیاق بیشتری انجام می دادند. ماکسیم گورگی به طرز قابل ملاحظه ای سازمان مسکو را کمک کرد. ورا به من گفت که آنها قصد داشتند يك برنامه ی فرهنگی

reserve committee member<sup>127</sup>

Kostroma<sup>128</sup>

Vera Kozhevnikova<sup>129</sup>

Glafira Feodorovich<sup>130</sup>

مخفي به نفع سازمان تشكيل دهند. ماكسيم گورگي دعوت شده بود و من قادر مي شدم او را ملاقات و شخصا با او گفتگو كنم.

اين ملاقات يكي از آرزوهايم بود. ولي نظم به شديد ترين وجهي مراعات مي شد و من خود اولين كسي مي شدم كه به رفيقي كه براي امور حزبي مسافرت کرده و چند روز به خاطر موضوعات كاملا شخصي معطل شده اعتراض مي كردم. بنابراین منتظر اين تجمع نشدم. براي جبران، ورا بليط نمايشنامه ي گورگي به نام *اعماق پائين تر*<sup>131</sup> برايم تهيه كرد. نمايشنامه بسيار موفق بود و وقتي كه در آخرين صحنه پرده پائين آمد، حضار با سروصداي بسيار خواستار حضور نويسنده شدند. در جواب آنها گورگي كه هنوز مرد جواني بود به طرز كاملا ناشيانه اي به روي صحنه آمد. همچون خرساي تعظيم كرد و شروع به تكان دادن دستمالي كرد كه به وسيله ي آن به طور مداوم صورتش را پاك مي كرد.

آن شب در اتاق راحت يك دانش آموز زيبا و جوان رياضي كه شبیه دختر كوچكي بود گذراندم. اسم اين دختر كوچك و اروارا ياكوفلوا<sup>132</sup> بود.

شب در راه مسكو به ياروسلاول تصادفي رخ داد. قطار در يكي از ايستگاههاي كوچك به طرز وحشتناكي متوقف شد. معلوم شد كه در يكي از واگن ها (واگن من) اشكالي رخ داده كه مي بايست آنرا از بقيه جدا نمود. همه ي وسايلمان روي صحن ايستگاه قطار گذاشته شد. از وحشت نزديك بود سخته كنم، وقتي كه چشمم به سبد پر از نوشته هاي غير قانوني افتاد كه در روي تمام وسايل موجود در سكوي قطار خودنمائي مي كرد. ولي هنگامي كه چشمم به پليسي كه با جديت تمام از اجناس قاچاق مواظبت مي كرد افتاد به زحمت توانستم جلوي خنده ي خودم را بگيرم. آن قدر در آن ايستگاه توقف كرديم كه من از سرما خشكم شدم. اين و به علاوه ي قدم زدن هاي شبانه ام در تفر كه هنوز از آن بهبود نيافته بودم باعث شد كه به هنگام ورود به ياروسلاول دچار مريضي شديدي شوم. به سختي توانستم خود را به طرف راننده تاكسي بگشانم تا مرا به خانه پوتيلوا<sup>133</sup> ببرد. پوتيلوا نصفي از نوشته هارا برداشت و قول داد كه بخشي از آنها را براي كوستروما و ايوانوا - فوزننسك به كنار گذارد. سپس مرا به خانه ي ديدريكيل ها<sup>134</sup> (ماريا، الگا و نينا) برد جائي كه امكان بهبودي يافتنم وجود داشت. ولي ماريا و الگا به تازگي از مسكو برگشته بودند جائي كه دوره اي در زندان تاگانكا<sup>135</sup> گذرانده بودند. آنها در جريان اتحاد شمالي دستگير شده بودند كه به وسيله ي پليس و به برکت خيانت جاسوس رسوا منشچيكوف<sup>136</sup> كشف شده و در آوريل 1902 درهم شكسته شده بود. وقتي كه مهاجر پير بلومنفلد<sup>137</sup> در مرز دستگير شد دفترچه ي آدرسي با او پيدا شد. پليس رمز آدرس ها را كشف كرد و منشچيكوف را براي تعقيب آنها فرستاد. اين فرد به سراغ يكي از رفقاي پيرمان الگا فورونتسوف<sup>138</sup> آمده و خود را كارگر حزب معرفي كرد و مطرح كرد كه از مركز فرستاده شده تا با مناطق بافندگي ارتباط برقرار كند. از آن جائي كه او همه ي آدرس ها و كلمات رمز را مي دانست، كوچكترين سوءظني را

*The Lower Depths* <sup>131</sup>

Varvara Yakovleva <sup>132</sup>

Putilova <sup>133</sup>

Didrikils <sup>134</sup>

Taganka <sup>135</sup>

Menshchikov <sup>136</sup>

Blumenfeld <sup>137</sup>

Olga Vorontsova <sup>138</sup>

برنیانگیخته بود. او با همه ی احترامی که کارگران ولایتی نسبت به فرستادگان مرکز انجام می دادند مورد استقبال قرار گرفت. سپس از یاروسلاول به کوستروما جایی که همه چیز را راجع به سازمان کشف نمود، رفت. او حتی بازمانده ی یک چاپخانه ی مخفی قدیمی را که در زیر زمین خانه برادران زافارین<sup>139</sup> قرار داشت را کشف کرد و نیز خانه ی سوفیا زاگینا<sup>140</sup> را بازدید کرد جایی که اعلامیه ها به وسیله ی هکتوگراف چاپ می شدند. حتی گوشزد نمود که امور تشکیلات با احتیاط کافی انجام نمی گیرند و یک بار هم گفت "احساس می کنم که قبل از اول ماه مه یک حادثه بزرگ در پیش داریم". سوفیای بیچاره خیلی مضطرب شد. تا آن زمان به خود بالیده بود که همکار کاملاً مواظبی است و حالا از یک فرستاده ی مرکز چنین گوشزدی را می شنید. البته که هیچ چیز برای این جاسوس ساده تر از این نبود که سقوطی را که خود داشت مهیا می کرد پیشگوئی کند. مدتها بعد به دلیلی پلیس از شچیکوف ناراضی گشت و او نیز روسیه را ترک گفت. او برای مدتی در اروپا در به در بود. حتی توبه نامه ای به یک روزنامه در پاریس نوشت و بعد دفترچه ای از خاطراتش را بیرون داد. به خصوص از رفتار خود نسبت به الگا فورونتسوا اظهار پیشیمانی نمود. به علت جاسوس های او سازمان های یاروسلاول کوستروما، ایوانوف-فوزنسنسک، ولادیمیر<sup>141</sup> و فرونز<sup>142</sup> کشف شده و به وسیله ی پلیس کاملاً در هم شکسته شدند.

برای یک ماه تمام در خانه دیدریکل ها بستری شدم. در این دوران به بهترین وجهی از من مواظبت شد. برای الگا طبیعی شده بود که آبگوشت و حبوبات برایم تهیه کند و برای نینا امری عادی شده بود که در همه ی اوقات روز و شب به دنبال داروخانه و دکتر روان گردد. حتی اگر یکی از آنها تمام شب را به خاطر من بیدار می ماند اصلاً نگران نمی شدم. خانه ی دیدریکل ها همیشه پر از آدم بود و هرکسی احساس می کرد در خانه ی خودش است. جوان ترین خواهرشان نینا دیدریکل احتمالاً به علت خردسالی اش در دوران دستگیری ها دستگیر نشده بود. از آن جایی که ماریا و الگا تازه از زندان آزاد گشته بودند و هنوز به دقت به وسیله ی پلیس مراقبت می شدند در زمان اقامت من آنها بیشتر اوقات در خانه می ماندند. ولی نینا تا حد زیادی به اطراف می رفت، با افراد کارگر تماس برقرار می کرد، نوشته های غیرقانونی را که من آورده بودم پخش می کرد و جلسات محفلی با جوانان ترتیب می داد.

در خانه ی دیدریکل ها با کاترینا نوفیتاکایا<sup>143</sup> و سایر خبرنگاران سورنی کرای<sup>144</sup> (ناحیه شمالی) روزنامه ی متمایل به مارکسیسم که در یاروسلاول به طور علنی منتشر می شد، ملاقات کردم. در بین آنان سوسیال دموکرات های نظیر : میخائیل کدروف<sup>145</sup> رهبر دانشجویان انقلابی یاروسلاول ، گریگوری الکسینسکی<sup>146</sup> (که در سال 1917 خائن شد و علناً به لنین تهمت جاسوس آلمان بودن زد) کلیریکوف<sup>147</sup> و یک رفیق بسیار خوب به نام دولیفو – دوبروفولسکی<sup>148</sup> (ملقب به دنو<sup>149</sup>) که او را یکی

---

Zavarin<sup>139</sup>  
 Sophia Zagina<sup>140</sup>  
 Vladimir<sup>141</sup>  
 Voronezh<sup>142</sup>  
 Katherina Novitakaya<sup>143</sup>  
 Severni Krai<sup>144</sup>  
 Mikhail Kedrov<sup>145</sup>  
 Gregory Alexinsky<sup>146</sup>  
 Klirikov<sup>147</sup>  
 Dolivo-Dobrovolsky<sup>148</sup>  
 Dno<sup>149</sup>

دوبار در اروپا ملاقات کرده بودم و بعدها پایان بسیار اندوهناکی داشت. رفیق دوبروفولسکی بسیار حساس بود. عکس العمل او به اتفاقات وارده زیاد برای ما خوشایند نبود. او نمی توانست دوره سخت زندان و فشاری را که همه کارگران حزبی محکوم به تحملش می شدند، تحمل کند. این یکی از علل عمده بحران روحی او در سال 1902 بود. جنون رفیق دوبروفولسکی این بود که فکر می کرد حکومت مطلقه در روسیه تمام شده و برای ما لازم است تا حکومت انقلابی را فوراً برقرار کنیم وگرنه هرج و مرج همه جا را فرا خواهد گرفت. آن طوری که رفقا نقل می کردند او به جلسات کمیته سنت پترزبورگ می آمده و خواهش می کرده تا سرود انقلابی نواخته شود و چون کسی به خواسته هایش ترتیب اثر نمی داده عصبانی می شده. در نهایت این دوست بیچاره به بخش روانی منتقل شد. بعد از مدتی به نظر رسید که در او بهبودی حاصل شده و به ادسا رفت، جایی که سعی کرد که از کارش جمع بندی کند. ولی ظاهراً به قدری مایوس بود که قدرت قبلی اش را از دست داد و خودکشی کرد.

وقتی که به کوستروما رسیدم، فوری به دنبال دانشجویی به نام کلودیا افچینیکو<sup>150</sup> دختر افچینیکوف<sup>151</sup> تاجر گشتم. او در آن زمان با والدینش زندگی می کرد. کلودیا به گرمی به من خوش آمد گفته و فوراً ترتیب گرفتن جا را برای من داد. او مرا به عنوان یک آشنای قدیمی سنت پترزبورگ معرفی کرد که به علت دروسهای خانوادگی به کوستروما آمده ام و می خواهم در آنجا تدریس نمایم. خوشبختانه گذرنامه ام سنت پترزبورگ بود و اسم ثبت شده در گذرنامه پلاجیا دافیدوفنا<sup>152</sup> یک زن متأهل بود. از آن گذشته برای من هم موضوع زیاد مشکلی نبود که نقش یک زن زجر کشیده را بازی نمایم. نقشه بیش از حد موفق بود. میزبانان خوش قلب توجه زیادی به من می کردند. یک اتاق عالی در اختیارم قرار دادند، آن قدر به من غذا می دادند که به سختی می توانستم حرکت کنم و فقط ماهانه دوازده روبل می گرفتند که حتی در آن روزها هم خیلی منطقی به نظر می رسید. در خانه ی افچینیکوف هرکس از ارباب گرفته تا پیشخدمت چاق و حسابی تغذیه می شد. لاغری من در مقایسه با اطرافیانم توی ذوق می زد. میزبانانم برایم افسوس می خوردند. حسابی از من پذیرائی کرده و قلباً با دروس خانوادگی من همدردی می کردند.

تمام خانواده افچینیکوف آنچنان در موقعیتی خوبی می زیستند و مورد احترام تکذیب ناپذیری بودند که این حرمت شامل حال من هم گشته بود. ظاهراً طبیعی ترین چیز برای من این بود که به آنجا بروم و با آنها زندگی کنم. هیچ کس توجه ویژه ای به من نداشت. به اطراف رفته و سعی می کردم تا حد ممکن با رفقا ارتباط برقرار کنم. در آن زمستان بیشتر بخش های سازمان شمالی را که بهار قبل منهدم شده بود یافتیم. از این بخش ها بر طبق دستورالعمل ها می بایست سازمانی می ساختیم و این سازمان زنده شده می بایست به ایسکرا متصل می شد. اولین رفیقی که کمک کرد تا بر کار مسلط شوم ایوان اسوین<sup>153</sup> بود، دکتر جوانی که در آن زمان در کوستروما به طور قانونی زندگی می کرد. حتی قبل از این که من بیایم تلاش کرده بود تا بخش های تشکیلات را متحد کند ولی مجبور شد که آن را رها کند، چرا که در کوستروما همچون یاروسلاو هیچ شخص جدیدی وجود نداشت تا این مرد برای کمک به او تکیه کند. تنها توانست به برادران زافارین، سوفیا زاگانینا، ماریا الکساندروفنا و چند نفر دیگر که تازه از زندان های مسکو برگشته بودند، اعتماد کند. ولی همه ی آنها به دقت تحت مراقبت پلیس بودند و وقتی من

Claudia Ovchinnikova<sup>150</sup>

Ovchinnikov<sup>151</sup>

Pelageya Davidovna<sup>152</sup>

Ivan Savin<sup>153</sup>

وارد آنجا شدم، شور عجیبی ایوان را فرا گرفت و احساس کرد که مرکز، کوستروما را فراموش نکرده است. برای این که هسته ای به وجود آوریم که سازمان کوستروما را حفظ کند مجبور بودیم که حداقل یک کارگر متنفذ به صفوف خود جذب کنیم. حوالی این زمان در پوتیلوف<sup>154</sup> کارگری به نام ایوان الکساندروف<sup>155</sup> ملقب به ماکار<sup>156</sup> در کوستروما زندگی می کرد که از زندان تاگانکا آزاد شده بود. جایی که دوره ای را به خاطر درگیری در جریان اتحادیه ی شمالی گذرانده بود. ماکار در کلبه ای خارج از محدوده ی شهر زندگی می کرد. وقتی که برای اولین بار به آنجا رفتم ایوان را هراسان و مبهوت در حالی که در وسط اتاق نامرتبی ایستاده بود یافتم. در گوشه ی اتاق و روی رختخواب یک مرد غول پیکر سی تا سی و پنج ساله لمیده بود. چشم های نافذ و سیاه او در صورت با انرژی و با حالتش عمیقا به گودی نشسته بود. وقتی که وارد شدم، این مرد غول پیکر روی رختخواب جنبید. یک دست بزرگ و پینه بسته ی خود را بیرون آورد و با طنز گفت:

"کیتیک<sup>157</sup> (اسمی که به ساوین داده بود) سعی داشت با گفتن این که شخصی به نام پلاجیا هر آن ظاهر می شود مرا بترساند ولی می بینم که فقط یک پولی<sup>158</sup> کوچک آمده است که اصلا ترسناک نیست". ایوان سعی کرد مرد مریض را که تازه خونریزی اش بند آمده بود و در وضع خیلی خطرناکی به سر می برد، ساکت کند. بعد برای دکتر و گرفتن دارو به شهر رفت. دکتر پیر و با تجربه ای که با ساوین برگشت اظهار کرد که اگرچه وضع بیمار وخیم است ولی نوامیدانه نیست. غذای خوب و مواظبت صحیح می توانست سلامتی او را بازگرداند. پس از رفتن دکتر کمی سرحال شدیم. مادامی که من اتاق را تمیز و شام را تهیه می کردم، کیتیک شروع به گفتن مسائل تشکیلاتی کرد و در ضمن برای ماکار مریض و ما همه ی وسایل لازم غذا را فراهم کرد.

ماکار در حالی که به آرامی دراز کشیده بود و با آن ریش سیاهش لبخند می زد ما را افراد خوبی تصور می کرد. بعد از یک هفته مواظبت جدی ماکار بهتر شد. وقتی که دکتر به او اجازه ی صحبت کردن داد، ایوان و من با رگباری از شوخی و کنایه مواجه شدیم. او می خواست تلافی سکوت طولانی اش را درآورد. اغلب من و نیکونویچ را "دو روشن فکر رنگ پریده" خطاب کرده و از این که باعث سکوت طولانی این کارگر اصیل (ماکار) شده بودیم، سرزنش می کرد. او مردی با هوشی استثنائی و اهل مطالعه بود. کسی بود که در کارخانه های سنت پترزبورگ کار کرده و تجارب بسیار آموخته بود و قادر بود که به درستی مسائلی را که در مقابل حزب قرار داشت پیش بینی کند و اشخاص را زیرکانه بشناسد. نگاه نافذش به نظر می رسید که توانایی ها و ضعف های افراد را می شناخت. با یافتن نقطه ضعف در هر یک از دوستان صمیمی اش مثل کیتیک یا من نیش زبانش از بدگویی از کار نمی افتاد. تا این که ما هم به نوبه ی خود نقطه ضعف او را می یافتیم و بی رحمانه او را اذیت می کردیم، آن وقت مغلوب می شد و به موضوعات جدی بر می گشت.

هنگامی که ماکار بهبود یافت و توانست راه برود به کارخانه رفت تا با بسیاری از کارگرانی که با آنان شخصا آشنا بود، دوباره ارتباط برقرار کند. "اتحاد سه گانه ی مقدس ما" (کیتیک، ماکار و من) هسته مرکزی سازمان کوستروما شد. بزرگترین مسئله این بود که لافل یک محفل کوچک کارگران در هر

Putilov<sup>154</sup>

Ivan Alexandrov<sup>155</sup>

Makar<sup>156</sup>

Kitik<sup>157</sup>

Polly<sup>158</sup>

کارخانه بزرگ تشکیل دهیم. به همین خاطر با تمام احتیاط ممکن، مجبور بودیم که با همه ی اعضای باقیمانده از دستگیری که بعد از حمله به تشکیلات جان سالم به در برده بودند، ارتباط برقرار کنیم. به محض رسیدن شب هر يك از ما به يك "قرار ملاقات مهتاب" می رفت. این اسمی بود که ماکار برای جلسات کارگران در بلوار و در شب های سرد زمستانی نهاده بود. ما همچنین اعلامیه های منتشر می کردیم که کارگران را دعوت به متشکل شدن می نمود. آن اعلامیه ها به وسیله ی کیتیک نوشته و به وسیله ی ماکار نقد و در نهایت به وسیله ی من دوباره نوشته می شد و به وسیله ی سونیا بر روی هکتوگراف چاپ می شد. این اعلامیه ها از طریق دوستان ماکار در کارخانه ها پخش می شد. بعداً دوستان گزارش می دادند که اعلامیه ها موثر هستند. کارگران احساس می کردند که سازمان دوباره زنده شده و آنان نیز در نتیجه به شور و تحرك در می آمدند.

ماکار می گفت که اگر "اتحاد سه گانه ی مقدس" می توانست این جا بماند و از سازمان کوستروما حمایت کند و مراقب رشد آن باشد عالی است". ولی ما احساس می کردیم که این دیگر خیلی زیادی است. کار ارتباط مجدد با محافل کارگری می توانست توسط کارگران حزب دانشجو<sup>159</sup> که از مرکز تبعید شده بودند برقرار شود، ولی هیچ کدام از شهرهای دیگر منطقه ی شمالی تشکیلات نداشت. این دورانی بود که تمام هدف کار حزبی ایجاد يك تشکیلات محکم و متمرکز بود، نه فقط يك تشکیلات محلی جدا و محدود که همچون گذشته در لاک خود فرو رفته باشد. حتی در آن زمان این برای ما بسیار روشن بود که نقشه ی لنین تشکیلات انقلابی بود نه چیزی مثل گروه امر کارگران و بعدها منشویک ها که خودشان را از حقایق روسیه جدا کردند و صرفاً تئوری های زیبا می دادند و سعی شان در این بود که ما را قانع کنند. لزوم يك حزب انقلابی متمرکز به شدت در کار روزانه مان احساس می شد. به همین دلیل تصمیم گرفتیم که "اتحاد سه گانه" را بشکنیم و تعیین نمودیم که ماکار در اولین فرصت برای مدتی استراحت، خواندن نشریات و ملاقات با رهبرانمان به خارج برود و بعد از آن می بایست به عنوان يك کارگر حزبی حرفه ای بر می گشت. بعداً وقتی که من در تفر بودم، ترتیب سفر ماکار را دادم. کیتیک تنها فردی از اتحاد سه گانه مان بود که در کوستروما باقی ماند تا به سازمان کمک کند. در حالی که من می بایست به قصد تشکیل يك هسته در کارخانه ی کورزینکین<sup>160</sup> به یاروسلاول می رفتم. سپس می بایست در قلب منطقه ی بافندگی نفوذ کرده و با ایوانوفو- فونسنسک ارتباط برقرار می کردم. بعد از انجام این کار نقشه کشیدیم که يك جلسه از نمایندگان این سه شهر (کوستروما، ایوانوفو- فونسنسک، یاروسلاول) تشکیل دهیم تا در آن يك کمیته ی منطقه ای انتخاب شود. این کمیته می بایست فوراً با ایسکرا ارتباط برقرار کند. به این ترتیب تا آخر زمستان (ابتدای سال 1903) من یکبار دیگر خود را در یاروسلاول یافتیم. اینجا از شانس بد یکی پس از دیگری با شکست روبه رو شدم.

بد شانسی با اتاق گرفتتم در خانه ای که صاحبخانه اش به من شك کرده بود شروع شد. در ابتدا صاحبخانه فکر کرد که زنی هوسبازم و با اصرار می خواست که مرا به مقامات اداره ای که به ملاقاتش می آمدند معرفی و آشنا کند. هنگامی که به اشتباه خود پی برد شروع به نظارت هر چه بیشتر کرد. بدبختانه قرار بود چندین جلسه با کارگران کارخانه ی کورزینکین داشته باشم. پلیس متوجه این جلسات شده بود. بعداً اتفاق بدتری افتاد. يك نماینده ی کارگر (لئونید کودلین<sup>161</sup>) از ایوانوفو- فونسنسک مستقیماً به آپارتمانم آمد. برای برقراری ارتباط با او و بحث درباره ی طرح يك جلسه منطقه ای دچار

student Party workers<sup>159</sup>

Korzinkin<sup>160</sup>

Leonid Kudelin<sup>161</sup>

اشکال شده بودم. لئونید به من گفت که علی رغم ضربات وارده بر پیکر سازمان کار محفلی در ایوانوفو هنوز ادامه دارد. کارگران آن شهر از شنیدن طرح جلسه ی منطقه ای بسیار خوشحال شده بودند. موافقت کردم که تماسم را با آنان ادامه دهم. قرار شد او خودش گهگاه بیاید، البته نه در خانه ی من بلکه به خانه ی چند آشنای دیگرش برود. بعد از آن که لئونید خانه من را ترک کرد، جاسوسان که ظاهراً متوجه ی این ملاقات شده بودند مرا تعقیب کردند. وضع به جایی رسید که حتی نمی توانستم بدون تعقیب شدن به نائوایی بروم. همه ی تصورات و نقشه های ملاقات با کارگران می بایست فراموش شود. بعد از این که چند روز بدین گونه و در عذاب گذشت، یک روز صبح بسیار زود (وقتی که جاسوسان هنوز در خواب بودند) کورمال کورمال به طبقه پائین آمدم و به خانه ی دیدریکیل ها گریختم. آنجا قرار بر این شد که فوراً به سنت پترزبورگ برگردم. در مرکز می توانستم مسائل را با رفقا در میان بگذارم و از آنان بخواهم که کارگر دیگری برای انجام ماموریت در منطقه ی شمالی به جای من بفرستند. می بایست به شهری می رفتم که ناشناخته بودم. نقشه به این صورت بود: از سنت پترزبورگ می بایست نامه ای به دیدریکیل ها می نوشتم که در آن یادداشتی خطاب به صاحبخانه ام وجود داشت که رفتن ناگهانی مرا شرح می داد و از او درخواست می کرد که اسباب هایم را به حامل یادداشت تحویل دهد.

برای این که سوءظن صاحبخانه ام به خاطر رفتن ناگهانی من تحریک نشود یا باعث اطلاع دادن به پلیس نشود کسی می بایست به سراغ او می رفت و به او می گفت که من در حین ملاقات با یک دوست مریض شده و مجبور بودم برای چند روزی آنجا بمانم بنابراین نتوانسته ام چیزی با خودم ببرم. همه ی گذرنامه ها را در یک کیف دستی گذاشتم تا چنانچه اتفاقی بیفتد بتوانم آنها را دور بیندازم. هنگام گذشتن از خیابان های بین دیدریکی ها تا ایستگاه هیچ چیز غیر عادی به چشم نمی خورد. به داخل واگن رفتم و نزدیک در خروجی نشستم تا چنانچه اتفاقی افتاد بتوانم بیرون ببرم. نگاهی به اطراف خودم نمودم. همه ی همسفرانم آدم های مهربانی به نظر می رسیدند که این باعث شد احساس امنیت بیشتری کنم حتی با آنها وارد گفتگو شدم. یکی از آنها که با او هم صحبت شدم مرد میانسالی بود که به نظر می آمد تاجر باشد او مرتباً از کیف سفری سنگینی کلوچه ی گوشت و غذای های خانگی دیگر در آورده و با سرعت قورت می داد و در فواصل بین خوردن و گفتگوها روزنامه ای به نام اخبار روسی<sup>162</sup> می خواند. نمی توانید تصور کنید که چه حالی داشتم هنگامی که در حال سوار شدن بر تراموای اسبی در سنت پترزبورگ متوجه شدم که او در واگن عقب نشسته است.

این پیش آمد عجیب بسیار دلواپس کرد. هنگامی که در خیابان سادوفایا<sup>163</sup> پیاده شدم تا ببینم که سوءظن های من صحیح است یا نه متوجه شدم که کسی به سرعت در پی من می دود سپس شخصی در گوشم زمزمه کرد "خانم به دنبال من تا مرکز پلیس بیائید" در حالی که با ناامیدی به اطراف خود نگاه می کردم همسفرم را همراه با دو نفر دیگر که مطمئناً جاسوس بودند، تشخیص دادم. دلم می خواست فریاد کشیده و جمعیتی را متوجه خود کنم. ولی تغییر عقیده دادم چون می دانستم که به هر حال به زندان خواهم رفت. وجود چهار گذرنامه در کیف دستی ام مشکل زاد بود. علاوه بر سه گذرنامه ای که از یاروسلال برده بودم، گذرنامه ی خودم هم بود، که به نام پلاجیا داویدوفنا صادر شده بود و می بایست نابود شود. شوهر این پلاجیا داویدوفنا در سنت پترزبورگ زندگی می کرد و همراه او زن



قانونیش می زیست. چنان چه با او روبرو می شدم او متوجه می شد که با دو پلاجیا ازدواج کرده است و قلبی بودن گذرنامه ام آفتابی می شد.

در آن زمان معروف بود که هر روسی شامل یک بدن، یک روح و یک گذرنامه است. این ضرب المثل به خصوص در مورد ما کارگران زیرزمینی بسیار صدق می کرد. گذرنامه ها به چندین نوع تقسیم می شدند. بهترین نوع گذرنامه ها به اصطلاح گذرنامه های واقعی بودند یعنی گذرنامه های قرضی اشخاص واقعی که در جاهائی زندگی می کردند که احتیاج به ثبت کردن نداشتند. دومین نوع نسخه ی رونوشت گذرنامه های اشخاص دیگر بود. اغلب بدون اطلاع شخص مورد نظر، نام و نام خانوادگی و همه ی مشخصات دیگر او در اوراق نوشته می شد، تمبر و امضائی جعل می شد و گذرنامه آماده بود. سپس گذرنامه های افراد مرده بود. اینان در همه جا می توانستند به کار برده شوند به جز در شهری که شخص متوفی قبل از مرگش زندگی کرده بود. بدترین و نامطمئن ترین گذرنامه ها مدارک جعلی بودند. گذرنامه ای خالی که با هر مشخصاتی که جعل کننده می خواست پر می شد. بعد از این که تصمیم را گرفتم، مطیعانه همراه با مرد ظاهرا اصیل و محترم همسفرم سوار تاکسی شدم. پشت سر ما در تاکسی دیگری دو جاسوس نشستند. به سمت فونتانکا<sup>164</sup> جایی که مرکز پلیس قرار داشت حرکت کردیم.

از خوش شانسی زنی که قرار بود مرا بگردد فوری نیامد. در زمانی که منتظر آمدن او بودند من ترتیب رفتن به مستراح را دادم. چهارگذرنامه را پاره کردم و آنها را در دستشویی انداختم. کویتینسکی<sup>165</sup> دستیار رئیس پلیس سنت پترزبورگ که آدمی رذل و زیرک بود، از من بازجویی کرد. در جواب سئوالاتش که آیا اسم پلاجیا داویدوفنا است؟ آیا در خیابان رومانوفسکایا<sup>166</sup> در شهر یاروسلاول زندگی نکرده ام؟ آیا امروز برای مقاصد غیر قانونی به سنت پترزبورگ نیامده ام؟ جواب دادم:

"اسم زلیکسون<sup>167</sup> است. در بهار پارسال شهر ویتبسک را ترک کردم جایی که تحت نظارت پلیس بودم چون کار نمی کردم و این تنها چیزی است که می توانم بگویم".

جواب من کویتینسکی را حیرت زده کرد. ظاهرا قانع نشده بود چون دوباره سؤال کرد "در مدت ده ماه قبل از دستگیریت کجا بودی؟".

جواب دادم "با آرامش خاطر در خیابان سادوفایا قدم می زدم که آقائی آمد و مرا دستگیر کرد". کویتینسکی از این جواب من دیوانه شد با خشم فریاد کشید:

"یعنی تو مدت ده ماه گذشته در خیابان سادوفایا قدم می زده ای؟". بعد از بازپرسی، کویتینسکی دستور داد که مرا به اتاقی ببرند که هیچ گونه شباهتی با سلول زندان نداشت بلکه بیشتر به اتاق مطالعه شبیه بود. اتاق شامل میز مطالعه، صندلی هائی با روکش چرمی و یک نیمکت مشمع بود.

---

Fontanka<sup>164</sup>

Kvitinsky<sup>165</sup>

Romanovskaya Street<sup>166</sup>

Zelikson<sup>167</sup>

سه هفته در آنجا گذراندم که در آن مدت پلیس سنت پترزبورگ با خارکوف، ویتبسک و یاروسلاول تماس می گرفت. سه هفته بدون این که لباس هایم را عوض کنم بر روی نیمکت سرد و لیز آنجا خوابیدم. این وضع به خصوص کثافت بر اعصابم اثر بدی گذاشت. وقتی که یاروسلاول را ترک کردم هیچ چیز با خود نبرده بود و نمی خواستم از زندان برای کسی حتی برای آشنایان بی طرف نامه ای بنویسم. چون نامه از یک زندانی سیاسی معمولاً باعث سوءظن نسبت به گیرنده می شد. به این دلیل هیچ اقدامی برای بهبودی وضع نکردم تا این که مقامات زندان صلاح دیدند که بهتر است دست به کاری بزنند.

بالاخره به جایی دائمی تری (زندان بازداشت مقدمانی) منتقل شدم. در یک اتاق آبی رنگ کوچک مرتب قرار گرفتم که دارای نور چراغ بود و آب خوردن داشت. یک تختخواب درست و حسابی هم در اتاق بود. می توانستم درخواست دوش گرفتن بکنم و در صورت لزوم لباس زیر خود را عوض کنم. ولی نمی خواستم از رخت زندان استفاده کنم. در عوض ضربه ای به دیوار زده و به همسایه ام گفتم که رخت ندارم و این که به مدت سه هفته است در مرکز پلیس بوده ام و با همین لباس هایم خوابیده ام. نیم ساعت نگذشته بود که یک زن زندانبان به سلول من آمد و به آرامی یک بچه از زیر شالش بیرون آورد. بچه توسط همسایه ام، دانشجویی به نام ماریا نیکولایوا<sup>168</sup> فرستاده شده بود که در آن لباس زیر و ملافه بود. آن شب حمام گرفتم و روی تختخوابی که تمیز و راحت شده بود و بدون توجه به این که تختخواب زندان بود دراز کشیدم. آن شب خوابیدم و حسابی استراحت کردم.

در مقایسه با زندان خارکف، زندگی در بخش زنان در زندان سنت پترزبورگ بیشتر به یک اقامت اجباری در پانسیون شبیه بود تا یک زندان. کسی واقعا می توانست این اتاق های تمیز کوچولو با کف براق و تختخواب های تمیز را سلول های زندان بنامد؟ اتاق هایی که به راهروئی تمیز با زمین واکس زده باز می شد. این زنان زندانبان که گاهگاهی به ما غر می زدند با حیوان صفتان خارکف (ملینک و استانیك) قابل مقایسه بودند؟ این ارتباط تقریباً قانونی همیشگی با دنیای بیرون با بی خبری مطلق که در زندان خارکف وجود داشت قابل مقایسه بود؟ با وجود این اتفاقاتی رخ می داد که یادآوری می کرد که بالاخره در زندان هستم.

در بهار سال 1903 قبل از اول ماه مه طبق معمول در بین دانش آموزان سنت پترزبورگ دستگیری های وسیع انجام شد. پلیس بدون هیچ گونه تبعیض این نوباوگان سیاسی را دستگیر می کرد. همه ی زندان های سنت پترزبورگ پر شدند. چندین زندانی در سلول های که در حالت معمولی برای یک نفر زندانی کوچک بود ریخته شدند. تعداد قابل ملاحظه ای از این نوآموزان به زندان ما فرستاده شدند. آنها از همان لحظه ورودشان سراپا خشم بودند. نسبت به مسئولین زندان وضع تهاجمی گرفته و تمام روز را با فریاد خواستار دادستان منطقه می شدند. وقتی دادستان پیدایش می شد آنها درخواست آزادی فوری خود را می کردند. به طور کلی به نظر می رسید شدیداً چیزی هائی از قبیل میله ها و قفل های در زندان آزارشان می دهد. در ابتدا این رفتار برای قدیمی ها کمی عجیب می نمود ولی کم کم در محیط هم هیجان به وجود آورد و ما هم تحت تاثیر قرار گرفتیم و ایده ی اعتصاب غذا در محیط پیچید. یک سری جلسات ابتدائی در زندان برقرار شد. نظرها از پنجره های باز با صدای بلند خوانده می شد. مسئله به رای گزارده شد و نتیجه سلول به سلول گذشت. در پایان اکثریت غالب با یک اعتصاب غذا

موافقت نمود. به هر حال بسیاری از ما من جمله خود من مصرانه مخالف اعتصاب غذا بودیم. در سال 1903 اعتصاب غذای زندان به قدری زیاد شده بود که نه تنها پلیس که مقامات منطقه ای و اداری زندان را هم نگران نمی کرد حتی تأثیری بر روی مردم هم نمی گذاشت. در نتیجه انتظار نمی رفت اعتصاب غذای تحمیل شده نتیجه خوبی بدهد. علاوه بر آن رفقای مریض بسیاری در میان ما بودند که برای مدت تقریباً زیادی در زندان بودند و برای آنها پیوستن به اعتصاب غذا نه تنها به معنی ریسک کردن بازمانده ی سلامتیشان بلکه برای بسیاری از آنها به خطر انداختن زندگی شان بود. در حدود سیصد زندانی اعتصاب غذا را شروع کردند. اعتصاب غذا تبدیل به يك بلوا شد. زندانیان پنجره ها را شکستند. درها را به هم می کوبیدند و با صدای بلند آواز می خواندند. ولی افسران پلیس هم بیکار ننشستند. کسانی که بیش از همه شلوغ می کردند به سلول های مجازات فرستاده شدند. يك جوجه سرباز به راهروی ما فرستاده شد. هر سرباز برای يك سلول گماشته گردید. زنان که با سربازان مسلح روبه رو شدند دچار حمله و تشنج شدند.

من در نتیجه این آشوب در موقعیت بدی قرار گرفته بودم. عادت نداشتم که خشن رفتار کنم، پنجره ها را بشکنم و غیره ولی هرگز فکر نمی کردم که دفتر زندان متوجه ی پنجره های نشکسته من شود و استثناء قائل شده و از فرستادن سرباز به سلول من خوداری کند. هنگامی که با کمال وحشت دیدم که سلول من رد شده شروع به تقاضا کردم که يك سرباز فوراً به سلول من فرستاده شود. به افسر گفتم که من کاملاً با رفقایم همفکر هستم و علت این که پنجره را نشکسته و در را به هم نکوبیده ام این بود که مریض هستم و قدرت این کار را ندارم. از این همه اصرارم رئیس مبهوت شده بود. او وکیل منطقه را فراخواند و او هم از من خواهش کرد که ساکت شوم و گفتم: " ناراحت نباش دستور داده ام که سربازان برگردند آنها برای مدت کمی گمارده شده اند که فقط دختران را بترسانند" و در حقیقت هم به زودی شنیدم که سربازان دارند سلول ها را ترك می کنند.

اعتصاب غذا پنج روز طول کشید و در روز ششم فروکش نمود. سپس دادستان چند قول نشدنی داد و هرکس آنها را به عنوان بهانه ای برای پایان دادن به اعتصاب غذا پذیرفت. بعد از اعتصاب غذا به جای غرور یاس ما را فرا گرفت. گویی که شوخی احمقانه ای انجام داده بودیم. بالاتر از آن به سلامتی بسیاری از رفقا شدیداً لطمه وارد آمده بود.

رویهم رفته به مدت پنج ماه در زندان ماندم. بالاخره موقتاً آزاد شدم تا رای خوانده شود و به من اخطار داده شد که همه چیز از مسئله ی خارکف گرفته تا قدم زدن در خیابان سادوفایا برای مدت ده ماه در نظر گرفته خواهد شد. جرم هر چه می خواست باشد برای من کاملاً بی تفاوت بود. به هر حال خیال نداشتم منتظر حکم بمانم، مهم این بود که از زندان بیرون بروم و به سلامتی ام که به ویژه بعد از این تجربه ی آخری اوضاعش ناجور شده توجه کنم و ترتیب سفر به خارج را بدهم. در آنجا می توانستم استراحت خوبی کرده و با نیروی به دست آمده دوباره به روسیه برگردم.

وقتی که پلیس از من خواست که محل اقامت موقتی را ( به غیر از مسکو، سنت پترزبورگ و یا هر شهر دیگری که دانشگاه داشت) انتخاب کنم، من تفر را برگزیدم زیرا این شهر به راحتی بین سنت پترزبورگ و مسکو قرار داشت.

در روز آزادی دو رفیق دیگر را هم که رها می شدند ملاقات کردم. یک عضو پیر حزب به نام پراسکوفیا کودلی<sup>169</sup> و یک مروج سنت پترزبورگی به نام ماریا نیکولایاوا<sup>170</sup> که با او از طریق ضربه های دیوار در زندان آشنا شده بودم. آنها هم تصمیم گرفتند که به تفر بروند. در تفر اوضاع بسیار خوب بود. به سرعت اتاقی با کرایه مناسب پیدا کردم و مهم تر از هر چیز این که استخدام شدم. اگرچه در آن زمان به این نتیجه رسیده بودیم که لازم است وسیله ی معاش کارگرانی که صرفاً به خدمت کار حزبی درآمده اند تهیه شود و آنها کار نکنند، ولی این بیشتر در مورد رفقای صادق بود که غیر قانونی زندگی می کردند. به محض این که عضوی قانونی می شد حتی به طور موقتی هرگز صحیح نمی دانست که از پول حزب برای احتیاجات شخصی خود بردارد به ویژه این که تحت نظارت پلیس بودن او را در وضعی قرار می داد که قادر به ادامه ی کار حزبی برای مدتی نبود. بنابراین من از منشی شدن موقتی در بخش آمار بیمه زمستوا بسیار خوشحال شدم. از آن جایی که کارم فقط یک شغل موقتی بود احتیاجی به گرفتن موافقتنامه از فرمانداری نداشت.

مسائل چاپ اسناد و تهیه ی مراکز برای سازمان تفر تقریباً با کمک پسر دکتر بیمارستان زمستوا، دکتر ابراموویچ<sup>171</sup> و خانواده اش، داروخانه چی به نام پتروف<sup>172</sup> و پرستاری به نام فانی کلیونسکایا<sup>173</sup> حل می شدند.

رفقای تفر، کارگرانی فعال و همگی در ارتباط بسیار نزدیک با یکدیگر بودند. درست بر خلاف وضعی که در خارکف موجود بود. به طوری که فرق گذاشتن بین کمیته و پیرامونش واقعا مشکل بود. با وجودی که سازمان تفر به گروه ایسکرا تعلق داشت ولی دموکراسی بیشتر از مرکزیت در آن موجود بود. ما کار خود را در کارخانه های بافندگی موروزوف<sup>174</sup> که خارج از شهر قرار داشتند متمرکز کردیم. این کارخانه ها در زمانی که با ظرفیت پرکار می کردند 25 هزار کارگر استخدامی داشتند. سازمان تفر به نظر نمی رسید که شکل تشکیلاتی معینی داشته باشد. کمیته در راس تشکیلات قرار داشت و همه ی کارگران فعال در ارتباط با کمیته کار می کردند. بعد از آن نوبت به محافل کارگری می رسید که آنها کمتر از بیست تا نبودند. ما نوشته های ایسکرا و اعلامیه های محلی را که در رابطه با مسائل روزمره ی کارخانه بود پخش می کردیم. به خاطر می آورم که یک بار من یک بسته از این اعلامیه های محلی را از فانی که معمولاً به وسیله ی یکی از ماشین های چاپ بیمارستان آنها را تکثیر می کرد گرفتم و به قبرستان برای ملاقات با نیل<sup>175</sup> رفتم جایی که توافق کرده بودیم تا در ساعت یازده همدیگر را ببینیم. از بودن در آن قبرستان مهتابی با آرامش مرگ آورش و نور و هم آور شمع هائی که بر سر چند قبر می سوختند ترسی که قبلاً فکرش را نکرده بودم مرا گرفت: می خواستم بسته ام را دور انداخته با آن سرعتی که پاهایم قدرت داشت بدوم بدون این که پشت سر خود را نگاه کنم. از نیل هیچ خبری نبود. تا ورود او یک ساعت تمام در عذاب بودم. وقتی که بالاخره پیدایش شد. با همدیگر قدم زنان برگشتیم. گرچه از نظر مخفی کاری اصلاً کار درستی نبود، در راه برگشت من همچنان او را به خاطر دیرآمدنش به شدت سرزنش می کردم و او مرا به خاطر ترسو بودنم مسخره می کرد.

---

Praskovya Kudeli<sup>169</sup>

Maria Nikolayeva<sup>170</sup>

Dr. Abramovich<sup>171</sup>

Petrov<sup>172</sup>

Fanny Klionskaya<sup>173</sup>

Morozov<sup>174</sup>

Nil<sup>175</sup>

در آن زمان برای اولین بار سعی کردیم که فعالیت هایمان را در مناطق روستایی ادامه دهیم. تیخون پاپوف<sup>176</sup> یک رفیق حزبی که تازگی ها به سمت ما آمده بود به چند دهکده ی مجاور فرستاده شد. او می بایست از طریق کارگرانی که در حومه ی شهر زندگی می کردند با دهقانان ارتباط برقرار می کرد. همچنین سعی کردیم که کمیته های سوسیال دموکراتیک در میان دهقانان تشکیل دهیم. در مدت اقامت کوتاه من هیچ اعتصاب یا تظاهراتی در تفر وجود نداشت. پراسکوفیا کودلی با تجربه، محافل پیشرفته تر را هدایت کرده و آنها را معمولاً در قایق هایی در رود ولگا برگزار می کرد. فعالیت های تبلیغی عظیمی در میان محافل دیگری انجام می گرفت که موکدترین نکته آن سرنگونی حکومت مطلقه بود. علاوه بر کار محفلی، جلسات توده ای در بیشه برگزار می کردیم که در آن کارگران زیادی شرکت می کردند.

در این جلسات توده ای، سخنرانی های آتشینی توسط مروجین جوانمان سیمون سرگوفسکی<sup>177</sup> که بعداً حزب را ترک کرد و سرچی مودستوف<sup>178</sup> اجرا می شد.

رفقای تفر توجه زیادی به مسائل کلی حزب نداشتند و بعد از گذشت زمان کوتاهی از انشعاب<sup>179</sup> هنوز نمی توانستند تصمیم بگیرند که طرف بلشویک ها را بگیرند یا منشویک ها. برایمان مشکل بود که علت انشعاب را درک کنیم. هیچ نوشته ای در رابطه با موضع طرفین به دستمان نرسیده بود و اخبار انشعاب باعث ترس و حیرت در صفوفمان شد. با وجود این احساس می کردیم که لازم است هر چه زودتر طرف یکی را بگیریم.

در همین زمان رشد جنبش کارگری هرچه بیشتر واضح می شد و پلیس تفر از آنجا که خواب آلود و قرون وسطایی بود نمی توانست از تحرك میان کارگران با اطلاع باشد. بسیاری از رونوشت های ایسکرا به کارخانه راه یافت. اعلامیه هایی که بوسیله ی کمیته ی تفر منتشر می شد بیشتر و بیشتر می شد، همه ی اینها بالاخره نتیجه اش را داد. یک شب پلیس به ما حمله کرد. تقریباً همه ی اعضای فعال، آنهایی که تحت نظر نبودند، دستگیر شدند. آن هایی که در مدت اقامتشان در تفر تحت نظر بودند (از جمله خود من) به دقت تحت جستجو قرار گرفتند. بعد از این یورش ما را به اداره ی پلیس برده و در آنجا به ما گوشزد کردند که آنچه اتفاق افتاده می بایست برای ما خطاری باشد و "اگر کسی جرات دارد از این به بعد...".

آن شب چیزی نمانده بود که من هم خراب کاری کنم. طرح اعلامیه ای که نوشته بودم و همچنین یک رونوشت از یک اعلامیه ضد مذهبی که به من داده شده بود تا به شیوه ای ساده تر آن را بنویسم همراه خود داشتم. دیروقت آن شب اعلامیه را تمام کرده بودم و وقتی که پلیس مرا فراخواند بر روی میز جا مانده بود. اگر حضور فکری خواهرم رز نبود که برای ملاقات من به تفر آمده بود، موضوع خیلی جدی می شد. به محض این که متوجه شدیم که پلیس در جلوی در است او مقداری نفت چراغ به روی اعلامیه ریخته و آن را آتش زد. بنابراین وقتی که پلیس وارد اتاق شد هیچ چیز به جز دود باقی نمانده بود.

<sup>176</sup> Tikhon Popov

<sup>177</sup> Semyon Sergovsky

<sup>178</sup> Sergey Modestov

<sup>179</sup> انشعابی که در حزب کار سوسیال دموکرات در کنگره ی دوم حزب در سال 1905 رخ داد.

پلیس به سرعت به سمت بخاری آمد و راجع به دود داخل اتاق سؤال نمود. جواب دادیم که " می خواستیم آتش روشن کنیم ولی تغییر عقیده دادیم و به تختخواب رفتیم" مسئله لاپوشانی شد. اگرچه دستگیر نشدم با وجود این به شدت تحت مراقبت قرار گرفتم. چند روز بعد از این یورش چندبار تلاش نمودم تشکیلات را دوباره برپا نمایم (این همان زمانی است که من با دکتر راجع به مسئولیت فعال تر شدنش صحبت کردم) سپس متوجه شدم که تحت تعقیب قرار دارم. رفقائی که آزاد مانده بودند به من نصیحت کردند که شهر را ترک کنم. ولی قبل از ترک تفر من ترتیب انجام کار مهمی را دادم. به مسکو رفته و از یک وکیل سمپات پول تهیه کرده و با مرز تماس گرفتم و خوشبختانه ماکار توانست به سوئیس برود، یعنی نقشه هائی که در کوستروما کشیده بودیم جامه عمل به خود پوشید.

روی هم رفته بیش از دو ماه در تفر کار نکردم. البته مشتاق بودم که دوباره به خارج بروم. جائی که می توانستم استراحت کرده و دوستان را ملاقات کنم و هم چنین درباره ی انشعاب درون حزب مفصل مطالعه و تحقیق کرده و تصمیم خود را بگیرم که به کدام طرف بپیوندم.

## یکبار دیگر در خارجه

در این موقع گذشتن از مرز بسیار آسان تر بود. کارمان در مرز فوق العاده متشکل بود و همواره افراد خودی آنجا بودند. جزئی ترین مسائل ارتباط با قاچاقچیان برنامه ریزی شده بود. حتی برای قاچاق هر فرد از مرز قیمت ثابتی (ده روبل) تعیین شده بود. در مرز اتریش کارها تحت نظارت ویکتورکوپ<sup>180</sup> تنظیم می شد. در آنجا من با زملیاچکا<sup>181</sup> که در شهری مرزی منتظر نوبتش برای گذشتن از مرز بود، آشنا شدم. در آنجا می بایست با سه قاچاقچی از سه ملیت گوناگون، یکی، یهودی، یکی لهستانی و یک نفر آلمانی سروکار پیدا می کردم. فاصله ی شهری که ما در آن بودیم تا مرز بیست و پنج ورست بود که آن را با اسب و دلجان طی کردیم. خیلی آهسته پیش می رفتیم. هر لحظه می ایستادیم تا یونجه بدزدیم. وقتی که من اعتراض کردم که ممکن است به خاطر یونجه ی بی ارزش گرفتار شویم، آیتسیک<sup>182</sup> راننده ی یهودی پاسخ داد "من از این جاده سالهای زیادی رد شده ام. همیشه هم مقداری یونجه برای اسب برده ام و هیچ وقت هم به خاطر آن گرفتار نشده ام".

دیروقت به مسافرخانه ای رسیدیم که می بایست برای شب در آن توقف می کردیم. مسافرخانه مال آیتسیک بود. با کوبیده شدن در همسر خواب آلود آیتسیک در را باز کرد و مرا به دورن اتاق کثیف و شلوغی راهنمایی کرد که یک سومش توسط یک تختخواب بزرگ پر شده از بالش و تشک های پر دار اشغال شده بود. همه ی خانواده بر آن تختخواب می خوابیدند. علاوه بر تختخواب یک میز بزرگ در وسط اتاق و یک نیمکت باریک در کنار دیوار بود. زن آیتسیک به طرف اجاق داغ رفت. یک پارچ بزرگ سفالی بیرون کشید و برای آیتسیک و من یک لیوان چای کم مایه ریخت. البته قبل از دادن چای به من او به زبان بیدیش با آیتسیک مشورت کرد که آیا ارزش دارد که به من چای دهد یا نه. جواب سؤال به نفع من بود. البته وانمود کردم که یک کلمه بیدیش نمی دانم. گذرنامه ی قلبی با خود داشتم که مرا به عنوان یک مقام اداری روسی معرفی می کرد. بنابراین می بایست خود را به عنوان یک روسی اصیل جا بزنم. در آن شب با پای پیاده به دهکده رفتیم، جایی که می بایست قاچاقچی دوم را ملاقات می کردم که دهقانی لهستانی به نام توماس بود.

توماس حتی در وضع بی خانمان تری نسبت به آیتسیک زندگی می کرد. کلبه اش به طرز باور نکردنی اسفناک و کثیف بود. بر روی انبوهی از لباس های مندرس در یک گوشه ی اتاق، تمام خانواده اش و در گوشه ای دیگر یک گوساله می خوابید. خود توماس فرسوده، ژنده پوش و کثیف بود. به طور مداوم داخل و خارج می شد و با فردی در اتاق دیگری زمزمه می کرد. به طور کلی عصبی و گیج به نظر می رسید. این دلواپسی جریانی را برای من روشن نمود: بعد از آن از رفقائی که مرتب باقاچاقچیان سروکار داشتند شنیدیم که این جریان عصبی بودن قاچاقچیان، عمده است تا بر مسافر بی تجربه تاثیر گذاشته و مشکلات گذراندن افراد را از مرز بزرگ جلوه دهند و روبل بیشتری برای کارشان بگیرند. روز بعد توماس کیف سفری کوچک مرا برداشت و به من گفت که کلاهم را درآورم، خودم را در شال پیچانده و شبیه زن پیری باشم که به دلیلی می خواهد از مرز بگذرد در حالی که خودش را هم به عنوان کسی جا زد که می خواهد به این پیرزن کمک کند. توماس می گفت همه ی این جریان به خاطر

Victor Kopp<sup>180</sup>

Zemlyachka<sup>181</sup>

Itsik<sup>182</sup>

سرباز سر مرز است، در غیر این صورت سرباز برای اجازه ی عبور سؤال زیادی می کند. من مطیعانه هر آنچه را که به من گفته شد انجام دادم و به سلامتی از مرز گذشتم.

به يك دهكده ي آلماني رسيديم، جائي كه همه چيز كاملا متضاد با وضع قاجاچي هاي روسي-لهستاني بود. از خانه ی دهقان آلماني خرسندي آشكار بود. خانه ی روستائي جادار و تميز بود و هرکس از اهل خانه از ارباب"، پسر و دخترش گرفته تا اسب معركة اي که ما را به ايستگاه برد، همگي چاق و خوب تغذيه شده به نظر مي رسيدند. صبحانه اي هم به من تعارف شد که شامل تخم مرغ، کره، قهوه با شير و تیکه ای نان خوشمزه بود که قیمت اش به طرز باور نکردني عادلانه بود. وقتي که ميزبانانم متوجه شدند که مي توانم آلماني صحبت کنم مشتاقانه با من به گفتگو نشستند. آنها نصيحت هاي زيادي کردند راجع به اين که چگونه در ايستگاه رفتار کنم تا توجه ژاندارم هاي آلماني را به خود جلب نکنم. به ايستگاه برده شدم. جائي که دوست آلماني من پول روسي مرا با پول آلماني تعويض کرد و به خانه برگشت. براي مدتي پس از حرکت قطار مرتب در کوپه با سوءظن به اطراف نگاه مي کردم و منتظر بودم که کسي بيايد و دستگیرم کند. کم کم متوجه شدم که مسئله اي براي ترسیدن وجود ندارد.

به نظر مي رسيد که باري از دوشم برداشته اند. در تمام راه تا برلين در شوقي غير عادي به سر مي بردم. مقصدم مطابق معمول زوريخ و خانه ی آکسلردها بود. در همان روز ورودم زن آکسلرد به من اطلاع داد که پل بوريسويچ<sup>183</sup> به سمت ژنو حرکت کرده و در آنجا هم مشاجره ی سختي در حزبمان بين دو بخش بلشويک ها و منشويک ها در گرفته است. او گفت که بلشويک ها به رهبري لنين سياست انشعاب گرانه ي "افتضاح آوري" نه فقط در خارجه بلکه حتي در روسيه در پيش گرفته اند.

علت عمده مشاجره، تفسير بند يك از قوانين حزب بود که فرد صلاحيت دار براي عضويت در حزب را تعريف مي کرد. يك طرف قصد داشت آن را به عنوان فردي که برنامه ی حزب را مي پذيرد و کار فعالی در يکي از تشکيلات حزب انجام مي دهد تعريف کند و طرف ديگر مي خواست آن را به عنوان فردي که برنامه ی حزب را مي پذيرد و گاهگاهي خدماتي به حزب مي کند. به نظر من آن طرفي درست می گفت که براي عضويت در حزب آنهائي را لازم مي دانست که کار فعال براي حزب انجام می دهند. با کاري که در روسيه انجام داده بودم به اندازه ی کافي مي دانستم که آنهاي که هر وقت هوس مي کردند به ما کمک مي کردند چقدر با ما بيگانه بودند. به اين دليل نمی توانستم درک کنم که چرا لنينيست ها اين همه مورد سرزنش قرار مي گرفتند.

از آشنایان قدیم تمام فراریان کیف را در ژنو يافتیم. آنها ديگر يك گروه صميمي و نزديك نبودند. در بين گروه همچون درون خود حزب انشعابي رخ داده بود. يك بخش از کيفي ها شامل ويكتور کروخمال<sup>184</sup> ماريان گورسکي<sup>185</sup>، ژوزف باسوفسکي<sup>186</sup>، بلومنفلد<sup>187</sup>، مالتزمن<sup>188</sup> و مارتف طرف منشويک ها را گرفته بودند. ليتوینوف<sup>189</sup>، پياتنیتسکي<sup>190</sup>، نیکولای بائومن<sup>191</sup> و شوهر من ولادمير بابروفسکي بلشويک

Borisovich<sup>183</sup>

Victor Krokmal<sup>184</sup>

Marian Gursky<sup>185</sup>

Joseph Basovsky<sup>186</sup>

Blumenfeld<sup>187</sup>

Maltsman<sup>188</sup>

Litvinov<sup>189</sup>

Pyatnitsky<sup>190</sup>



هاي مصم بودند و سمت لنين را گرفته بودند. در اين جا دوست كوسترومائي خود، ماکار را ملاقات کردم که خيلي گيج و ناخشنود به نظر مي رسيد. با خصلت طبيعي اش او به سمت بلشويك ها گرايش داشت. ولي مارتف و به خصوص دان<sup>192</sup> (که از ترس اين که مبادا مارتف انرژي ناکافي در مقابل بلشويك ها نشان دهد هيچ وقت مارتف را رها نمي کرد) تاثير زيادي بر ماکار بيچاره که به نظر آنان سمبل پرولتارياي اصيل روسي بود داشتند و آموزه هاي منشويکي خود را به کله ي او فرو مي کردند. من هم در وضع بهتري نبودم. همه ي همفکري ام با بلشويک ها بود. ولي مارتف که با او در خارکف آشنا بودم و همچنان با دان همراه بود مرا چندين بار در پانسيونم به نام "فوجون"<sup>193</sup> در پلنبالي<sup>194</sup> ملاقات کرد. من آنجا مانده بودم تا بهبود بيابم چون که به هنگام ورودم خيلي ضعيف شده بودم. وقتي که نقطه نظر خود را به عنوان يك کارگر معمولي حزب در مخالفت با موضع منشويکي راجع به قوانين حزبي بيان کردم، مارتف طغيان کرده و از کوره در رفت. کار به جائي رسيد که يك روز مرا به دفتر پانسيون احضار نموده و تهديد کردند که چنانچه رفت و آمد با دوستان روسي ام و جنجال هاي آنان ادامه پيدا کند من مي بايستي پانسيون را ترک کنم. الان نمي توانم سخنراني هائي را که توسط مارتف و دان انجام مي شد کلمه به کلمه به خاطر بياورم ولي همه ي مشاجره آنان مطلقا با يك انتقاد شديد به لنين پايان مي يافت. بر طبق گفتار آنان لنين در حزب بناپارتيسم به وجود آورده و محرمانه کارگران حزبي را تحت نفوذ و اطاعت خود در مي آورد.

با وجود اين کادرهاي کارگر روسي احساس مي کردند که جايگاه يك انقلابي واقعي نزد لنين بود و نه مارتف. روزي آکسلرد براي ملاقات من آمد. با شنيدن اين که من مريض هستم و از آنجائي که رزا (همسر پلخانف و يك دکتور معروف در ژنو) مرا معاينه کرده بود و گفته بود علاوه بر اين که مي بايستي تغذيه شوم بايد خوب هم استراحت کنم، آکسلرد با شيوه اي پدران به من گفت که راجع به انشعاب با من صحبتي نخواهد کرد. او از مارتف شنیده بود که گرايش من به سمت بلشويک هاست و به اين دليل او "نمي توانست کاري کند جز اين که براي من که به ليست بره هاي لنيني اضافه شده بودم اظهار تاسف کند".

با توجه به اين که او قول داده بود که راجع به انشعاب بحث نکند اين گفته ي آخري ديگر زيادي بود. به هر حال احساس غريبي نمودن به بهترين دوست و معلمت که تو را اغلب دختر خود خطاب مي کرد آسان نبود. اين حرفش تحريکم کرد، با رعايت احساساتش جواب دادم "مسلمما موضع بلشويکي قانع کننده تر بوده که با وجود آنکه لنين را ندیده ام به جاي اين که تحت تاثير آموزه هاي منشويکي که توسط رهبراني چون مارتف و دان با حرارت دفاع مي شود قرار گيرم در ليست بره هاي لنيني نام نويسي کرده ام". اين آخرين باري بود که آکسلرد را ملاقات کردم.

بعد از ملاقات با آکسلرد نسبت به رفقاي خوشبختي که طرف يك دسته بندي يا ديگري قرار گرفته بودند مثل همسر مابروفسکي دوستانش بائومن و ساير فراريان كيف بلشويک، احساس حسادت کمتری کردم. من هم احساس مي کردم که دارم شروع به تصميم گيري مي کنم. ملاقات هاي مارتف و دان

Nicholai Bauman<sup>191</sup>

Dan<sup>192</sup>

Fourne<sup>193</sup>

Plenpallee<sup>194</sup>

طبیعتا متوقف شد. نقشه کشیدیم که به محض این که بهبود یافتیم و احساس قدرت کافی برای ترک کردن اتاق را داشتیم به نزد لنین رفته و در لیست بره هایش نام نویسی کنیم!

ماکار که هر روز به ملاقات من می آمد شروع به جذب شدن هرچه بیشتر به سمت بلشویک ها کرد. تدریجا خود را از طلسم های دان آزاد کرد و بعد از گرفتن تصمیمش و انتخاب موضع بلشویک ها، پرشورتر شد. بر طبق عادت، به مسخره کردن من ادامه می داد و می گفت این دومین باری ست که من در نابودی قریب الوقوع حاضر می شوم. اولین بار در کوستروما وقتی که تقریبا از کم خونی در حال مرگ بود و حالا در ژنو جایی که تقریبا مرگ سیاسی در حال وقوع بود چون چیزی نمانده بود که منشویک شود.

اگرچه شخصا هرگز لنین را ملاقات نکرده بودم ولی احساس می کردم او را به خوبی می شناسم. همیشه نفوذ عمیق ایدئولوژیک اش بر کل سازمان کار روزانه مان در روسیه و به ویژه بعد از تاسیس ایسکرا احساس می شد. تصویر او در فکرم به قدری واضح بود که وقتی در یک جلسه بزرگ بلشویکی او را دیدم فوراً تشخیص دادم. الان به خاطر نمی آورم که آیا در مورد یک مسئله ی ارضی صحبت می کرد و یا مسئله ی حزبی دیگر، در حالی که بالا ایستاده بود، اما هم طراز بقیه و یک رفیق شاد و بشاش به نظر می رسید. وقتی که ولادمیر ایلیچ بعد از سخنرانی برجسته اش از سکو پائین آمد فوری یک نفر از جمعیت شد. با دانستن این که من اخیراً از روسیه آمده ام و در کمیته ی تفر کار کرده ام، مرا با مسائلی مربوط به فعالیتیم و وضعیتی که سازمان تفر را ترک کردم سؤال باران کرد. تنها چیزی که می توانستم بگویم این بود که قبل از خروج از تفر از مسائل کلی حزب بسیار کم اطلاع داشتیم. هیچ نوشته ای راجع به انشعاب به ما نرسیده بود و با وجود این مطمئنم سازمان تفر بلشویک خواهد شد. گفتم که این اولین جلسه ی بلشویکی است که در آن شرکت می کنم و گفتم آمده ام تا به عنوان بره ی لنین نام نویسی کنم. ولادمیر ایلیچ از ته دل به این موضوع خندید و اصرار کرد که ملاقات آکسلرد را به طور مفصل توضیح دهم. او نادژدا کانستانتینوفا<sup>195</sup> را صدا کرد و در حالی که می خندید داستان بره های لنین را که ظاهراً او را بی اندازه خشنود کرده بود تعریف کرد. ولی کروپسکایا<sup>196</sup> در جواب فقط لبخندی زد. فکر می کنم که او هرگز به چیزی با صدای بلند نمی خندید در آن جا بود که دعوت شدم به ملاقات آنان بروم.

من و چند رفیق دیگر در اولین فرصت به سچرون<sup>197</sup> حومه ی کوچک ژنو جایی که لنین، زن و مادر زنش الیزاوتا کروپسکایا<sup>198</sup> خانه ی کوچک تابستانی کرایه کرده بودند، رفتیم. خانه دو طبقه بود و یک پلکان زهوار در رفته طبقه ی اول را به طبقه ی دوم وصل می کرد. بزرگترین اتاق در تمام خانه آشپزخانه با اجاق گاز بزرگش بود. وقتی که تعداد زیادی از ما می بایست در سالنی جمع شویم ایلیچ همه ی مهمانانش را در این آشپزخانه بازدید می کرد. اتاق های دیگری هم در طبقه ی بالا بود. اتاق مطالعه ی لنین که تمام اثاثیه اش شامل یک تختخواب آهنی، چند صندلی، یک میز بزرگ سفید که با نوشته ها، کاغذها و کتاب ها پر شده بود و چند طاقچه ی سفید و خانگی که به طور فشرده ای کتاب در آن چیده شده بود. اتاق نادژدا کانستانتینوفا هم شباهت زیادی به اتاق لنین داشت. به طور کلی آپارتمان

<sup>195</sup> Nadezhda Constantinovna همسر لنین

<sup>196</sup> Krupskaya

<sup>197</sup> Secherone

<sup>198</sup> Elizaveta Krupskaya

عجیبی بود. حتی ارزان ترین آپارتمان ها هم در ژنو کاملاً با یک تختخواب خوب، میز تحریر خوش ترکیب، مبل راحتی، جالباسی و غیره تزئین شده بودند.

وظایف خانگی به وسیله ی الیزاوتا کروپسکایا انجام می شد. بنابراین نادژدا کانستانتینوفا از انجام کارهای خانگی آزاد بود و می توانست تمام وقتش را به کارش اختصاص دهد. او نه تنها به لنین در کارهای علمی اش کمک می کرد، بلکه از طریق سازمان های محلی مختلف ارتباط محکمی با روسیه برقرار کرده بود. در آن زمانی که من راجع به آن می نویسم این ارتباط رمزی به نسبتی موجود بود که امروزه برای اداره ی چنین بخشی به یک مدیر و چندین منشی احتیاج است. نادژدا کانستانتینوفا روزها برای مدتی طولانی غرق در انجام کار یکنواخت ولی بسیار ضروری برای حزب می شد.

ما همه آن قدر به سمت ولادمیر ایلیچ جذب می شدیم که برای مدتی خانه اش پر از افرادی بود که به دیدنش می آمدند. بعداً متوجه شدیم که آن قدر مزاحم او شدن به نفع مقاصد عالی حزب نیست. پس توافق کردیم که یک روز مخصوص ملاقات در هفته (به خاطر نمی آورم که سه شنبه یا پنج شنبه بود) در نظر بگیریم. ماکار بذله گو این سه شنبه ها یا پنج شنبه ها را از آن جایی که همگی در آشپزخانه جمع می شدیم "خانواده ی ایلیچ بر روی اجاق" نام گذاری کرد.

البته طی این شب ها هرگز ملاقات کنندگان تعداد مشخصی نبودند. هر روز رفقای جدیدی به ژنو آورده شده و رفقای قدیمی برای کار در روسیه اعزام می شدند به طور کلی ارتباطمان با روسیه نزدیک بود.

چیزی که خوشایند تر و جالب تر از خانواده بود جلسات و صحبت هائی بود که با لنین در وقت های اضافه اش صورت می گرفت. این زمانی بود که اگر کسی می خواست با او گپی زده و یا اگر دلش برای یک خنده از ته دل تنگ شده بود نزد او می رفت. لنین علاقه ی شدیدی به خنده ی از ته دل داشت.

اگر کسی در روز به خانه ی آنان می رفت، اولین کسی را که در طبقه ی اول ملاقات می کرد مادر کروپسکایا بود که وظایف خانگی را انجام می داد. بعد از سؤال کردن در مورد این که آیا می شود بالا رفت او همواره جواب می داد: "برو بالا برو. آنها را از غارهایشان بیرون بکش. ولادمیر ایلیچ نمی تواند چشمانش را از کتاب هایش بردارد و نادیا هم زیاده از حد به صندلی و نامه هایش چسبیده. آنها را برای شام صدا کن و خودت هم برای غذا بمان. من یک دیگ سوپ درست کرده ام، ولادمیر ایلیچ از آن خیلی خوشش می آید".

چقدر بالا رفتن از آن پلکان زهوار در رفته و دیدن کله ی بی موی لنین که بر روی انبوهی از کاغذ خم شده بود خوب بود. ایلیچ یک پیراهن روسی کتانی آبی رنگ و بدون کمر بند می پوشید. چقدر تبسم نادژدا کانستانتینوفا در حالی که به گرمی دستت را می فشرد خوش آیند بود. چقدر لنین می خندید بدون این که ذره ای عصبانیت نسبت به تو که مزاحم کارش شده بودی داشته باشد. چه لطیفه های بامزه ای راجع به منشویک ها می پراند و بودن با او چقدر به آدم آرامش می داد.

یک شب را از یاد نمی برم. با توجه زیادی به صحبت های لنین گوش داده بودم و متوجه نبودم که چقدر دیر شده. آخرین تراموا را از دست دادم و می ترسیدم که به تنهایی در آن وقت شب به خانه

برگردم. ولادیمیر ایلیچ داوطلب شد که مرا همراهی کند و گفت که او به هر حال به هوای تازه احتیاج دارد.

از فرصت تنهایی با لنین استفاده کردم و خجالت زده سئوالاتم را راجع به افکار مرددی که برای مدتی باعث اغتشاش فکری من شده بود و در ارتباط با زندگی ام به عنوان یک انقلابی حرفه ای مطرح بود کردم. از اهمیت زیادی که لنین به تشکیلات انقلابیون حرفه ای می داد با اطلاع بودم و امیدها و انتظاراتی را که از این انقلابیون داشت می دانستم. این طور به نظر می رسید که فقط رفقای حق داشتند خود را حرفه ای بخوانند که به طرز ویژه ای با استعداد بودند، بینش سیاسی وسیع، استعداد تبلیغی، قدرت سخنوری عظیم و همچنین معلومات تئوریک عمیقی داشتند. اگر حرفه ای ها کارگران کارخانه بودند، به خود می گفتم که آنها می بایست نوع ویژه ای غریزه ی پرولتاریایی می داشتند که عدم دانش تئوریک آنها را جبران می کرد و من چون هیچ کدام از این کیفیت ها را نداشتم با این تصور که من مناسب نام بلندپایه ی انقلابی حرفه ای نیستم رنج می کشیدم. همه ی این تردیدها را با لنین در میان گذاشتم، ولادیمیر ایلیچ با توجه به من گوش داد، سپس شروع کرد به تشریح آنچه که ساختمان حزب ما می بایست شبیه آن باشد و هنگامی که راجع به نقشی که انقلابی حرفه ای در این ساختمان بازی می کند صحبت می کرد، کاملاً به هیجان آمده بود. او گفت انقلابی حرفه ای قبل از هر چیز می بایست کاملاً زندگی اش در خدمت حزب و امر کارگران باشد، زندگی شخصی و زندگی حزبی اش می بایست یکی باشد. تشکیلات انقلابیون نمی تواند در یک محفل رهبران خلاصه شده باشد. کادرهای فداکار و خستگی ناپذیر کارگران که در تماس مداوم با توده ها به سر می بردند، لازم هستند. اینان افرادی هستند که شالوده ی حزب را آجر به آجر می ریزند و بدون کمک آنها هیچ رهبری کاری از دستش بر نمی آید.

به قدری غرق سخنان لنین شده بودم که متوجه رسیدن به در ورودی خانه ای که بایروفسکی و من در آن زندگی می کردیم، نشدم. نمی توانستم درک کنم که گفتگویمان می بایست تمام شود. مردد ایستادم و نزدیک بود که از ایلیچ درخواست کنم که به آپارتمان ما بیاید، ولی متوجه شدم که همه خواب هستند و به علت ورودمان سروصدائی رخ می داد و به هر حال مانع گفتگو می شد. ایلیچ برای لحظه ای توقف کرد، سپس دور زدیم و مصممانه در جهت حومه ی سچرون قدم زده و به صحبت خود ادامه دهیم. وقتی که به خانه ی او رسیدیم لنین شروع به خندیدن کرد و گفت که ما باید برای این مشایعت پایانی بگذاریم ولی از آنجائی که او بود که می بایست به خاطر غرق شدن در گفتگو کاملاً سرزنش شود، احساس می کند که وظیفه ی اوست تا مرا یکبار دیگر ولی این بار واقعا به خانه ببرد. وقتی جدا شدیم لنین با لحن شیطننت آمیزی گفت: "انسان باید کمی اعتماد بیشتر به استعداد خود داشته باشد، این برای کار اصلاً بد نیست، به هیچ وجه بد نیست". بعدها در لحظات ضعف من اغلب این کلمات را به خاطر می آوردم.

با وجود این که همه ی این اشغال کردن های وقت لنین وجدانم را ناراحت می کرد، ولی مقاومت در برابر وسوسه ی نفس کار مشکلی بود. خود لنین با آمدن به خانه ام همراه با نادرذا کانستانتینوفا و دعوت کردن من به خانه شان بیشتر باعث این کار می شد. علاوه بر این ماکار که عشقش به لنین تا سرحد پرستش می رسید، اغلب می آمد و با چرب زبانی مرا وادار می کرد که " نزد ایلیچ برای صحبتی " برویم. وقتی که اعتراض می کردم و سعی می کردم که او را قانع کنم، ماکار با گفتن این که ما برای لنین بسیار مفید هستیم چون که " تنفس کنندگان روسیه " هستیم، چیزی که در خارجه وجود

ندارد مرا متقاعد می‌کرد. نمی‌توانم بگویم در عبارت ماکار " تنفس کنندگان روسیه" حقیقت نهفته بود. ولی می‌دانستم که لنین از ملاقات با رفقای که تلاش نمی‌کردند برای مدتی طولانی در خارج بمانند و مشتاق رفتن به روسیه برای کار عملی بودند لذت می‌برد.

برای چند ماه در ژنو ماندم در این مدت رفقای زیادی از جمله بسیاری از رفقای کیفی ما رفتند. از لحاظ بدنی من هیچ پیشرفتی نکرده بودم. سلامتی ام هنوز خیلی ضعیف بود. و در چنین اوضاعی نمی‌توانستم فکر رفتن و کار کردن در روسیه باشم. به هر سازمانی که فرستاده می‌شدم به معنی تحمیل شدن به آن بود. ولی نقش گرفتن در زندگی مهاجر نشین های روسی در ژنو به همان اندازه سخت بود. ادامه آنچه که در محافل بلشویکی ژنو می‌جوشید به طریقی مرا به خود جذب نمی‌کرد. خواندن و مطالعه تئوریک مرا بی حرکت می‌کرد. می‌خواستم که کار عملی انجام دهم. ولی خارج از روسیه چیزی برای من نبود که عمل کنم. مالیخولیای هولناکی مرا محاصره کرده بود که وادارم کرد به برلین بروم جایی که هنوز چیزی برای آموختن از حزب سوسیال دموکرات آلمان وجود داشت. حتی اگر در جنبش کارگری ژنو چیزی قابل توجهی وجود داشت امکانا به درد من نمی‌خورد زیرا من یک کلمه هم فرانسوی نمی‌دانستم.

از همان اولین روز برلین مرا مجذوب کرد. در جلساتی شرکت کردم که بیل<sup>199</sup> با توجه ویژه ای صحبت می‌کرد. آنچه که مرا مجذوب بیل می‌کرد قدرت فوق العاده ی او در کشیدن نیروهای تازه و جوان حزب بود. هر بار که او در جلسه ای شرکت می‌کرد و به نکات مطرح شده توسط چند رفیق جوان که در بحث بعد از سخنرانی شرکت می‌کردند جواب می‌داد این مسئله کاملاً حس می‌شد. بیل در دادن جواب های دندان شکن به همه ی اعتراضاتی که توسط رفیق جوانی مطرح می‌شد بدون این که به خود رفیق توهینی کرده باشد مهارت فراوان داشت. با نرم ترین ساده ترین و دوستانه ترین روش ممکنه راه حل صحیح مسئله ای را به مخالفین شرح می‌داد، بدون این که به جوانی و یا سادگی مخالفین توجهی کند آنها را تشویق می‌کرد که در بحث آینده شرکت کنند.

اقتدار و نفوذ اخلاقی بیل هم بر پرولتاریای آلمان و هم بر اعضای حزب به قدری عظیم بود که همیشه در محیطی که او در آن جلسه داشت اتمسفر احترام انگیزی حکمفرما بود.

سخنرانی بیل را در جلسه ی روز اول ماه مه 1904 شنیدم. این جلسه در بزرگترین سالن عمومی ای که در دسترس کارگران برلین بود برگزار شد. ولی حتی در آن زمان هم سالن نمی‌توانست همه ی شرکت کنندگان علاقمند را در برگیرد. جمعیت زیادتری از داخل سالن در خیابان بود و پلیس های قوی هیکل آلمانی جمعیتی را که سعی می‌کرد وارد سالن شود و یک لحظه هم که شده بیل را ببیند عقب می‌راند. بعد از سخنرانی اش، بیل آهسته از در کناری بیرون می‌آمد، شل ژنده اش را که برای هر کارگر برلینی آشنا بود بر تن می‌کرد، بر روی دوچرخه اش نشسته و دور می‌شد.

به سخنرانی های کلارا زتکین<sup>200</sup> نیز گوش می‌دادم که در آن زمان زنی جوان بود و هنوز موهایش سفید نشده بود و غالباً در جلسات زنان نطق می‌کرد. حضور او در میان مردم کمتر از حضور بیل جلب توجه نمی‌کرد. ضمناً او در اغلب نطق هایش به روسیه رجوع می‌کرد و وقتی که پله وه<sup>201</sup>

Bebel<sup>199</sup>

Clara Zetkin<sup>200</sup>

Plehve<sup>201</sup>

وزیر داخلی تزار ظالم به قتل رسید او یکسری سخنرانی در مناطق تحت نام " سیاست قزاق " در مورد روسیه ارائه داد.

بخش مهاجرنشین روسی در برلین نسبتاً بزرگ بود. این بخش به بلشویک ها، منشویک و چندین گروه میانی تقسیم شده بود. رهبر بلشویکی که همه به دور او حلقه زده بودند نماینده ای از مرکز به نام مارتین مندلاستام<sup>202</sup> (لیادف<sup>203</sup>) بود. پیاتنیسکی<sup>204</sup> مسئول همه ترتیبات انتقال غیرقانونی در برلین بود. او در برلین با یک گذرنامه ی آلمانی زندگی می کرد و خود را به نام فریتاگ<sup>205</sup> که در آلمانی به معنی جمعه است ( اسم مستعار روسی اش پیاتنیسکی) می نامید. یک دانشجوی دانشگاه برلین جاکوب زیتومیرسکی، نیز در این مورد کمک می کرد. بعداً او جاسوس از آب درآمد.

پلیس پروسی مراقب رفت و آمدهایمان بود. یکبار به مرکز پلیس خوانده شدم می خواستند بدانند که آیا من واقعا دختر کارخانه دار اورال خاریتونوف<sup>206</sup> (اسمی که در برلین ثبت نام کرده بودم) هستم یا نه و اگر این طور است چرا در این چنین اتاق ارزانی زندگی می کنم، چرا این قدر غذای سطح پائین می خورم و چرا این قدر ژنده پوش هستم. جواب های من حیرت انگیز بود. از " حسن نظرشان " تشکر کردم و شرح دادم که پدرم و من با هم نمی ساختیم و اغلب دعوا می کردیم و به خاطر این اختلافات او پول کمی برایم می فرستد که برای بهتر زندگی کردن کافی نیست. جوابم به ظاهر آنان را قانع کرد. از آن به بعد هم هرگز برای توضیح بیشتر راجع به خود خوانده نشدم. اگرچه آرزو داشتم که برای کار حزبی فعال به روسیه برگردم ولی به خاطر توجه عمیق نسبت به جنبش کارگری آلمان زندگی در برلین برایم ساده تر از زندگی در ژنو بود.

ولی ماکار که او هم از یکنواختی ژنو فرار کرده و به برلین هجوم آورده بود باز هم دلالتگ تر شد. او یک کلمه آلمانی نمی دانست. می گفت " اگر در ژنو فرانسوی نمی فهمیدم آن قدرها سخت نبود چون به هر حال در آنجا چیزی برای شنیدن وجود نداشت. ولی این جا همه چیز جالب است و من نمی توانم یک کلمه از آن را درک کنم". ماکار وقت زیادی را در برلین تلف نکرد. به مسکو رفت تا فعالیت زیرزمینی را پیش ببرد. ریه هایش خوب نبودند. تنها چیزی که می توانست او را شفا دهد آسایشگاهی در جنوب ایتالیا یا فرانسه بود. ولی حزب ما بودجه کافی برای آن نداشت.

بالاخره احساس کردم کمی بهبود یافته ام. اگرچه خوب تغذیه نمی کردم، ولی بیکاری طولانی ام به من کمک کرد تا بهبود یابم. درخواست فرستاده شدن به روسیه را کردم. این در تابستان سال 1904 بود. به من پیشنهاد شد که به قفقاز رفته و در اختیار هیئت اتحادیه قرار گیرم، این اسم سازمان حزبی منطقه ی قفقاز بود که شامل تفلیس، باکو، باتوم و غیره بود. مرکز هیئت اتحادیه در تفلیس بود. قرار گذاشتیم من به باکو بروم جایی که در آن زمان به کارگران حزبی نیاز بسیاری بود.

عبور از مرز بدون هیچ مشکلی انجام شد. چون دانش آموزی را که در برلین می شناختم یک گذرنامه خارجی حقیقی برایم تهیه کرد. به این ترتیب که به محض این که او راجع به عبورم از مرز مطلع می شد به پلیس پروس خبر می داد که گذرنامه اش را گم کرده است.

Martin Mendelstamm<sup>202</sup>

Lyadov<sup>203</sup>

Pyatnitsky<sup>204</sup>

Freitag<sup>205</sup>

Ural Kharitonov<sup>206</sup>

## فعالیت در قفقاز

قبل از رفتن به قفقاز می خواستم خواهرم رزا را که در آن زمان در سازمان کوستروما کار می کرد ببینم. ولی ورودم به کوستروما خالی از خطر نبود زیرا خواهرم در آن زمان تحت مراقبت پلیس بود و من به سادگی می توانستم به عنوان پلاجیا داویدفنا<sup>207</sup> معروف شناخته شوم. بنابراین مستقیماً به کاستروما نرفتم، خواهرم را در ژیروسلافکا<sup>208</sup> (در حدود سی ورستی شهر) در خانه ی چند مالک سمپات به نام کلودسینکوف<sup>209</sup> ملاقات کردم. بعدها مجبور شدم که در محیط دوستانه منزل آنها مدتی پنهان شوم. یکبار حتی ما بری مدت کوتاهی چاپخانه خود را به ژیروسلافکا منتقل کردیم.

در زمان بسیار خطرناکی به تفلیس رفتم. تقریباً همه اعضای هیئت اتحادیه به دقت تحت نظر پلیس بودند. ولادمیر بابروفسکی (که با اسم نیکولای گولوفانف<sup>210</sup> زندگی می کرد) در اوضاع سخت ویژه ای می زیست. وقتی که او را دیدم (در یک مسافرخانه کثیفی زندگی می کرد) و قبل از این که حتی با هم سلام علیکی رد و بدل کرده باشیم، رفیق ناآشنائی به سرعت وارد اتاق شد و با هیجان ندا داد:

" پلیس دارد وارد مسافرخانه می شود آنها به دنبال گولوفانوف هستند. اگر می خواهید سالم بمانید فوراً از در عقب به دنبال من بیائید".

فورا به دنبال نجات دهنده ی غیرمنتظره مان روان شدیم. با ورود در یک خیابان فرعی خلوت هر کدام به سمت های مختلفی رفتیم. گولوفانف و رفیق ناآشنا سوار اولین درشکه ای که جلویشان آمد شدند. در حالی که من به آرامی به جستجوی رفقای دیگری رفتم. آدرس یک معلم موسیقی را داشتم که فکر می کنم نام خانوادگی اش ادجارفا<sup>211</sup> بود ولی ما او را به سادگی نادر<sup>212</sup> می خواندیم. در آن روز نادر<sup>212</sup> در خانه ی یک ارمنی آشنا اتاقی برایم یافت. آن شب او به من اطلاع داد که گولوفانف سالم است. رفقای او و افراد خود را در کلبه ای بر کوه سنت داوید پنهان کرده بودند. فردای آن روز جلسه ای از هیئت اتحادیه بود. گرجی صاحب کلبه که یک سلمانی در شهر داشت، ما را به کوه برد. زن جوانی که همسر مرد سلمانی بود و لباس شرقی بر تن داشت برای ملاقات ما بیرون آمد. به سئوالات من حیرت زده از جمله این که: آیا این زن سمپات است؟ همراه من در حالی که مشتت را به حالت تهدید آمیزی تکان می داد گفت: " فقط بذار جرات کنه و سمپات نباشه".

وارد کلبه ی دوستان که در ورودیش همچون غاری بود شدیم. دیدن این خانه ی مسکونی شرقی کاملاً برایم غیرمنتظره بود. در آستانه ی در مبهوت ایستاده بودم. از میان دود توتون افرادی را که به دور میزی نشسته و گوشت پرچرب گوساله ای را می خورند، تشخیص دادم. گولوفانف در میان آنان بود. معلوم شد که این افراد به ظاهر غیر متمدن رفقای اعضای هیئت اتحادیه هستند.

Pelageya Davidovna<sup>207</sup>

Zhiroslavka<sup>208</sup>

Kolodesnikovs<sup>209</sup>

Nikolai Golovanov<sup>210</sup>

Adjarova<sup>211</sup>

Nadezhda<sup>212</sup>

از همه ی اعضای اتحادیه در تفلیس، من اغلب با پیرمردی به نام تسخاکایا<sup>213</sup> (میخا<sup>214</sup>) که ما به او گورگن<sup>215</sup> می گفتیم و استالین که هنوز خیلی جوان بود و ساشا تسولکوکیدس<sup>216</sup> که حتی در آن زمان هم بسیار مریض بود سروکار داشتم. مشکلات مقابل سازمان و حمله ی تدارک دیده شده ی پلیس را که مسلم به نظرمی رسید، بررسی کردیم. تصمیم گرفتیم که نیروی کمکی از مرکز خواسته و برای این مقصود گولومانف را به باکو بفرستیم. من می بایست به عنوان یک سازمانده ی منطقه ای در تفلیس می ماندم. گورکن (میخاتساکایا) می بایست مرا در تماس با منطقه می گذاشت. ولی برای مدت زیادی قادر به انجام این کار نبود، پلیس به شدت او را از نزدیک تحت نظر داشت. وقتی که بالاخره با یکی دو کارگر تماس گرفتم، جاسوسان فوراً شروع به تعقیب من کردند. بنابراین صرفنظر از این که دو سه جلسه ی کوچک کارگری را متشکل کردم و در یک جلسه ی ترویجی نسبتاً بزرگ شرکت کردم، کارم در تفلیس بازدهی نداشت. وضع مشکوک من در تفلیس هر آن ممکن بود با دستگیری خاتمه یابد، بنابراین رفقا فکر کردند که فرستادن من به باکو عاقلانه است. شوهرم "گولوفانف از تفلیس" (ولادمیر بابروفسکی) به طرز موفقیت آمیزی با نام افرم<sup>217</sup> در کمیته ی باکو کار می کرد. به علت نداشتن گذرنامه نامش را ثبت نکرده بود. صاحب خانه اش کتابدار اتوینتر<sup>218</sup> که یک سمپات بود به افرم بی گذرنامه که همسری بدون گذرنامه به نام الگا پتروفنا<sup>219</sup> داشت، اعتراضی نمی کرد. پس من در باکو مستقر شدم. اسم الگا پتروفنا بر روی من ماند و تحت این نام سالها در سازمان کار کردم. هنوز بسیاری از رفقای قدیمی ام به ویژه موسکوی ها همچنان مرا به این اسم صدا می زنند. در پائیز سال 1904 کارهای مشکل زیادی داشتیم تا در باکو انجام دهیم. در اولین جلسه ی کمیته که من در آن انتخاب شدم نقشه های طرح شده برای یک اعتصاب عمومی مورد بحث قرار گرفت. خیلی زود اعتصاب در هم شکسته شد. قبل از این که فرصت نگاه کردن به اطراف را داشته باشم این حادثه مرا از پای در آورد. علاوه بر آن گنجی ناشی از رنگارنگ بودن احزاب، گروه ها و دسته های ناسیونالیست قفقازی که می بایست در ابتدا با اهداف و بینش های آنان آشنا می شدم، شرکت فوری و به دست گرفتن نقشی فعال را برایم بسیار مشکل نمود.

اگرچه تعدد ملیت ها و زبان ها در میان کارگران صنایع نفتی، کار حزبی در باکو را بسیار مشکل می کرد، ولی از جهت پنهان کاری در مقابل پلیس کار بسیار ساده تر می شد. به دلیل نامعلومی پلیس باکو همه ی توجه اش به جنایتکاران معطوف شده بود و با افرادی مثل ما کاری نداشت. این مسئله به ما کمک کرد تا فعالیتیمان را تقریباً علنی کنیم. همه بدون ثبت نام زندگی می کردیم، جلسات کارگری بزرگی در موتور خانه های مناطق نفتی و همچنین در خانه های کارگران یا روشنفکران ارمنی و روسی سمپات برگزار می کردیم. معمولاً حتی دربان های این خانه ها سمپات ما بودند که البته در میان دربان های روسی که معمولاً از پلیس حقوق می گرفتند، به ندرت اتفاق می افتد.

---

Tskhakaya<sup>213</sup>  
Mikha<sup>214</sup>  
Gurgen<sup>215</sup>  
Sasha Tsulkukidse<sup>216</sup>  
Ephrem<sup>217</sup>  
Otto Winter<sup>218</sup>  
Olga Petrovna<sup>219</sup>



قبل از شروع اعتصاب سازمان باکو مجبور بود مبارزه ی ناخوشایندی علیه یک گروه نیمه منشویک - نیمه ماجراجو که نفوذ قابل توجه ای در کارگران مناطق نفتی بالاخانا<sup>220</sup> داشت انجام دهد. این گروه از چندین روشنفکر حرفه ای تشکیل شده بود که در ناحیه ای به رهبری ایلیا شندریکف<sup>221</sup> که یک مبلغ زبردست ولی عوام فریب بود گرد آمده بودند. از نطق های آتشین ایلیا قبل و در حین اعتصاب نفرت بر علیه تمام بلشویک ها و به ویژه کمیته ی باکو می بارید. او و دوستانش سعی می کردند که اعتصاب را در چهارچوب مبارزه ی اقتصادی نگاه دارند و تلاش داشتند که آن را از هرگونه مسائل سیاسی دور نمایند. مبارزه ی سیاسی ما موضوع عمده ی استهزای ایلیا در جلسات توده ای بود. در چنین موقعیت هایی نطق های او با عبارات منشویکی استهزا آمیزی همچون "ژنرال های بلشویکی" "بنیپارتیسم" و غیره خاتمه می یافت. با وجود این حقیقت که آنها عبارات منشویکی به کار می بردند، گروه شندریکف بیشتر ماجراجو بودند تا منشویک.

ایلایای هوچی هرگز از بحث کردن راجع به مسائل جزئی همچون تهیه ی پیش بند، دستکش و غیره توسط سرمایه داران خسته نمی شد. بحث هایی که اصلاً به عظمت واقعی برخورد نمی کرد. در نتیجه کارگران عقب مانده تر این جلسات توده ی را ترک می کردند بدون این که از طبیعت واقعی مبارزه خود به حرکت در آمده باشند. آنها مصممانه برای مبارزه به خاطر پیش بند و دستکش به خانه می رفتند. آنها جلسات را با تنفر نسبت به بلشویک هایی ترک می کردند که برای آنها دستکش و پیش بند مسائل جزئی بودند و نه اساسی .

اشکال کمیته باکو در این بود که نسبت به توده های کارگری برخورداری آکادمیستی داشت. مانع دیگر این بود که ما در بین خود ناطقی که بتواند با ایلیا شندریکف مبلغ مقابله کند، نداشتیم. یک جلسه توده ای که در بالاخانا تشکیل شد کاملاً در خاطر من نقش بسته است. آلیوشا و یوری برای صحبت کردن علیه شندریکف نوبت گرفتند. صحبت آنها اغلب به وسیله ی فریاد های ناخوشایندی راجع به بلشویک ها که به جای تقاضای دستکش و پیش بند خواستار سرنگونی حکومت مطلقه بودند قطع شد. جلسه را اندوهگین ترک کردیم ولی مطمئن بودیم که روزی نوبت ما خواهد رسید. دلایل عینی زیادی برای این فکر وجود داشت. در حالی که شندریکف سیاست عوام فریبانه خود را در بالاخانا به پیش می برد بدون این که زحمت تقویت نفوذ سازمانی خود را بدهد، کمیته ی ما وضع خود را در ناحیه های دیگر تقویت می کرد. مهمتر از همه تحت کنترل کمیته ی اعتصاب بود.

به روشنی جلسه ی شبانه ی کمیته اعتصاب را که در خانه ی کارگری ( در حیاط پشتی یک خانه تاتار خارق العاده برگزار شد) به خاطر می آورم. چندین نفر از مردان مسلح ما برای نگهبانی در حیاط ایستادند. اگر پلیسی ما را در آن جا می دید کار می توانست به جاهای باریک بکشد. در آن جلسه فراموش نشدنی علاوه بر کمیته ی باکو تعدادی از کارگران ناحیه ای فعال شرکت داشتند. آخرین تقاضاهای اعتصاب گران هم سیاسی و هم اقتصادی فرموله شدند (دستکش ها و پیشبندها هم منظور شده بود). روحیه های همه عالی بود. از بودن در آن اتاق احساس خوبی به ما دست می داد اگرچه هوایش چنان آلوده بود که یکی از رفقا نماینده ی رانندگان تراموا چیزی نمانده بود که بیهوش شود. جلسه تمام شب به طول انجامید. صبح زود در گروه های کوچک به خاطر این که توجه کسی را جلب نکنیم، محل را ترک کردیم. برای این که در زمان شروع اعتصاب در محل های مقرر باشیم

مجبور بودیم مستقیماً به ناحیه‌ها برویم. من قدم زنان به ناحیه‌ی خود چرنی گورود<sup>222</sup> همراه با رد جورجی<sup>223</sup> و یک کارگر به نام لوکا<sup>224</sup> که نماینده‌ی ایستگاه راه آهن در کمیته‌ی اعتصاب بود رفتم.

چرنی گورود در طرف دیگر خط آهن جایی که تعدادی از کارگاه‌های مهندسی وجود داشت قرار گرفته بود. صبح زود همه چیز از حالت عادی خود خارج شد. همه جا دسته‌های کارگران با هیجان از اعتصاب صحبت می‌کردند. وقتی که ما به خصوص جورجی و لوکا را دیدند در اطرافمان حلقه زدند و مشتاق بودند که بدانند چه شعارهایی در جلسه‌ی دیشب انتخاب شده بود. همه شوق زده بودند، فقط زنان غرغر می‌کردند. به نظر آنها من موجود پرروئی می‌آدمم که در اموری که به زنان ربطی ندارد دخالت می‌کردم. به خاطر نمی‌آورم که کارگران زن متشکلی (به جز صنعتگران زن و کارگران دستی) در باکو ملاقات کرده باشم. زنانی که در اعتصاب غرغر می‌کردند به طور عمده همسران کارگران بودند. همه‌ی آن چیزی که برایشان اهمیت داشت، مواظبت از بچه‌ها و تهیه‌ی غذا برای شوهرانشان بود. آنها خوارترین و فراموش شده‌ترین موجودات دنیا بودند. به همین دلیل بود که علیرغم تیزی زبانشان من هیچ احساس عصبانیت نسبت به آنان نکردم. هرگز فکر کار کردن در میان آنان نبودیم. این کار به نظر بی‌ارزش می‌رسید. علاوه بر این کارهای بسیار زیاد دیگری بود که ما به زحمت می‌توانستیم از عهده‌ی آنها برآئیم. با وجود چنین کارهایی تبلیغ در میان این زنان به زمان‌های مناسب دیگر موکول می‌شد.

در مدت اعتصاب کمیته‌ی باکو سعی کرد لزوم ادامه شعارهای سیاسی را هم از طریق تبلیغات شفاهی و هم به وسیله‌ی پخش اعلامیه که در چاپخانه‌ی مخفی و مجهز مان چاپ شده بود، نشان دهد. تبلیغات موفقی بود، اگرچه تظاهراتی که برای روز یکشنبه طرح ریزی شده بود به وسیله‌ی ایلیا شندریکف گسیخته شد، ولی کارگران باکو در مدت اعتصاب دارای آگاهی طبقاتی بیشتری شدند. ایلیا به سرعت جلسه‌ی در بالاخانا در آن روز تشکیل داد و آن قدر صحبت کرد که کارگرانی که می‌بایستی ده ورستی پیاده روی کنند تا به شهری که قرار بود تظاهرات در آنجا برگزار شود برسند، دیر کردند و بدون کارگران بالاخانا تظاهرات نمی‌توانست تاثیر دلخواه را بگذارد. بنابراین مجبور شدم که از آن صرف‌نظر نمائیم. اعتصاب کلی کارگران باکو یکماه طول کشید و در دسامبر 1904 با دادن امتیازات مهمی از طرف سلاطین نفت که در "فدراسیون تولید کنندگان نفت" متشکل بودند، پایان یافت.

دیگر حتی زنان شوهران خود را سرزنش نمی‌کردند آنان درک کردند که این مبارزه با ارزش بوده است. مبارزه‌ی سختی بود. ولی کارگران توانستند روز کاری خود را کوتاه‌تر کنند و مزدشان افزایش یابد ولی مهمتر از همه کارگران به عنوان قدرتی که لازم بود بر آن حساب کرد تشخیص داده شدند. این آگاهی به قدرت خود حتی بر عقب افتاده‌ترین کارگران و حتی بر همسران کارگران اثر گذاشت.

بعد از ناراحتی‌هایی که طی این چند ماه گذشته کشیده بودیم، کلیه اعضای کمیته و کارگران فعال استراحت کردند و ما بی‌خوابی شب‌هایی را که در دوران اعتصاب کشیده بودیم، جبران کردیم.

---

Cherny Gorod<sup>222</sup>

Red Georgi<sup>223</sup>

Luka<sup>224</sup>

کمی بعد اخبار راجع به حادثه ژانویه سنت پترزبورگ<sup>225</sup> به ما رسید. ندای انقلاب 1905 روسیه در فضا پیچیده می شد.

ما بلشویک ها مجدداً به جنب و جوش افتادیم. ولی نگهبانان حکومت مطلقه هم به خصوص حاکم باکو به نام ناکاشیدز<sup>226</sup> کاملاً گوشه دستشان بود. او برای از بین بردن اتمسفری که در اثر نسیم انقلاب به وجود آمده بود و اعلان جنگ می داد، به شیوه ی معمولی (که وسیعاً توسط حکومت مطلقه روسیه تزاری به کار گرفته می شد) متوسل شد یعنی برافروختن آتش نفاق بین نژاد های مختلف. به عنوان وسیله ای برای این کار جنایتکارانه ناکاشیدز نمایندگان عقب افتاده ترین ملیت درون قفقاز، تاتارها را انتخاب کرد. پلیس برای باندهائی از اینان تفنگ و چاقو تهیه کرد و روز به خصوص برای قتل عام ارمنیان در نظر گرفته شد. هرگز آن روزهای وحشتناک را فراموش نخواهم کرد. تمام مدت روز هر راهی را برای رفتن به ناحیه ها امتحان کردم ولی همه ی جاده ها کاملاً قطع شده بود. نمی توانستیم به نواحی ای برسیم که در آنها نیروهائی بودند که می توانستند علیه برنامه ی زشت و اغواکننده ی حاکم مبارزه کنند. کارگران بی سلاح ما از خشم به جوش آمده بودند ولی قدرتی نداشتند.

هیچ کس حتی اهالی شهر کوچکترین شکی نداشت که این ماجرا توسط حاکم طرح شده بود (ناکاشیدز بعداً توسط بمبی که به وسیله ی یک ارمنی انقلابی به او پرتاب شد به قتل رسید). من شخصاً ناکاشیدز را سوار بر اسب دیدم که به پلیس دستور می داد. هنگامی که سعی می کردم با استوپانی<sup>227</sup> (دبیر کمیته مان) تماس بگیرم، آرسن<sup>228</sup> مبلغ (یک ارمنی بود) را دیدم. او مرا با اسلحه اش به عنوان سپری قرار داد که وحشیان به او حمله نکنند. زنان در خیابان مورد حمله قرار نمی گرفتند. علاوه بر این من وضع بی خطر بود چون ارمنی نبودم. زنان ارمنی اگر در جهت دفاع کردن از پدران شوهران و یا پسران خود بر می آمدند، در خانه کشته می شدند. نزدیک خانه استوپانی به گروهی از تاتارهای مسلح جوان برخورد کردیم یکی از آنان ششلول خود را محکم گرفت ولی دیگری او را متوقف کرده و به زبان تاتاری (که بعداً برایم ترجمه شد) گفت: " دستش نزن ( اشاره به آرمی) او با یک زن روسی قدم می زند ممکنه بعداً در دسر درست بشه".

برای سه روز باندهای تاتار ناکاشیدز شهر را غارت و چپاول کردند. در روز چهارم بعد از خون فراوان ریختن و ترس از افزایش خشم کارگران نواحی ناکاشیدز علامت پایان برنامه را داد. برای سرپوش گذاشتن روی آن تنها کاری که کرد تنظیم یک نمایش مسخره حرکت دسته جمعی روحانیون ارمنی و تارتار بود. بعد از این مضحکه باندهای تاتار منحل شده و نظم دوباره برقرار شد.

وقتی که برنامه متوقف شد، خشم همه ی مردم به صورت جلسات عظیمی که در شهر و در همه کارخانه ها و مناطق نفتی برگزار می شد، نمایان گشت. دوباره امواج انقلاب خروشیدن گرفت و نه تنها کارگران بلکه تقریباً همه جمعیت را فرا گرفت. در این زمان سازمان از کمک یک مبلغ برجسته میخائیل واسیلیف<sup>229</sup> برخوردار شد. او بعداً با نام یوژین<sup>230</sup> نقش مهمی در خیزش مسلحانه مسکو در

<sup>225</sup> وقتی که سربازان، کارگرانی را که به کاخ زمستانی نزد تزار برای تحویل فراخوانی آمده بودند، به گلوله بستند.

<sup>226</sup> Nakashidze

<sup>227</sup> Stopani

<sup>228</sup> Arsen

<sup>229</sup> Mikhail Vassiliev

<sup>230</sup> Yuzhin

دسامبر 1905 بازی کرد. در باکو روزهایی بود که قدرت از دست حاکم بیرون آمد. در ابتدا ناکاشیدز گیج شد، ولی به سرعت بر اوضاع مسلط گردید و در شهر اعلام حکومت نظامی کرد. بر تمام دروازه های شهر نهبانانی گمارده شد و هیچ کس اجازه خروج از خانه را بعد از ساعت هفت شب نداشت. ما تدارک یک قیام مسلحانه را می دیدیم. اقدامات فوری برای مسلح نمودن کارگران با تفنگ های قاچاق شده از ایران و منابع دیگر انجام شد. اگرچه علیرغم تلاشهای مان فقط ترتیب گرفتن یک دوجین و یا همین حدود ششول داده شد. من چند تپانچه براتیگ برای ناحیه ی چرنی گورود، که می بایست برای کارگران می بردم تهیه کردم. ولی بر هر دروازه شهر سربازان مسلح قرار داشتند. برای این که تفنگ ها را از سربازان بگذرانم یک سبد پر از هویچ کلم و چغندر خریدم. ششلوها را در ته سبد قرار داده و روی آنها را با سبزیجات پوشاندم. یک پیشیند سفید پوشیدم، دستمالی کتانی به سر بستم و به سلامت از میان سربازانی که مرا آشپزی می دیدند که از بازار می آمد گذشتم.

تا اوائل ماه مارس 1905 در چرنی گورود کار کردم. سپس به عنوان دبیر کمیته ی باکو منتصب شدم. در اینجا می بایست چاپخانه ی مخفی موجود را مرتب می کردم که به طرز بسیار خوبی به حروف فلزی، قابها و اجزای ماشینی مجهز بود. درست کردن دو چاپخانه با آن وسائل که یکی ذخیره ی دیگری در صورت کشف شدن بود، کاملاً ساده بود. سیاست صحیحی نبود که وسائلی با این بزرگی داشته باشیم. بنابراین بعضی از قسمتهای غیر ضروری را به جای بی خطری منتقل کردیم تا بتوانیم چاپخانه کوچکی در جاهای دیگری از شهر به وجود آوریم ولی من قادر نبودم همه این کارها را انجام دهم چون بعد از مدتی مجبور شدم آنجا را به سمت مسکو ترک کنم.

## مسکو

از باکو به ژيروسلافا<sup>231</sup> نزدیک کوستروما که قبلا از آن اسم بردم رفتم تا کمی بهبود یابم. صاحب این ملک زنی به نام الیزاوتا کلودزنیکوف<sup>232</sup> بود که وظیفه خود می دانست برای همه کارگران حزبی خسته و بی مسکن پناهگاهی تهیه کند. حوالی اواسط تابستان 1905 بعد از مدت کوتاهی استراحت به طرف مسکو رفتم. بر طبق تصمیم کمیته مسکو من می بایست به عنوان سازمانده منطقه ای شروع به کار کنم. می بایست وظایف جدید خود را بعدا در دست می گرفتم که در آن امیدوار بودم معلومات بهتری راجع به کار حزبی در مسکو بیابم. کنفرانس می بایست در یکشنبه ای در بیشه ای نزدیک ابیرالوفکا<sup>233</sup> بر روی خط نیژنه نوفگورود<sup>234</sup> برگزار می شد.

وقتی که گروه رفقایمان در یک ایستگاه حومه ابیرالوفکا پیاده شد، ایستگاه با ژاندارم ها کارآگاهان ، جاسوسان و سایر مقامات اداره پلیس پر شده بود. "شکوه" صحنه ما را برای لحظه ای میخکوب نمود. سپس این طور وانمود کردیم که همدیگر را نمی شناسیم ولی پلیس فقط به ما خندید. یکی از نمایندگان کنفرانس خیانت کرده بود، بنابراین پلیس همه چیز را مفصلا می دانست. با وجود این که همه اطلاعات را داشتند، فقط پانزده رفیق را دستگیر نمودند.

بقیه که با قطار دیگری زودتر آمده بودند، ترتیب فرار خود را از تله چیده شده در ایستگاه داده بودند. من به همراه چندین کارگر استخدام شده در "کار کوزهون"<sup>235</sup> در مسکو دستگیر شدم. کارگرجوان موسیاه با چشمان لوچی را کاملا به یاد می آورم که در تمام راه از ابیرالوفکا تا مسکو (جایی که پلیس ما را می برد) شاد نگهداشت. در هر توقف جمعیت روز تعطیل سعی می کرد که به داخل واگن ما بیاید. پلیس مغرورانه تلاش می کرد که جمعیت را دور کند در حالی که کارگر کوزهونی موسیاه به آنها می گفت "خانم ها و آقایان ورود به این واگن اکیدا ممنوع است. مقامات سیاسی پورتمات<sup>236</sup> اینجا هستند" (این مسئله در زمان گفتگوی صلح با ژاپن اتفاق افتاده بود).

در اداره ی پلیس به دقت مورد بازجویی قرار گرفتیم. ولی من نمی توانستم چیزی راجع به خود بگویم. تازه به مسکو رسیده بودم و وقتی برای تهیه ی گذرنامه نداشتم. بدون ثبت نام در خانه ی مادر شوهرم سوفیا بابروفسکایا زندگی می کردم و از درمان اجتناب می کردم. این آپارتمان برای کار مخفی بسیار راحت بود زیرا خانه دو در خروجی داشت. یکی از درها به خصوص مفید بود زیرا به محوطه ای باز می شد که یک اداره پست در آنجا قرار داشت. اگر اتفاقی می افتاد هر کس می توانست وانمود کند که به اداره پست می رود. وقتی که سوفیا و دختر جوانش نینا این خانه را اجاره می کردند، این مسائل در نظر گفته شده بود. اغلب اتفاق می افتاد که مادر و دختر بدون این که وقتی برای مشورت کردن داشته باشند هر دو آپارتمان را برای مقاصد جلسه در یک روز پیشنهاد می کردند. یکبار مثلا یک جلسه مخفی سربازان نمایندگان ارتش در یک اتاق برگزار شد که سوفیا آن را گرفته بود، در حالی که در اتاق دیگر دختران صندوق دار لئنیاتی چیچیکین ملاقات کردند تا راجع به اعتصاب آینده کارکنان

Zhiroslavka <sup>231</sup>

Elizaveta Kolodeznikova <sup>232</sup>

Obiralovka <sup>233</sup>

Nizhnenovgorod <sup>234</sup>

Guzhon Works <sup>235</sup>

Portsmouth <sup>236</sup>

کارگاه صحبت کنند. نینا رضایت داده بود که آنها اتاق را بدون مشورت با مادرش داشته باشند. این خانه همواره به عنوان یک جاسازی موقتی برای نوشته های غیر قانونی و اسلحه به کار می رفت. به علاوه کارگران بارها وعده ملاقات در خانه می گذاشتند بدون این که از قبل به بابروفسکی ها خبر دهند زیرا می دانستند که آنها می پذیرند.

پس وقتی که دستگیر شدم نمی توانستم آدرس بابروفسکی ها را بدهم. تنها چیزی که می توانستم انجام دهم این بود که هیچ اطلاعاتی در مورد خودم ندهم. فوراً تحت ماده 102 از قانون جنائی محکوم شدم و به برج مراقبت در زندان بوتیرسکی<sup>237</sup> فرستاده شدم. در مقابلم دورنمای یک زندگی آرام برای دورانی طولانی بود (به عنوان یک استراحت دور از زندگی متحرکم) و من نقشه کشیدم که از این مدت استفاده کرده و دانش تئوریک خود را ارتقا دهم. کمبودهایم در این زمینه مانع فعالیت حزبی من می شد. ولی به علت حوادث شورانگیزی که در آن طرف میله های زندان اتفاق افتاد این آرزو به حقیقت نپیوست. این حوادث مرا از برج مراقبت نجات داد. نجاتی که تحت شرایط شادی بخشی به وقوع پیوست.

هر روز اخباری که در برج مراقبت به ما رسید رشد هر چه بیشتر شور انقلابی در میان توده های وسیع پرولتاریا را تأیید می کرد، به ویژه بعد از این که سرود های انقلابی را در محوطه ی اصلی شنیدیم (برج مراقبت بر محوطه ی اصلی بیمارستان مسلط بود). سرودها به وسیله ی نانوایان فیلیپوف<sup>238</sup> خوانده می شدند. جمعیت کارگران در محوطه ی مجاور که آنها را می توانستیم از برجهای ببینیم و تکه هایی از نطق هائی که به گوشمان می رسید، موید این حقیقت بود. علاوه بر این صداهای مزاحم شادی بخش، در روزهای اول اکتبر گروهی از لهستانی ها در برج مراقبت طبقه ی بالای سلول من زندانی شدند (زیرا در زندان تبعید جا موجود نبود). از این رفقا شنیدیم که آنها از ورشو به ایالت ویاتکا<sup>239</sup> تبعید شده بودند و در راه رفتن به آنجا بودند. ولی به علت اعتصابات راه آهن، مجبور شده بودند که برای مدت نامعینی در مسکو متوقف شوند. آنها اظهار می کردند که همین روزها روسیه در بحبوحه ی یک اعتصاب عمومی خواهد بود، و ما مدت زیادی در زندان نخواهیم بود.

لهستانی ها در شور بسیار زیادی به سر می بردند و از لحظه ای که وارد شدند، محوطه ی مجزای ما در برج مراقبت گوئی به وسیله ی جادو عوض شد. برای مثال چند روز قبل از 17 اکتبر اتفاق عجیبی افتاد: شب قبلش برف آمده بود و یکی از لهستانی ها که مجسمه ساز بود یک شکل جالب از نیکولای دوم درست کرد. وقتی که مجسمه شروع به ذوب شدن کرد، یکی دیگر از لهستانی ها به سمت پنجره ی من نزدیک شده و با صدای رسائی گفت:

" ببین رفیق حکومت مطلقه داره آب می شه، بذار هورا بکشیم".

نگهبان داخل حیاط این موضوع را به حاکم خبر داد، دستیار حاکم آمد. کوتاه با من و لهستانی ها صحبت کرد. سپس ظاهر را در حالی که سستی حکومت مطلقه را حس می کرد، سروته قضیه را با یک نطق نرم راجع به رفتار شرم آور ما به هم آورد و در حالی که سرش را می خاراند به دفتر بازگشت. ولی همه ی زندانبان این چنین فلک زده و بدبخت به نظر نمی آمدند. حاکم زندان، بوتیرسکی، هنوز

Butirsky<sup>237</sup>

Philipov<sup>238</sup>

Vyatka<sup>239</sup>

پرچم حکومت مطلقه را بالا نگه می داشت. شوهرم به سیبری تبعید شده بود و من انتظار داشتم که او در زندان بوتیرسکی در سر راهش از قفقاز توقفی کند. از حاکم در خواست نمودم که در صورت آمدن شوهرم به من اجازه دهد تا او را ببینم. حاکم با تکبر جواب داد: برای زندانیان گفتگو با یکدیگر ممنوع است". یک هفته بعد از ممانعت متکبرانه، شوهرم را در مسکو ملاقات کردم، هر دو ما آزاد بودیم. او در جاده توسط کارگران طغیان گر روسنف<sup>240</sup> آزاد شده بود.

چند روز آخر قبل از 17 اکتبر، توده ی پرولتاریای مسکو به دور زندان بوتیرسکی جمع شد، هیچ کارخانه و تجارت خانه ای نبود که نمایندگان در آنجا نباشند. زندگی در زندان به طور غیر عادی سخت شد. مقامات اداری بالاتر زندان بد اخلاق و دلتنگ به نظر می رسیدند. صفوف میانه ی این مقامات ترسان و معذورانه به نظر می رسید، در حالی که مقامات پائین پائینی، زندانبانان و بقیه حسرت زده بودند. آنها فراموش می کردند که سلول هایمان را قفل کنند(البته در راهروها قفل بود) و ما به قدری شجاع شدیم که نه تنها با لهستانی ها گفتگو می کردیم بلکه دو نفر از آنها حتی برای چند دقیقه به سلول من آمدند. ماموران زندان چندین بار در روز ما را بازدید می کردند، نمایندگان دادستان اغلب می آمدند تا بپرسند که آیا ما شکایتی برای ارائه دادن داریم یا نه. در طول شب نگهبانان ما استراحت نمی کردند. در حیاط و راهرو، آتش سیگارها تمام شب سوسو می زد. واضح بود که آنها به غایت مضطرب بودند. این ما را به شدت خوشحال می کرد و ما کنجکاو بودیم و می خواستیم بدانیم که همه ی این ها چگونه پایان می یابد. برای ما زیاد روشن نبود که چه چیز در بیرون دارد اتفاق می افتد و همه چیز هنوز خیلی مبهم بود حتی وقتی که توده ی انقلابی وسیعی به طرف زندان بوتیرسکی حرکت کرده و تقاضای آزادی ما را کرد. روز قبل شایعاتی رسیده بود که یک بیانیه سلطنتی که آزادی ما را مقرر می دارد صادر خواهد گردید. ولی ما از چنین پیشنهادی که خواست تزار را به این صورت بیان می کرد رنجیده شدیم و نمی خواستیم که چیزی راجع به آن بشنویم.

صبح روز 18 اکتبر همه چیز در زندان معمولی بود، کلیدها در راهرو به صدا در آمد. آب داغ در ساعت مقرر آورده شد. ولی من نمی توانستم راجع به نوشیدن آن فکر کنم. وقتی برای چنین چیزهای جزئی وجود نداشت. بازدید صبحگاهی را از لبه ی پنجره به عمل آوردم، در حالی که دنده هایم را در خطر انداختم، زیرا آستانه ی پنجره خیلی بالاتر از زمین بود و چیزی برای گرفتن به جز میله ها نبود، به داخل محوطه دیدی زدم. ولی به زور توانستم چیزی ببینم. آنجا تبدیل به یک اردوگاه نظامی شده بود. مسلسل ها، توپ و سایر وسائل کشتار محوطه را پر کرده بود. افسران خودنما، آماده برای جنگ با فریاد دستور می دادند. همه ی آنها طوری به نظر می رسیدند که گوئی هر دقیقه انتظار آمدن دشمن را می کشند. مشکل نبود که حدس زد کدام دشمن. به هر حال مدت زیادی به حدس زدن ادامه ندادم چون به زودی جمعیت انبوهی را دیدم که از خیابان های دولگوروکوفسکایا<sup>241</sup> و لسنایا<sup>242</sup> به طرف زندان می آید. آنچه که مرا بیش از هر چیز به هیجان آورد دریای پرچم های سرخ بود. یک پرچم سرخ برای یک حرفه ای زیر زمینی خیلی معنی داشت. در آن زمان منظره ی این همه پرچم سرخ برایم عجیب بود.

توده‌ی انقلابی شاد به قدری نزدیک شد که می‌توانستم عملاً حالات صورت‌های افراد را ببینم. در جلوی جمعیت، دوستم ماکار را دیدم که راهش را به سمت پنجره‌ی من گرفته بود. او داشت چیزی به من می‌گفت که نمی‌توانستم آن را کاملاً بفهمم. او داشت می‌گفت که امکاناً ممکن است من تا غروب در زندان باشم، زیرا هیچ تلگرافی از ویت<sup>243</sup> وزیر و یا چیزی شبیه آن هنوز نرسیده بود. از صدایش چنین بر می‌آمد که گوئی سخت‌ترین چیز در دنیا برای من اقامت اجباری در زندان تا غروب بود. منی که همین یک هفته پیش نقشه کشیده بودم که برای مدت بیش از یکسال در زندان بمانم. دشوارترین و عجیب‌ترین چیز راجع به ماکار و همه‌ی سایرین بی‌توجهی آنان نسبت به نتیجه‌ای بود که ممکن بود از رفتار آنان عاید شود. آن قدر بی‌توجه که حتی اشاره‌ی من هم به این که در این طرف زندان توپ و مسلسل‌ها منتظر آنان است کوچک‌ترین تأثیری نداشت. آنها در جواب به سادگی خندیدند و اظهار کردند: "جرات نخواهند داشت".

هنگامی که جمعیت در خواست آزادی همه‌ی زندانیان سیاسی را نمود. اولین گروهی که آزاد شد اعتصابگران فیلیپوف بود. این‌ها به طور دسته‌جمعی به زندان افتاده بودند. کنار دروازه‌های زندان بشکه‌ای قرار گرفت که به عنوان سکو برای ناطقین به کار رفت. یکی از نانوایان رها شده بر این سکو قرار گرفته و چنین نطق کرد: "رفقا، من یک نانوای فیلیپوف هستم، این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم." این اعتراف با ابراز احساسات بسیار زیادی رو به رو شد. بعد از آن ناناو چند کارگر راه آهن صحبت کردند هیچ کس سعی نکرد که از گفته‌ی آنان چیزی بفهمد. خود سخنرانی‌ها مهم نبودند، این اوضاع و احوال بود که آن‌ها را مهم جلوه می‌داد.

باید اقرار کنم که در آن لحظه‌ی پیروزمندانه من از آزاد شدن می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که مجبور به ارائه‌ی نطقی بر روی آن بشکه و با صدای بلند و نازک باشم. ولی خدای انقلاب، مرا که یک کارگر زیرزمینی بی‌صدا بودم از این آزمایش نجات داد. من غروب آزاد شدم، وقتی که جمعیت پخش شده بود، بدون این که مجبور به ارائه‌ی سخنرانی باشم، کاری که نمی‌توانستم و نمی‌توانم انجام دهم. اجازه یافتیم که به آرامی زندان را ترک کنیم. اگرچه به وسیله‌ی توده‌های انقلابی آزاد شده بودیم، ولی هنوز می‌بایست از تشریفات زندان در دفتر زندان می‌گذشتیم. آن دفتر ظاهر غیر معمولی داشت، پر از میز بود و به دور آنها مامورانی نشسته بودند که ظاهر با عجله گماشته شده بودند. آنها به سرعت اسم‌ها را از فهرست زندان خط می‌زدند. رفقای آزاد شده خود را به همدیگر معرفی می‌کردند، به یکدیگر تبریک می‌گفتند، می‌خندیدند و نوارهای قرمز زیر بازوان خود می‌بستند. در دفتر زندان من یک گفتگوی کوتاه ولی ویژه با ماموران زندان داشتم. بیرون رفتن از زندان با یک کیف سفری کمی عجیب به نظر می‌رسید. اولین چیزی که به هنگام ترک زندان می‌خواستم انجام دهم، دویدن به طرف یک جلسه بود و در بیرون و توی خیابان کیف سفری تنها می‌توانست مزاحمی باشد. بنابراین در خواست اجازه کردم که کیف را در دفتر بگذارم. زندانبان با تعجب نگاه کرد و گفت: "هنوز به ما ایمان داری؟" در جواب گفتم: "البته به احتمال زیاد من مجبور خواهم بود که به زودی به نزد شما برگردم".

حقیقت را گفته باشم، اصلاً اطمینان نداشتیم که این آزادی مدت زیادی طول بکشد. وقتی که آن شب خود را در دانشگاه یافتیم، بازهم از اتمسفر آنجا بیشتر گیج شدم. در حین گذشتن از راهروهای دانشگاه رفقای زیادی را دیدم. ولی هیچ یک از آنان نتوانست شرح دهد که واقعا چه اتفاقی افتاده بود. بالاخره



مارتین لیادوف<sup>244</sup> (ماندلستام<sup>245</sup>) عضوی از کمیته ی مسکو را دیدم. من به سرعت یک سری سئوالات راجع به کمیته ی مسکو این که چه می بایست انجام دهم از او پرسیدم، ولی او صرفاً جواب داد: " فردا بائومن<sup>246</sup> را دفن می کنیم، تو باید به مراسم ختم بیایی، حالا به جلسه برو و یک نطق کن، همه ی رفقای که امروز آزاد شده اند همین کار را می کنند".

خبر مرگ رفیقمان بائومن که با چنین صدای آرامی به من گفته شد، ضربه ی بزرگی برای من بود، حالت شاد او را در ژنو به خاطر آوردم و از این که این انقلابی پرحرارت و شجاع دیگر در میان ما زندگان نبود عمیقاً مضطرب شدم. زملیاچکا<sup>247</sup> عضو دیگری از کمیته ی مسکو را ملاقات کردم و شروع به سؤال نمودن از او کردم، او هم جواب داد: " فردا مراسم ختم بائومن است" و سپس مرا به داخل جلسه هل داده و گفت " برو و بعد از این رفیق صحبت کن. می دانی که تازه از زندان بیرون آمده ای" سپس به سرعت خارج شد. به خود گفتم این راه جالبی برای کمیته ی مسکوست که اوضاع را به من بفهماند: در جلسه ی بزرگی بدون این که کوچک ترین استعداد سخنرانی داشته باشم و در حالی که هنوز سرم گیج می رود صحبت بکنم! بعد از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم که یک موضوع برای جشن نشوم بلکه به جای آن در میان جمعیت مخلوط شوم.

به هر حال روز بعد در مدت مراسم ختم بائومن که بسیار مهیج تر و تکان دهنده تر از آن چیزی بود که انتظار داشتیم، متوجه شدم که لیادوف و زملیاچکا درست گفته بودند؛ تشکیل این مراسم ختم یک وظیفه ی حزبی بزرگ بود که کمیته ی حزب در مسکو به خوبی انجام داده بود. همچنین متوجه شدم که غصه ی از دادن حتی چنین رفیق عزیزی چون نیکولای بائومن می بایست تحت الشعاع اهمیت تاریخی این عزاداری قرار گیرد.

برای مدتی بعد از عزاداری قادر به شروع کار در ناحیه ی مسکو نبودم. شدیداً به وسیله ی آن چه که بر من آمده بود ضعیف و مریض شده بودم و از بی خوابی رنج می بردم. در لحظات فراموشی هنوز به نظرم می رسید که قدم زنان از مدرسه ی حرفه ای تا قبرستان واگانکوفسکی<sup>248</sup> همراه با توده ی متحدی از کارگران با یک هدف انقلابی هستم. هنوز می توانستم تابوتی را که در زیر نوسان شال مخملش شانه های مردانی آن را حمل می کردند، ببینم و کلمات رژه عزاداری هنوز در گوش هایم زنگ می زد:

" همچون سرباز مردن برای کار جنگیدن این چنین بر زمین افتادی..."

ناخوشی بسیار طولانی من برای سه هفته جلوی فعالیت مرا در آن دوران گرفت.

در نوامبر 1905 لنین در روزنامه ی نوایا ژیزن<sup>249</sup> نوشت:

---

Martin Lyadov<sup>244</sup>

Mandelstamm<sup>245</sup>

Bauman<sup>246</sup> یک بلشویک برجسته ی شهر مسکو که 18 اکتبر 1905 از زندان آزاد شد و هنگامی که جمعیتی از کارگران را به طرف زندان برای رهائی رفقای هدایت می کرد کشته شد.

Zemlyachka<sup>247</sup>

Vagankovsky<sup>248</sup>

Novaya Zhizn<sup>249</sup>

" وضعی که روسیه در زمان حاضر در آن به سر می برد اغلب با کلمه ی هرج و مرج بیان می شود. این اصطلاح غلط و کاذب در حقیقت چنین بیان می کند که نظم مقرر شده ای در کشور وجود ندارد. در حالی که جنگ روسیه ی جدید و آزاد بر ضد روسیه ی پیر مستبد در همه جا انجام می شود. حکومت مطلقه دیگر قادر به شکست دادن انقلاب نیست، ولی انقلاب هم هنوز قادر به شکست دادن تزاریسم نیست. نظم قدیم به هم خورده ولی هنوز نابود نشده و نظم جدید و آزاد که به صورت غیر رسمی و نیمه پنهان به زندگی ادامه می دهد، اغلب از تمام جهات به وسیله ی پیروان دستگاه حکومت مطلقه در معرض نابودی قرار می گیرد."

در حدود اواخر نوامبر همه چیز به نفع انقلاب چرخیده بود. هر کس با تمام وجودش احساس می کرد که مبارزه ی بزرگ بین طبقه ی کارگر و حکومت مطلقه ی تزاری هر لحظه امکان دارد به زد و خورد مسلحانه علنی در خیابان های مسکو تبدیل شود.

در همه ی مناطق به جز عقب افتاده ترین آنها اتمسفر خشم به منتهی درجه ی خود رسیده بود. مسکو پرولتاریائی آبدستن قیام بود.

سازمان های بلشویکی خود را آماده می کردند. فراخوان توده های کارگر، تبلیغ در میان سربازان و تهیه ی دسته های مسلح کارگران که از اکتبر به شکل نظامی متشکل شده بودند از جمله کارها بود.

رهبری کمیته ی مسکو را در آن زمان رفیق شانتسر<sup>250</sup> یا "مارات"<sup>251</sup> (اسمی که ما به کار می بردیم) داشت. منبع همه ی اطلاعات من از داده های ناقصی است که توسط رفیق مینیتسکی<sup>252</sup> از مدارک پلیس مخفی مسکو که به دست انقلابیون افتاد، به دست آمده. در این مدارک آمده است که رفیق شانتسر در سال 1867 متولد شد. پدرش یک آلمانی بود و مادرش یک زن فرانسوی که مقیم روسیه و مستقر در ادسا بود. مارات در زمانی که هنوز یک محصل دبیرستان بود کار فرهنگی در میان کارگران را شروع کرد و بعد از اتمام مدرسه اش در سال 1887 به خاطر شرکت در تشکیلات کتابخانه ی کارگران در نیکولایف<sup>253</sup> دستگیر شد. در سال 1895 یک بار دیگر به خاطر ترویج در محافل کارگری در ادسا و به خاطر جمع آوری کمک برای زندانیان سیاسی دستگیر شد. بعداً وقتی که او یک وکیل جزء در مسکو بود، تماس دائم با کارگرانی که معمولاً به خانه اش می آمدند برقرار کرد و در میان آنها نوشته های غیر قانونی پخش می کرد. در سپتامبر 1901 او را در خانه ی رفیق نیکیفورف<sup>254</sup> (رفیق پیری که حالا مرده است) برای شرکت کردن در برپائی تظاهراتی در مسکو دستگیر و به سیبری شرقی برای مدت سه سال تبعید شد، جایی که تحت نظارت شدید پلیس قرار داشت. از آنجا در نوامبر 1902 به مسکو برگشت و حتی با انرژی بیشتری در حزب در نقش رهبری کار کرد. او در روزهای نوامبر- دسامبر 1905 رهبر سازمان مسکو بود. در طول مدت قیام برای چهارمین و آخرین بار در خانه اش، جایی که یک جلسه کمیته ی اتحادیه ای می بایست تشکیل می شد، دستگیر شد (کمیته ی اتحادیه ای یک بدنه ی متشکل برای تنظیم فعالیت های همه ی سازمان های

---

Shantser<sup>250</sup>

Marat<sup>251</sup>

Minitsky<sup>252</sup>

Nikolayev<sup>253</sup>

Nikiforov<sup>254</sup>

انقلابی بود و رفیق شانستر نماینده ی بلشویک ها در آن بود). از آن جایی که همه ی مدارک راجع به این جریان در طول روزهای قیام گم شد ، او از تبعید اداری به ناحیه ی توروخانسک<sup>255</sup> نجات یافت.

در آنجا او دچار یک بحران روحی گردید ولی علی رغم مریضی اش ترتیب فرارش را به خارج داد. در آن جا مرض اعصابش تشدید شد و به اختلال حواس غیر قابل علاجی تبدیل شد. به خاطر وضع نومیدانه اش، همسر شانستر (ناتالیا) ترتیب اجازه ی برگشت به روسیه همراه با شوهر مریضش را در سال 1910 داد. ولی ماموران تزاری از آزدن دشمنان ناتوان خود نیز لذت می بردند. وقتی که این رفیق لاغر و مایوس به سرزمین بومی اش بازگشت اجازه ی بستری شدن در یک بیمارستان خصوصی را نداشت و به جای آن به تیمارستان مرکزی پلیس فرستاده شد. رفیق شانستر که خاطره اش باید به وسیله ی کارگران مسکو زنده نگه داشته شود در 29 ژانویه ی 1911 در گذشت. در پرونده های پلیس مخفی مسکو یادداشت زیر پیدا شده که نمایان گر شخصیت برجسته ی رفیق شانستر است: " شانستر اعلامیه ی خطی تهیه کرده که از پذیرش التفاتی که بر طبق بیانیه ی 11 اوت 1904 به او اعطا می شود خودداری می کند و همچنین بینش سیاسی اش تغیر نیافته باقی مانده است".

من شخصا به عنوان یک سازمان دهنده ی منطقه ی لفورتوفو<sup>256</sup> کار می کردم، جایی که رفقای زیادی را ملاقات می کردم. بعضی از این رفقا مثل من از طرف کمیته ی مسکو فرستاده شده بودند. در حالی که سایرین، کارگان محلی (نمایندگان کارخانه ها و کارگاه ها) بودند.

کمیته ی مسکو ناحیه ی لفورتوفو را به عنوان بخش عقب مانده تلقی می کرد و در واقع وقتی که روزهای دسامبر نزدیک تر می شد، هر کس می توانست بیش از هر ناحیه ی دیگر، منظره ی غم انگیز افراد کارگر یا حتی گروه هایی از آنان را در لفورتوفو مشاهده کند که با بقچه هایی پر پشت چهره ی خود را به سمت دهکده می چرخاندند و پشت به انقلاب می کردند.

برای این که کارگران لفورتوفو را وادار کنیم که با ناحیه های مبارزتر ( پرسنیا<sup>257</sup>، زاموسکفورچی<sup>258</sup>) هم گام و همراه شوند، مجبور بودیم که کار تبلیغی شدیدی انجام دهیم. جلساتی در " کاخ مردم ودنسکی<sup>259</sup>" از صبح تا شب تشکیل می دادیم که کارگران زیادی به آنجا می آمدند. قبل از این که بتوانیم سالن را از یک گروه خلوت کنیم، گروه دیگری می ریختند. در همین حین جمعیت های کارگران در میدان ودنسکی منتظر نوبت می ایستادند.

برای ما سازمان دهندگان تهیه ی مبلغ برای همه ی این جلسات خیلی مشکل بود. در سال 1905 حزب به طور کلی و سازمان مسکو به ویژه تعداد بسیار محدودی مبلغ داشت، هر کارگر زیرزمینی حزب که فقط در جلسات کارگری کوچک در پیشه یا بر روی قایق یا در انبار دور افتاده ای صحبت کرده بود نمی توانست در یک جلسه توده ای چندین هزار نفره بلند شده و از سکوی بلندی در سالنی که با نور زیاد روشن شده بود سخنرانی کند.

---

Turukhansk<sup>255</sup>

Lefortovo<sup>256</sup>

Presnya<sup>257</sup>

Zamoskvorechye<sup>258</sup>

Vedensky People's Palace<sup>259</sup>

می بایست با هر کلکی که شده مبلغین زیادی از مرکز گیر می آوردیم. بنابراین مثلاً صبح زود به خانه ی فیدلر<sup>260</sup> می رفتیم. محل هیات مرکزی مبلغین کمیته ی مسکو به رهبری رفیق استانیسلاف<sup>261</sup> در آن جا یکی از مبلغین را گیر آورده و با التماس درخواست می کردم که امروز روزی تعیین کننده است که ناحیه ی لفورتوفو محکم نیست که اگر ترتیب برگزاری یک یا دو جلسه موفق را بدهیم لفورتوفویها برخواهند خواست و ....

با تحریک احساسات مبلغین به این شیوه از او قول می گرفتم که به لوفورتوفو بیاید در حالی که می دانستم که او فقط به جایی که مرکز او را می فرستد می تواند برود و نه جایی که هر سازمان دهنده ی ناحیه ای از او می خواهد که برود. ولی طرز فکر یک کارگر ناحیه ای به صورتی است که همیشه به نظرش می آید که ناحیه اش مهم تر از هر جای دیگر است. در روزهای بعدی این گونه مشکلات قدری ساده شدند و آن زمانی بود که علاوه بر مبلغین رسمی سخنرانانی از میان خود توده ها پیدا شدند. در جلساتمان در کاخ مردم و دنسکی، کارگرانی از حضار بلند شده و جلسه را مخاطب قرار می دادند. کارگری را از کارخانه ی رونتالر<sup>262</sup> به خاطر می آورم که یک بار به نزد من آمد و با کمروئی گفت که می خواهد صحبت کند. او سخنرانی کاملاً جالب و طولانی اش را با کلمات زیر خاتمه داد: "ما دکمه سازان قدرت بزرگی هستیم. اگر بخواهیم می توانیم همه ی مسکو را بدون یک دکمه باقی گذاریم".

یک زن کارگر مبلغ میانسال از حضار راجع به مزد پائین زنان صحبت کرد و برای این که مسئله را روشن سازد گفت: "وقتی که من یک زن گرسنه هستم و برای خرید یک خیار می روم آیا نیم کوچک می پردازم و یا این که آنها یک کوچک به همان مقداری که از مرد می گیرند از من نیز می گیرند؟" نطقش تاثیر بسیار زیادی بر حضار گذاشت. به ندرت اتفاق می افتاد یک زن کارگر آن هم یک زن مسن بر روی سکو ایستاده و در مقابل جمعیت زیادی صحبت کند.

اداره ی مرکزی حزب ما در کاخ مردم و دنسکی قرار داشت و ما اعضای کمیته ی ناحیه ای شب و روز در دفتر آن بودیم. از صبح زود تا دیری از شب نمایندگان کارخانه ها و کارگاه ها را که با همه جور مسئله ای نزد ما می آمدند می پذیرفتیم.

به روشنی یک گروه پنج نفره از کارگران کارخانه ی دوفورمانتل<sup>263</sup>، به رهبری یک کارگر میانسال را که ریش قرمز داشت به خاطر می آورم. آنان از طرف کارگران بی سواد که خود را متشکل کرده بودند فرستاده شده بودند و تقاضا داشتند که ما فوری به آنها خواندن و نوشتن درس دهیم. به ما می گفتند: "بی سواد بودن در چنین زمانی یک جنایت است." این نمایندگان بی سواد تاثیر عمیقی بر ما گذاشتند. به آنها شرح دادیم که احتمالاً نمی توانیم در این مدت کوتاهی که آرزو دارند به آنان خواندن و نوشتن بیاموزیم، ولی بی درنگ مدرسه ای برای این مقصود تشکیل خواهیم داد و در حقیقت هم چنین مدرسه ای برای کارگران تشکیل دادیم و معلمانی از افراد خودمان را برای کمک بسیج کردیم. علی رغم وقت کم وبدون توجه به این حقیقت که در پایان نوامبر به نقطه ی قیام مسلحانه رسیده بودیم، سازمان حزبی ما به همان صورتی که در موقع صلح کار کرده بود به تشکیل مدارس، جلسات

---

Fidler<sup>260</sup>

Stanislav<sup>261</sup>

Rontaller<sup>262</sup>

Dufurmantel<sup>263</sup>

سخنرانی، کلوب ها و به طور خلاصه همه نوع کار فرهنگی همچنان ادامه می داد. این کار به قولی در زیر آتش انجام می شد و اغلب با کار نظامی خالص تلفیق می گشت.

برای مثال در جنگ سنگر بندی در ناحیه ی زاموسکفورچی<sup>264</sup>، میز و صندلی هائی که به کلوب آورده شده بود غنیمت شمرده شده و برای درست کردن سنگر از آنان استفاده شد. سازمان دهندگان کلوب شروع به اعتراض نسبت به استعمال غلط دارائی کلوب کردند. ولی بعدا با درک لزوم فوری آن نه تنها به ما کمک کردند که از میز و صندلی سنگر بسازیم بلکه حتی در خانه ای که کلوب در آن قرار داشت را نیز کنده و از آن سنگر ساختیم.

واحد کارگران مسلح لفورتوفو به رهبری رفیق روبلفکین<sup>265</sup> گروه کوچک و کم تجهیز ولی مبارزی بود که همراه با اعضای کمیته ی ناحیه ای برای هم ردیف کردن ناحیه ی عقب مانده ی لورتوفو با سایر ناحیه ها قدرت زیادی داشت. بعدا در مدت قیام وقتی که در مرکز در ناحیه های پرسنیا و زاموسکفورچی جنگ رخ می داد و ما در لفورتوفوئی هنوز جلسات خود را برقرار می کردیم، کارگران مسلح ما بیرون رفتند تا به سایر ناحیه ها کمک کنند.

در حدود اواخر نوامبر، اولین شورای نمایندگان مسکو از اتحاد 134 صنعت و در حدود صد هزار کارگر تشکیل شد. در 14 دسامبر این شورا قطعنامه ای با این مفهوم گذراند: "کارگران مسکو باید در هر لحظه خود را برای یک اعتصاب سیاسی عمومی و قیام مسلحانه آماده نگه دارند".

بر طبق تصمیم شورا در صبح پنجم جلساتی در تمام کارخانه ها و کارگاه ها برگزار شد که در این جلسات مسئله ی اعتصاب و قیام مورد بحث قرار گرفت و به رای گذاشته شد. شب همان روز، لفورتوفوئی ها به کنفرانس بلشویکی شهر مسکو رفتند، جائی که در مورد این مسئله تصمیم گرفته می شد.

در این زمان حتی ناحیه ی لفورتوفو هم برانگیخته شد و رفراندومی را که در همه ی کارخانه ها بر سر مسئله ی اعتصاب و قیام گرفتیم نتیجه ی مثبت داد. ولی متوجه شدیم وقتی که نیروها در کنفرانس شمرده می شد، ناحیه ی لفورتوفو ضعیف ترین بود. این موضوع کلی باعث ناراحتی ما گردید.

آنهائی که در کنفرانس شب پنجم دسامبر 1905 حضور داشتند به خاطر می آورند چه روحیه ی مبارزه جویانه ای آنجا غلبه داشت. با چه اشتیاقی نمایندگان کارخانه گوش می دادند و چگونه همه ی آنان یک صدا اعلام کردند که کارگران آماده ی طغیان هستند. حتی وقتی سازمان دهنده ی نظامی رفیق آندری<sup>266</sup> در گزارشش از پادگان مسکو اعلام کرد که اگرچه سربازان بر علیه ما نخواهند بود ولی مطمئن نیست که آنها با ما خواهند بود یا نه، تزلزلی در عقیده ی کاملا مستحکم لزوم قیام به وجود نیاورد. چند رفیق با گفتن این که کارگران مسلح نیستند با قیام مخالفت کردند. ولی همه ی جرو بحث هایشان بی نتیجه بود. چون همه متقاعد شده بودند که قیام غیر قابل اجتناب است. روز 7 دسامبر اولین شماره ی روزنامه شورای نمایندگان کارگران مسکو<sup>267</sup> منتشر شد که شامل یک بیانیه ی امضا شده توسط همه ی سازمان های انقلابی در مسکو بود و همه را برای "یک اعتصاب سیاسی عمومی در

Zamoskvorechye<sup>264</sup>

Rublevkin<sup>265</sup>

Andrey<sup>266</sup>

Izvestia of the Moscow Soviet of Workers' Deputies<sup>267</sup>

روز 7 دسامبر ساعت 12 ظهر " فرا می خواند و خواستار هرگونه تلاش برای " تبدیل آن به یک قیام مسلح" بود.

کمیته ی حزبی مسکو یک کمیته ی اجرائی که همه ی کارها را در دست داشت انتخاب کرد. بقیه ی اعضای کمیته می بایست به کار در ناحیه های خود پردازند. از اولین روزهای قیام وسائل مطمئنی از ارتباطات بین مرکز و ناحیه ها از طریق رفقای که پیک خوانده می شدند برقرار شد. در ابتدا پیک ها قادر بودند که در ناحیه ها علی رغم مشکلات نفوذ کنند ولی بعدا نتوانستند. بنابراین همه ی ارتباط بین مرکز و ناحیه ها قطع شد و ناحیه ها به عهده ی خود گذاشته شدند. در پرسنیا<sup>268</sup>، جنگ تحت رهبری رفیق سدوی<sup>269</sup> (لیتوین<sup>270</sup>) ادامه داشت. ناحیه ی زاموسکفورتسکی<sup>271</sup> زندگی انقلابی خود را می گذراند.

پیک اول لوفورتوفو رفیق قدیمی ، الکساندر بلاگونرافوف<sup>272</sup> بود که بعدا در سازمان ولادمیر کار کرد و در سال 1919 از مرض تیفوس فوت کرد. به روشنی می توانم بلاگونرافوف با خنده ی غمگینش را به خاطر بیایورم که راجع به امور در ناحیه های دیگر گزارش می داد و دستورات مرکز را برای روز آتی ایراد می کرد. پرولتاریا نباید پیک هایش را که با گذشت کامل، زندگی خود را برای برقراری ارتباط بین بخش های مختلف شهر در روزهای جاودانه ی مبارزه به خطر می انداختند، فراموش کند.

ولی به زودی حتی رفیق بلاگونرافوف قادر نبود به ما برسد و ناحیه ها کاملا جدا ماند. به هر حال ما به جلسه گذاشتن و تشکیل تظاهرات ها ادامه دادیم. یکبار در سربازخانه ی اسپاسکی<sup>273</sup> رژه رفتیم که در آنجا بعضی سربازان زندانی و غیر مسلح ما را تشویق کردند. دسته های کارگران مسلح ما با بلاک هاندرد<sup>274</sup> که در لوفورتوفو فراوان بودند چندین زد و خورد داشتند. این بلاک هاندردها اگرچه مثل پلیس (اگرچه بهتر از آن) مسلح بودند، ولی شجاعت قابل ملاحظه ای نداشتند.

یک روز صبح مادامی که قیام هنوز در حال پیشرفت بود، منتظر کارگران بودیم که به جلسه ای در کاخ مردم بیایند. تنها در حدود پنج یا شش نفر از ما اعضای ی کمیته ی ناحیه در سالن وجود داشت. ناگهان گروهی از بلاک هاندردها را حال نزدیک شدن دیدیم. به نظر می رسید که کارمان تمام شده است. خوشبختانه یکی از رفقایمان یک ششلول داشت. او یک گلوله به بالای سر جمعیت شلیک کرد و این برای فرار دادن همه ی باند کافی بود.

کم کم این احساس به ما دست داد که فقط آن زمانی بخشی از قیام را داریم که در ناحیه ی خود سنگربندی کرده باشیم. ولی این خیلی دیر بود، زمانی بود که در بقیه ی شهر پایان قیام شروع شده بود.

آن روز اولین دوره جلسه ی معمولی را شروع کردیم. ولی احساس کردیم که چیزی برای گفتن نیست. به خاطر می آورم که از درخواست های معقول سمیون<sup>275</sup> منشویک که به طور دائم فریاد می

Presnya<sup>268</sup>

Sedoy<sup>269</sup>

Litvin<sup>270</sup>

Zamoskvoretsky<sup>271</sup>

Alexander Blagonravov<sup>272</sup>

Spassky<sup>273</sup>

Black Hundreds<sup>274</sup> سازمان های ضد انقلابی که توسط پلیس تشکیل و حمایت می شد.

Semyon<sup>275</sup>

زد"رفقا، اتحادیه های اقتصادی خود را بسازید" شدیداً خشمگین می شدم. جواب به این درخواست ناچیز از فردی از حضار داده شد. این جواب فراخوانی به همه ی ما بود که بیرون به خیابان ها رفته و سنگساری کنیم. همه ی حضار تحت تاثیر این مرد قرار گرفته و لحظه ای بعد جمعیت در خیابان بود. در این میان کسانی که منتظر نوبت شان بودند تا وارد سالن شوند به این توده پیوستند و همگی ما با صفوف فشرده به طرف پوکروفسکایا زاستاوا<sup>276</sup> حرکت کردیم. جائی که واگن های تراموا که از زمان آغاز اعتصاب عمومی همان جا مانده بودند را واژگون کردیم و سنگر عظیمی برپا کردیم: سنگر لفورتوفوی خودمان. اگرچه در آن شب هیچ کس ما را تهدید نکرد ولی واحدهای کارگران مسلح ما از سنگر نگهبانی کردند در حالی که بقیه ی کارگران در خانه هایشان متفرق شدند.

آن شب من و رفیقی از کمیته که به اسم آلکسی نقشه کشیدیم که شجاعانه به سمت شهر برویم. از آن وقتی که که پیک مان به ما سر زده بود مدت زیادی می گذشت و ارتباط ما با مرکز به کلی قطع شده بود. نمی دانستیم که در آنجا چه می گذرد و وسیله ای برای رساندن اخبار ناحیه ی خود به مرکز نداشتیم، می خواستیم به سنگر بندی خود ببالیم. چنین سفری در شب مخاطره آمیز بود به خصوص گذشتن از نگهبانان به اصطلاح کمیته ی ساکنین خطرناک بود. این کمیته به وسیله بلاک هاندردها ظاهراً برای حفاظت از املاک درست شده بودند ولی در حقیقت کارشان توهین کردن و کتک زدن هر عابری بود که شباهت اندکی به یک انقلابی داشت.

چندین خیابان را نسبتاً بدون خطر گذراندیم اگرچه بارها در سیم های تلگرافی که بریده شده و همه جا پراکنده شده بودند، پیچیده شدیم. تقریباً نزدیک بازمانایا<sup>277</sup> با گروهی از اهالی برخورد کردیم که ما را متوقف کردند. آنها خود را اعضای کمیته ی مالکین معرفی کرده و می خواستند بدانند که ما چه کسانی هستیم و به کجا می رویم. من به اقتضای وقت یک داستان درست کردم راجع به این که من و شوهرم سعی داشتیم که از چرکوزوفو<sup>278</sup> به ژیفودرکا<sup>279</sup> برای ملاقات عروسمان که شدیداً مریض است و احتیاج به کمک دارد برویم. به علت وجود سیم ها و تاریکی نتوانستیم راهمان را به کراسنی فوروتا<sup>280</sup> ببابیم. علاوه بر من، شوهرم آلکسی چیزی راجع به عروس و ژیفودرکا زمزمه کرد. حرف هایمان را باور کردند. ظاهرمان ما را نجات داد: من مثل یک پیرزن پیراهن گشاد بر تن داشتم و یک دستمال بر سر در حالی که آلکسی به طرز فقیرانه ای لباس پوشیده بود.

ظاهر ما آن قدر بلاک هاندردها را فریب داده بود که حتی به ما تذکر دادند که مواظب باشیم به دست واحدهای کارگری نیفتیم چون در غیر این صورت با اولین نگاه به سمت ما تیراندازی خواهند کرد. به سفر خود همچنان ادامه دادیم تا به کراسنی فوروتا رسیدیم. در آنجا گروهی از سربازان را دیدیم که دور آتشی حلقه زده بودند، مجبور شدیم که راهمان را عوض کرده و به مدرسه الخف<sup>281</sup> جائی که مطمئن بودیم افراد خود را خواهیم یافت، برویم.

Pokrovskaya Zastava <sup>276</sup>

Basmannaya <sup>277</sup>

Cherkozovo <sup>278</sup>

Zhivoderka <sup>279</sup>

Krasnye Vorota <sup>280</sup>

Olkhov <sup>281</sup>

مدرسه آن شب به صورت یک خوابگاه در آمده بود. بر روی همه ی میزها، صندلی ها و کف اتاق ها رفائی که قادر نبودند به خانه بروند و اجبارا در مدرسه مانده بودند دراز کشیده بودند. ما هم تصمیم گرفتیم که در مدرسه بمانیم. نمی توانم از ذکر اتفاق کوچکی که در آن شب پرماجر رخ داد خودداری کنم. یکی از معلم ها که قبلا او را هرگز ندیده بودم مرا به آشپزخانه صدا کرد یک دیگ آبگوشت از داخل اجاق در آورد مرا به روی یک چهار پایه نشاند و بدون این که اسم من را بپرسد گفت: " تو تمام روز چیزی نخورده ای. این آبگوشت را بخور". در واقع اصلا هم وقت خوردن و نوشیدن پیدا نکرده بودم و شدیداً احساس ضعف می کردم که آبگوشت به دادم رسید.

آتشی که در کرانسی فوراً دیده بودیم فردا صبح خاموش شده بود. احتمالاً سربازان برای انجام وظیفه رفته بودند. ما با احتیاط شروع کردیم یکی یکی از خوابگاه مدرسه بیرون خزیدن. می خواستم قبل از رفتن به شهر لباس هایم را عوض کرده و کمی نظافت کنم. به خانه ی خواهرم رز که نزدیک خیابان کالانچوفسکی<sup>282</sup> زندگی می کرد رفتم. شب پیش قادر نبودم که خانه اش را ببابم. او اتاقی در بین افراد خودمان در خانه ی پولوموردوینوف<sup>283</sup> کارگر اجاره کرده بود. وقتی که به اتاقش رسیدم روی میز تختخواب و کتابخانه اش پر از اسلحه بود. اینها متعلق به توربک<sup>284</sup> (یک تفنگ ساز) بود که انبارش را واحد ما مصادره کرده بود. یک گروه از افرادمان با علاقه ی فراوان ششلول ها، اجزاء تفنگ ها، شمشیرها و فشنگ ها را جا به جا می کردند و به قدری خوشحال بودند که من علی رغم خستگی ام تشویق شده و سراپا نشاط شدم.

اما وقتی که بالاخره به کمینته ی مسکو رسیدم، همه چیز در محیط غلبه داشت به جز خوشحالی. متوجه شدم که کارهایمان در وضع بسیار ناپایداری است و سنت پترزبورگ با اعتصاب نوامبر به کلی خسته و وامانده شده و در وضعیتی که بتواند ما را حمایت کند نیست. همچنین متوجه شدم که قول های رهبران اتحادیه راه آهن پوچ از آب در آمده اند و راه آهن نیکولایف در دست حکومت است و سربازان دشمن از تفر و هنگ سمیونوفسکی<sup>285</sup> از سنت پترزبورگ (به خاطر نمی آورم که آیا) در همان زمان رسیده بودند یا در راه بودند.

از این که با چنین اخباری به ناحیه ی خود برگردم متنفر بودم، ناحیه ای که تازه به نقطه ی اوج قیام رسیده بود و کارگران فعالش در همان شب قبل از سنگربندی شادمان شده بودند. تصمیم گرفتم که شب را درخانه ی خواهرم بگذرانم زیرا به استراحت احتیاج داشتم ولی قصد نداشتم بخوابم. وقتی به آپارتمان او برگشتم اسلحه ها دیگر آنجا نبودند، کارگران در مدت روز آنها را برده بودند. ولی پلیس تازه فهمیده بود که اسلحه های انبار توربک به این آپارتمان برده شده اند، بنابراین مورد حمله ی پرسروصدائی قرار گرفتیم. دسته ای از مردان پلیس مسلح همراه با یک افسر پلیس در راس شان به داخل اتاق یورش آوردند. پلیس ها طبیعتاً می ترسیدند، فکر می کردند که ما تا داندان مسلح هستیم. آنها من و خواهرم را به خاطر زن بودن تهدید می کردند ولی جدا از گلوتف<sup>286</sup>، کارگری که گوشه ی اتاق کنار اجاق را کرایه کرده بود می ترسیدند. به خصوص وقتی که بر روی انبوهی از زغال که در آن گوشه بود لیز خوردند. افسر پلیس با احتیاط کامل چراغ قوه اش را در محل سکونت گلوتف روشن

Kalanchovsky<sup>282</sup>

Polumordvinov<sup>283</sup>

Torbek<sup>284</sup>

Semyonovsky<sup>285</sup>

Glotov<sup>286</sup>



کرد، به سؤال لوزان افسر که پرسید: "اونجا چه خبره؟" رفیق گلوتف بلند جواب داد: "این اتاق مطالعه ی عالیجناب پرولتاریا است."

پلیس بدون این که اسلحه ها را بیابد محل را ترک کرد و هیچ کدام از ما را دستگیر نکرد. حتی اگر چه همگی ما به صورتی با قیام در تماس بودیم.

وقتی که فردا صبح به مقر مرکز ناحیه مان (کاخ مردم) رسیدم دریافتم که آکسی شب قبل آن جا بوده است. او قبلا اخبار بد را به سایر رفقا گفته بود. ولی در کمال تعجب آنها زیاد نگران نشده بودند. در حقیقت پس از خوشحالی دیروز مشکل بود که با آن سرعت تغییر روحیه داده و فوری این حقیقت را دریابند که مبارزه مان در حال رکود است. که شکست موقت اجتناب ناپذیر است، ولی ما عقب ماندگان نفورتوفوی<sup>287</sup> مدت زیادی نتوانستیم خود را فریب دهیم. شکست قیام نزدیک شد، وقتی که آخرین قدرت مقاومت فرو ریخت، وقتی که پرسنهای<sup>288</sup> قهرمان (افتخار قیام 1905 مسکو) در هم شکست شده و توسط هنگ سمیونوفسکی سوخته شد، شورای نمایندگان کارگران مجبور به اعلام ختم اعتصاب و قیام شد و موقتا پرچم سرخ پائین آورده شد که بعد از دوازده سال دیگر سرشار از مبارزه سرسختانه دوباره در سال 1917 پیروزمندانه بر فراز مسکوی سرخ برافراشته شد.

وقتی که قیام در هم شکسته شد، بلاک هاندردها سرمست از پیروزی شدند. زندان های مسکو و مراکز پلیس از انقلابیون دستگیر شده پر گردید. اخبار مهمی می رسید که مراکز پلیس توسط فاتحان وحشی تبدیل به شکنجه گاهایی شده است و این که رفیقان تحت شکنجه های بی سابقه ای قرار می گیرند و در امتداد راه آهن های حومه ی مسکو باندهای خشن دژخیمان تزاری، از هیچ گونه وحشی گری ابائی ندارند. روحیه ی کارگران ناحیه شدیداً پائین بود و تحت این اوضاع نامساعد بود که رفقای مسکو که شکست را تحمل کرده بودند مجبور به احیاء کار حزبی بودند. یک بار دیگر مرحله ی دردناک کار زیرزمینی شروع شد. در اولین جلسه ی کمیته ی مسکو که در روزهای اول ژانویه ی 1906 برگزار شد، تصمیم گرفته شد که رفقای شناخته شده تر به شهرهای دیگر فرستاده شوند، در حالی که رفقای که کمتر شناخته شده بودند می بایست از ناحیه ای به ناحیه ای دیگر منتقل شوند. پس چنین قرار شد که من از ناحیه ی نفورتوفو به ناحیه ی زاموسکفورتسکی<sup>289</sup> فرستاده شوم، جایی که رفقای زیادی حتی قبل از قیام هم در میان حرفه ای ها و هم در میان کارگران کارخانه داشتم.

اولین روزهای کارم در ناحیه زاموسکفورتسکی وظیفه ی مهم ولی معتدل ترین کار از نظر تشکیلاتی را جلوی خود قرار دادم و آن برقراری مجدد کمیته های غیر علنی قبلی لااقل در کارخانه های بزرگ تر بود. ولی معلوم شد که این وظیفه ی بسیار مشکلی است. هنوز بازدیدهای بی پایان از خانه های افراد کارگر و ترتیب چند جلسه ی کوچک با نمایندگان کارخانه های مختلف را به خاطر می آورم. یا به علت این که محل جلسه تحت نظر پلیس بود یا به علت این که فقط یکی دو نفر از شش نفری که برای ورود به جلسه انتظار داشتم می آمدند. خلاصه به همه ی این دلایل جلسات به سختی برگزار می شد. مشکل بشود چیزی غم انگیز تر از دانستن این موضوع را تصور کرد که کار به طور مداوم از دستمان در می رفت و چشمان رفقایمان که زمانی از همان جلسات انقلابی با آن ایمان به پیروزی

Lefortovite<sup>287</sup>

Presnya<sup>288</sup>

Zamoskvoretsky<sup>289</sup>

قریب الوقوع مبارزه شان در آینده ای نه چندان دور می درخشید، حالا کاملا خسته و نومید به نظر می رسید.

به هر حال همه ی تلاش های ما هم به هدر نمی رفت، سازمان بلشویک مسکو به کار خود ادامه داد. اگرچه اغلب مجبور بود با حالات بسیار افسرده و ناخوش رفقای ناحیه ای سروکار داشته باشد، ولی خود را به شیوه های جدید مبارزه وفق داد. خود من لحظات بسیار سختی را به خاطر می آورم که شخصا دچار این افسردگی که یکی از خصوصیات این مواقع است می شدم.

رفته بودم که خانواده ی کارگری از کارخانه ی دانیلف<sup>290</sup> که با او قبلا آشنا بودم را ملاقات کنم. امید داشتم که از طریق آنان با کارخانه ی دانیلف ارتباط مجدد برقرار کنم. هم شوهر و هم زن با خوشحالی مرا پذیرفتند و قول دادند که به من کمک کنند ولی وقتی که تلاش های زنده کردن تشکیلات به جایی نرسید، آن کارگر (نمی توانم اسمش را به خاطر بیاورم) روز به روز دلنتنگ تر شده و از صراحتش با من کاسته شد. یک بار وقت شام به خانه ی آنان رفتم، دختر کوچک ده ساله ی آنان و رجه و رجه کرده و میز را برای پدر و مادرش که هر آن قرار بود پیدایشان شود می چید. او چهار قاشق چوبی (یکی هم برای عمه) روی میز گذاشت. وقتی که میزبانانم از کارخانه برگشتند هم مادر و هم دختر اصرار کردند که من برای شام بمانم. به دور میز نشستیم. سوپ کلم را از یک کاسه ی معمولی خورده، تکه های گوشت را از ته ظرف با قاشق در دهانم گذاشتم و در ابتدا به آرامی راجع به لزوم آغاز کار حزبی در منطقه صحبت می کردیم. ولی در اواخر غذا کارگر مضطرب شده ناگهان با مشتش محکم بر میز کوبیده و با صدای بلند اظهار کرد:

"ترا به خدا چرا به اینجا می آئی؟ که برایم در دسر درست کنی؟ خسته ام، می فهمی خسته. دیگه کاری از دستم بر نمی آید".

دختر کوچک ترسید و شروع به گریه کرد. مادر از من خواهش کرد که عکس العملی نشان ندهم، در حالی که من خیلی غیرمنتظره زیر گریه زده و محل را ترک کردم.

چند وقت بعد اتفاق مشابهی در اتاق کوچک یا محل خواب کارگر جوانی که در کارخانه ی جاکو<sup>291</sup> کار می کرد رخ داد. او روحیه ی جنگجویانه ی خوبی قبل از قیام از خود نشان داده بود. در مدت روزهای سنگربندی در بسیاری نبردها شرکت کرده بود و به نظر نمی رسید که بعد از شکست آن قدر پریشان شده باشد. درست به خاطر نمی آورم در اواخر فوریه بود یا در روزهای اول مارس که من به سراغ او رفتم. فکر می کنم ساعت حدود ده شب بود. آپارتمانش نظیر استراحتگاه بود. استراحت کنندگان در محل های کوچک زندگی می کردند، پله ها به طرز غیر قابل توصیفی کثیف بودند و از اتاق ها سروصداهای افراد مست، دود و وبوی گند می آمد. ولی اتاق خوابی که من رفتم بسیار تمیز نگهداشته شده بود، تختخواب با یک پتوی کتان صورتی پوشیده شده بود، دیوارها با عکس و حوله های رودوزی شده تزئین یافته بودند و قفس قناری ای از سقف آویزان شده وجود داشت. نزدیک تختخواب گیتاری بسته شده با یک کمان صورتی آویخته شده بود، آشنایم را نشسته روی نیمکتی در حالی که یک آئینه ی جیبی در مقابل صورتش گرفته بود غافلگیر کردم. بر روی میز جلوی یک شیشه کرم ضد سوختگی و کک مک قرار داشت که از آن به صورتش می زد. وقتی وارد شدم او

Danilov<sup>290</sup>

Jako<sup>291</sup>

کارش را متوقف نکرد بلکه یک صندلی به من تعارف کرد و گونه هایش را با شدت بیشتری مالید، و یک باره پرسید "الگا پتروفنای محترم، چه خبرهایی داری؟ شرط می بندم که تو برای آن چیزی این جا هستی که من دیگر آن را فراموش کرده ام زیرا که همه ی ایمانم را به آن از دست داده ام". وقتی که پیشنهاد کردم که از شوخی دست بردارد، صورتش را تمیز کند و جدی صحبت کند، جواب داد: "تو نمی بایستی این طوری راجع به کرم حرف بزنی زیرا برای خلاص شدن از کک مک بسیار عالی است. اسمش مسخ است و قیمتش یک روبل و نیم است. من شدیداً آن را به تو توصیه می کنم، چرا که تو هم مقدار زیادی کک مک داری، الان وقتشه که یک کمی راجع به خودت فکر کنی. تو هنوز داری به روزهای قدیمی فکر می کنی که تکرار نخواهند شد، و اگر هم بشود ما وجود نخواهیم داشت که آنها را ببینیم". نمی دانم که آیا این رفیق زنده ماند تا انقلاب اکتبر کبیر را ببیند. اگر چنین شد این کلماتی را که در 1906 بیان کرد به خاطر آورد؟

داروی مسخ این کارگر جاکو که زمانی یک رفیق شجاع در صفوفمان شده بود تأثیر بسیار بدی روی روحیه ی من گذاشت. اتاقش را در ساعت یازده با چنان احساس پریشانی ترک کردم که یک لحظه برایم سؤال پیش آمد که به کجا بروم. لحظاتی بودند که احساس می کردم جایی برای رفتن به آنجا وجود ندارد و بدون هدف در خیابان های ناحیه زاموسکفورتسکی سرگردان می شدم.

این مشکلات صرفاً مختص مسکو نبود. این احساس یاس نه تنها در میان توده های کارگر ایجاد شده بود بلکه حتی بر بسیاری از رفقای فعال هم کارگر و هم روشنفکر تأثیر گذاشت. مثلاً برای منشویک ها که در مدت روزهای قهرمانانه ی اکتبر - دسامبر 1905 مجبور شده بودند که بر ضد منشویسم خودشان عمل کرده و به ما بپیوندند، شکست آنان را به شکل طبیعی خود در آورد و فرصت های بسیاری به آنان داد تا گناه کوتاه مدت خود را به وسیله ی انتقادات تلخ به تاکتیک های بلشویکی انقلابی جبران کنند.

در ابتدای سال 1906 اوضاع تشکیلات حزب در هم و برهم بود. انشعاب در حزب کارگر سوسیال دموکراسی روسیه که در کنگره سوم بلشویک ها در ماه مه 1905 شکل قطعی به خود گرفت و کنفرانس منشویک ها که همزمان با اولی برگزار شد، از مبارزه ممانعت نکرده بلکه به تشکیل یک جبهه ی پرولتاری واحد در دوران قهرمانانه ماه های آخر سال 1905 یاری رساند. برای تنظیم فعالیت ها منشویک ها مجبور شدند که به کمیته های اتحادیه ای بپیوندند.

آنچه که در ناحیه ها در حال به وقوع پیوستن بود، در مرکز داشت انجام می گرفت. مقدمات یک کنگره وحدت حزب در حال انجام بود. ولی این مقدمات با شکست قیام و با خمیدگی پرولتاریا که قبل از قیام برای یک جبهه ی متحد تحت فشار بود، همزمان شد. بنابراین یک پروسه ی دوگانه در ابتدای سال 1906 قابل رویت بود. در حالی که در همان زمان بحث های جدید با منشویک ها بر سر مسائل اصلی تاکتیک های حزب به طور مداوم ظاهر می شد و اختلافات حاد می شد (تخمین قیام، چگونگی برخورد دولت دوما و غیره) مقدمات یک کنگره وحدت همچنان ادامه یافت.

در ماه مارس ما مسکوئی ها مشتاقانه منتظر ورود لنین بودیم. لنین می بایست ما را با قطعنامه هایی آشنا کند که برای کنگره ی وحدت حزب طرح کرده بود و قرار بود در آوریل برگزار شود.

علاوه بر توجه ای که طبیعتاً به گزارش لنین داشتیم دورنمای ملاقات لنین در مسکو بر روی خاک روسیه دیوانه کننده بود. تصور کنید که چه حالی به من دست داد که چند روز قبل از ورود لنین به علت این که در برف و باران و گل راه رفته بودم سرمای سختی خورده و قادر نبودم که به جلسه ی کارگران فعال مسکو که در آن لنین می بایست صحبت کند بروم. در تختخواب دراز کشیده بودم و غصه می خوردم که رفیقی به درون اتاق پرید و به من گفت که به دلایل مخفی کاری مجبور به انتقال به جای دیگر شده اند و لنین اظهار کرده است که مایل است در مدت تنفس شخصاً از من دیدن نماید.

وقتی که نیم ساعت بعد خود ایلچ ظاهر شد خوشحالیم حد و وصفی نداشت. با ورودش اتاق را با شوخی و خنده و سادگی رفیقانه پر کرد که خصوصیت او در زمان صحبت با کم اهمیت ترین کارگران حزب بود به ویژه اگر احساس می کرد که این فرد کارگر با زندگی عملی حزب در ارتباط است.

چنان غرق لذت از این احساس بودم که لنین در اتاق نشسته که نتوانستم بفهمم روحیه اش چگونه است و به علاوه از آنجائی که من مریض بودم، او فقط راجع به مسائل خوشحال کننده ی جزئی با من صحبت کرد. ولی به خوبی به یادم است که او خیلی شاد بود گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اگرچه آنچه که رخ داده بود چیزی کمتر یا بیشتر از شکست قیام 1905 نبود.

## استراحت ناموفق من

در روزهای اول آوریل تصمیم گرفتم که کار را برای مدتی متوقف کنم و در خانه ی مادرم استراحتی کنم (پدرم مرده بود) جایی که امیدوار بودم به طور قانونی بتوانم زندگی کنم. بعد از بخشش اکتبر که همه ی گناهان قبلی مرا بخشیدند وقتی پیدا نکرده بودم که از همه ی تشریفات بگذرم و حقوق خود را مجددا برقرار کنم. در زادگاهم انتظار داشتم که یک گذرنامه به اسم خودم دریافت کنم ولی فایده ای نداشت.

در بهار 1906 مقامات ایالتی بیانیه ی تزاری صادر شده در 17 اکتبر 1905 را فراموش کرده بودند. دو روز اول پس از ورودم را در بی خطری کامل گذراندم. ولی در روز سوم وقتی که تازه در خانه ثبت نام کرده بودم یک دسته پلیس به رهبری فردی به نام سیدور<sup>292</sup> به خانه ام آمدند. من سیدور را از بچگی می شناختم. مادرها معمولا برای ترساندن بچه های شیطان از اسم او استفاده می کردند. در راس دسته ی پلیس یک افسر سبیلو و شیکی بود که گوئی از دماغ فیل افتاده بود. آنها ساعت یازده بود که به سراغ من آمدند. بدون این که جایی را بگردند مودبانه از من دعوت کردند که همراه آنان به مرکز پلیس بروم که بر طبق انتظارم در بازار بود.

مادر بیچاره ام با نگرانی زار زار گریه می کرد و می گفت که من باعث رسوائی اش شده ام و همه به عنوان مادر یک محکوم به او اشاره خواهند کرد و غیره. ولی این مسئله باعث آن نشد که او به بازار نرود و جوجه ای نخرد. او این جوجه را مخصوصا برای من تهیه کرد با این تصور که من به قدری از دستگیری ترسیده ام که به غذای فوری احتیاج دارم.

به هر حال در حدود دو ساعت بعد از دستگیریم، در حالی که در اتاق قفل شده ای در مرکز پلیس قدم می زدم و منتظر افسر پلیسی بودم که قرار بود علت همه ی این جریان را برایم شرح دهد کلمات پرحرارتی را از پشت در شنیدم. این جرو بحث بین افسر سبیلو که این اواخر خیلی نسبت به من با احترام رفتار می کرد و یک زن بود که با وحشت از صدایش دریافتم مادرم است. آنان به روی مادرم فریاد زده و او را به عقب هل می دادند. شروع به کوبیدن در با مشت های خود کردم و وقتی که بالاخره در باز شد مادر اشک ریزان خود را با یک دیگ جوجه ی تمام عیار و صورت خشمگین مرد پلیس مشاهده کردم. مرد پلیس که خشنودانه و با حالت سفیهانه ای به قد و بالای من نگاه می کرد و می خندید زمزمه کرد: "اوه! پس این زن که آمده شما را ببیند مادر شماست. هرگز باور نمی کردم که چنین خانم جوانی می تواند یک چنین مادر وحشتناکی داشته باشد".

جواب دادم که مادرم من فوق العاده است و قبل از این که آنها فرصت زندان انداختن مرا داشته باشند او قبلا یک دیگ غذای پخته حاضر کرده است. با دیدن این که من کاملا خوب هستم به خصوص بعد از خوردن و تعریف کردن از جوجه ای که برایم آورده بود و اطمینان دادن به او که خطری جدی مرا تهدید نمی کند مادرم آرام شد.

یک ساعت بعد مامور پلیس آمد و به آرامی شرح داد که دستگیری من یک اشتباه بوده و او بخشش عمومی را فراموش کرده است و دستور دستگیری من در صورت برگشتن به شهر بومی خود، در رابطه با گذشته بوده است.

این دستور به وسیله ی بخشش عمومی 1905 کاملاً ملغی شده و من آزادم که به خانه بروم. بعد از این جریان دیگر نگران شدم که نکند افسر ایالتی نه تنها بخشش عمومی را فراموش کند بلکه چیزهای دیگر را هم از یاد ببرد یا اخباری از شهر دیگری راجع به فعالیت هایم پیدا کند. بنابراین تصمیم گرفتم که زادگاهم را ترک کنم، به ویژه این که دستگیریم به قدری بر مادرم تاثیر گذاشته بود که استراحت در خانه غیر ممکن بود. همچنین همه ی افکار قانونی شدن را دور ریختم. درک کردم که برای من نامناسب است که فعالیت را با نام حقیقی خود که با دستگیری های گذشته خراب شده بود ادامه دهم. تصمیم گرفتم که یک بار دیگر با گذرنامه ی قرض شده ای زندگی و کار کنم و دیگر از جلد طبیعی غیرقانونی خود بیرون نخزم.

چند روزی نزد مادرم ماندم تا او را برای خبر رفتنم آماده کنم سپس باروبنه ی خود را برای رفتن به ایالت کوستروما نزد آشنای قدیمی ام (الیزاوتا کلودزنیکوف<sup>293</sup>) بستم، قصد داشتم به ملک خود بروم (همه ی ما که در خانه ی کلودزنیکوف ها قایم شده بودیم آن را ملک خود در زیروسلافکا می نامیدیم). این ملک سال ها به عنوان آسایشگاهی برای کارگران حزبی زیرزمینی خدمت می کرد. فکر نمی کنم که در دنیا گوشه ای مهمان نوازانه تر نسبت به جایی که همواره برای ما در زیروسلافکا حاضر بود، وجود داشته باشد. با این وجود مدت زیادی در آنجا نماندم. رفقای کوستروما احتیاج بسیار زیادی به کارگران داشتند و با دانستن این که من در اطراف هستم تقاضا کردند که فوراً برای کار به کوستروما بروم.

## دوباره در کوستروما

کمی قبل از اول ماه مه به کوستروما رفتم و دریافتم که سازمان، مشکل بزرگی در نشر نوشته ها برای اول ماه مه دارد. آنها سعی داشتند که یک چاپخانه ی مخفی درست کنند و پیشنهاد کردند که مسئولیت آن را به عهده بگیرم.

بعد از مشورت با سونیا زاگینا<sup>294</sup>، دوست قدیمی ام که همه چیز را مفصلاً راجع به چاپخانه ی غیر علنی می دانست، دریافتم که امکانا نمی توانم چیز مهمی در رابطه با چاپخانه ی همیشگی در آن مدت کم که می خواستیم، انجام دهیم بلکه مجبور خواهیم شد که یک "نوبت تنظیمی" برای چاپ اعلامیه های اول ماه مه ترتیب دهیم، بعداً وقتی که عجله ی زیادی نداشتیم، می توانستیم کار دائمی تری انجام دهیم.

این کلا پیشنهاد من بود که توسط کمیته ی کوستروما به تصویب رسید. در این کمیته من در ابتدا انتصاب شده و بعداً در اولین کنفرانس منطقه ای انتخاب شدم. همچنین به عنوان منشی کمیته و سازمان دهنده ی ناحیه ی شهر گمارده شدم.

سازمان کوستروما دارای اجزاء مختلف یک ماشین چاپ بود که به وسیله ی شخصی به نام گوریتسکی<sup>295</sup> به طور مخفی نگهداری می شد که در بسیاری از ماموران جزء و خرده بورژوا نفوذ داشت.

یک بار به علت نبود مراکز مخفی در مسکو، می بایست یک کنفرانس منطقه ای در کوستروما برگزار می شد. برای این کار من دست به دامان گوریتسکی شدم که او را فتنه گر می نامیدند. گوریتسکی خیلی ساده جواب داد: "باید با یک کشیش کاتولیک رومی تماس بگیرم، شاید او به ما کلیسایی بدهد".

کنفرانس منطقه ای به دلایلی از جمله فرصت برای درگیری در کنگره ی پنجم حزب که یک سال بعد در کلیسائی در لندن برگزار شد، به تعویق افتاد و بدبختانه امکان برگزاری چنین کنفرانس بی خدایی در مکان مقدسی چون کلیسا از دست رفت.

فتنه گر حروف فلزی و اجزاء ماشین چاپ را از جای مخفیشان خارج کرد و آنان را در اتاق زیر سقف آپارتمان پاریسکی<sup>296</sup> در خیابان پیاتنیتسکایا<sup>297</sup> نصب کرد. کاغذ، مرکب و سایر لوازم هم تهیه شد. اعلامیه به وسیله ی استوپانی<sup>298</sup> یا کفیتکین<sup>299</sup> (فراموش کرده ام کدام یک) نوشته شد. سونیا زاگینا ترتیب چاپ را داد. رفیقی به نام ویکتور که مدت کوتاهی بعد ما را ترک کرد، کمکش کرد. کار بیست و چهار ساعته ادامه داشت. سونیا از سه شنبه تا جمعه یک لحظه دست از کار نکشید. در این مدت چندین هزار اعلامیه چاپ شد. روز جمعه پاهای سونیا شروع به متورم شدن کرد. او دیگر نمی

---

Sonia Zagina<sup>294</sup>

Goritsky<sup>295</sup>

Parisky<sup>296</sup>

Pyatnitskaya<sup>297</sup>

Stopani<sup>298</sup>

Kvitkin<sup>299</sup>

توانست بایستد و کار کند. ولی هیچ کدام از ما نمی توانست جای او را کاملا بگیرد، زیرا هیچ کدام از ما کار چاپ را نمی دانست.

علاوه بر خستگی کارگر اصلی خود، ما مجبور بودیم که کار را متوقف کنیم زیرا توجه ی برادر صاحب خانه مان که عضوی از بلاک هاندردها بود را جلب کرده بودیم. به علاوه در آپارتمان مجاور در همان خانه گروهی از سوسیال های انقلابی که در اتاق هایشان اسلحه پنهان کرده بودند، زندگی می کردند. این مسئله خطر یورش پلیس را زیاد تر می کرد.

مجبور شدیم که ماشین چاپ خود را با عجله جمع کنیم. سونیا وظیفه ی بیرون بردن آن را از اتاق به عهده گرفت. او به وسیله ی عضوی از کمیته، کونستانن (میخایف)<sup>300</sup> یاری شد. آنها اجزاء ماشین چاپ و ماشین تحریر را بار کرده و یک درشکه کرایه کردند. وقتی که به داخل درشکه رفتند، فنها به خصوص در طرف کنستانن وزن را تحمل نکردند. با این وجود بار را نزد آپارینا<sup>301</sup> بردند که او هم اثاثیه ی چاپ را به مقر کارخانه ی رودینکی<sup>302</sup> برد تا در جائی مطمئن محفوظ بماند.

علیرغم همه ی مشکلات به هر حال اعلامیه ی اول ماه مه به موقع تهیه و پخش شد.

سازمان کوستروما همچون حزب خودمان در کل ترکیب بسیار پیچیده ای از کار قانونی و غیرقانونی انجام می داد. در آن زمان ما می بایست طرح و نقشه برای استفاده ی کامل از همه ی امکانات قانونی بازمانده می ریختیم و همچنین کارمان را هر چه عمیق تر در زیر زمین تکامل می دادیم.

برای مثال در ابتدای تابستان ما هنوز روزنامه ی قانونی خود به نام کوسترومسکی لیستوک<sup>303</sup> را داشتیم. با وجود این بدون نشر اعلامیه و بیانیه نمی توانستیم کارمان را انجام دهیم. اگرچه کتابفروشی خود را در خیابان راسینا<sup>304</sup> داشتیم و به طور علنی رسالات منتشر شده سال 1905 را می فروختیم ولی در همان زمان مجبور بودیم که یک سیستم پخش زیر زمینی برای بیانیه ها و اعلامیه های خود به وجود آوریم.

به همین شکل مسئله ی جلسه هایمان مطرح بود. ما معمولاً جلسات علنی ای در ناحیه های کارخانه ای در محوطه ی خالی پشت کارخانه ی زاتف تشکیل می دادیم. یک دسته از قزاق ها نه چندان دور از این جلسات مرتباً مستقر می شدند. در آن زمان آنها فاصله ی قابل توجهی از ما می گرفتند، باز هیچکدام از ما کاملاً مطمئن نبود که آنها ممکن است هر لحظه نیایند و از شلاق هایشان که با آنها از قبل آشنا شده بودیم استفاده نکنند.

علاوه بر جلسات خودمان در ناحیه ی کارخانه ای مجبور بودیم که به طور فعال در جلساتی که احزاب دیگر در سالن نوبیلیتی<sup>305</sup> فرا می خواندند شرکت کنیم. مجبور بودیم که توجه ویژه ای به مشروطه طلبان<sup>306</sup> کنیم که بعد از تجزیه ی دوره ی اول دوما ادعا می کردند که انقلابیون کبیری هستند. آنها به

---

Konstantin (Mikhayev)<sup>300</sup>

Aparina<sup>301</sup>

Rodniki<sup>302</sup>

Kostromsky Listok<sup>303</sup>

Rusina<sup>304</sup>

Hall of the Nobility<sup>305</sup>

حزب بورژوازی لیبرال<sup>306</sup>



مقدار زیادی راجع به بیانیه ی ویبورگ<sup>307</sup> لاف می زدند و از پیروزی در انتخابات دور دوم دوما خاطر جمع به نظر می رسیدند.

اگرچه از هر فرصتی برای صحبت در میان عموم استفاده می کردیم، جلسات مخفی ای در جنگل پوسادسکی<sup>308</sup> ترتیب می دادیم. جائی که طبیعتاً علنی تر از حضور قزاق های جفتک زن در نزدیک کارخانه ی زاتف و یا ماموران پلیس در سالن نوبیلیتی می توانستیم صحبت کنیم.

کمیته ی کوستروما و کمیته های کارخانه و ناحیه، کاملاً سازمان های مخفی بودند. محافل ترویجی ( که شبیه محافل مارکسیست- لنینیست کنونی بود) و حزب توجه زیادی به آنها می کرد، حتی در آن زمان هم در خفای کامل برگزار می شد.

رفقائی که در اتحادیه های مختلف کار می کردند هم کارشان را به طور مخفی به پیش می بردند اگرچه هنوز هیچ چیز قطعی در شکل دسته بندی بلشویکی در اتحادیه ها وجود نداشت. بزرگترین و با نفوذترین اتحادیه (اتحادیه ی کارگران بافندگی) کاملاً در دست ما بود. رئیس الکساندر گوشف<sup>309</sup> و معاون، سیمونوفسکی<sup>310</sup> پیرمرد، اعضای کمیته ی کوستروما بودند. عضو دیگر کمیته، کنستانتین<sup>311</sup> در همه ی جلسات عمومی اتحادیه صحبت می کرد و خط بلشویکی را دنبال می کرد. اتحادیه ی بافندگی پایه ی محکمی بود که ما را قادر به تماس با توده های وسیع کارگران بافندگی کرده بود که شامل قسمت بزرگی از پرولتاریای کوستروما بود و نفوذ ما را بر آنان اعمال می کرد. بعضی اوقات ما ترتیب برگزاری جلسات کمیته را به طور پنهانی در مراکز اتحادیه می دادیم ولی اغلب اوقات در اتاق پشتی یک کتاب فروشی ملاقات می کردیم. این کار راحتی بود زیرا امکان پذیر بود که به عنوان خریدار وارد فروشگاه شد و سپس به آرامی به داخل اتاق های پشتی رفت. من به این طرح فروشگاهمان ارزش ویژه ای می دادم. زیرا اولاً به عنوان دبیر وظیفه ی من بود که محل جلسه را تعیین کنم و ثانیاً به فراوانی مجبور شده بودم که خودم در انجا زندگی کنم.

بعد از ورودم مجبور شدم مدت کوتاهی با خانواده ی رفیق استوپانی<sup>312</sup> که در آن زمان به طور قانونی در کوستروما می زیستند، زندگی کنم زیرا نتوانستم گذرنامه ای تهیه کنم و محل بهتری هم وجود نداشت. ژاندارم ها خانه اش را به خوبی می شناختند و به طور دقیقی تحت مراقبت بود. بنابراین ماندن در آنجا نامناسب ترین کار بود به علاوه نمی خواستم که در صورت دستگیرییم به دردمس همسر رفیق استوپانی بیفزایم چون خودش به اندازه ی کافی سرشان شلوغ بود. این زن یک انقلابی واقعی با روحیه ی خستگی ناپذیر بود، اگرچه آرزوی کار حزبی فعال را داشت ولی مجبور بود که از چهار بچه اش مواظبت کند. پسر بزرگترش میتیا بعدها در یکی از جبهه های انقلاب پرولتری قهرمانانه در گذشت. در طول سال های زیاد کار غیر علنی اغلب به زنانی (همسران انقلابیون) برخوردیم که به خاطر بچه هایشان مجبور بودند که نقش مادر و زن خانه دار را بازی کنند حتی اگر چه آنان همه ی صفات لازم برای کارگران حزبی واقعی شدن را داشتند.

<sup>307</sup> Vyborg Manifesto بیانیه ی صادر شده توسط کنفرانس متحد نمایندگان مشروطه - دموکراسی دهقانی که در ویبورگ فنلاند در ژوئن 1906 علیه ی تجزیه ی دوما ی اول برگزار شد.

<sup>308</sup> Posadsky

<sup>309</sup> Alexander Gussev

<sup>310</sup> Simonovsky

<sup>311</sup> Konstantin

<sup>312</sup> Stopani

بعد از اول ماه مه خانه ی رفیق استویانی با شدت بیشتری تحت مراقبت قرار گرفت. تصمیم گرفتیم که آنجا را ترک کنیم اما از آنجائی که جای دیگری برای رفتن نبود، به یکی از اتاق های کتاب فروشی اسباب کشی کردم، نزدیک سونیا زاگینا که به عنوان مدیر انبار در آنجا زندگی می کرد. سونیا به طور قانونی ثبت نام کرده بود ولی من به عنوان یک موجود نامرئی زندگی می کردم. مسئله ام این بود که این اتاق ها را به اندازه ی کافی مخفی نگهدارم تا قادر باشم آنها را به یک دفتر برای کمیته ی کوسترما تبدیل کنم ولی این نقشه ها به طور مداوم به توسط بویه و یکی ها<sup>313</sup> نقش بر آب می شد. آنها اگرچه مراکز و خوابگاه های خود را داشتند، با وجود این پیوسته به اتاق های کتاب فروشی ما می آمدند و بعضی اوقات بمب های کوچک ( اسمی که آنها به گلوله های خانگی ببرد نخور خود که هرگز منفجر نمی شدند و در آن زمان کاملاً غیر ضروری بودند، داده بودند) خود را جا می گذاشتند.

واحدهای کارگران مسلح ما که نقش مبارزی در روزهای اکتبر - دسامبر 1905 بازی کرده بودند، اگرچه رسماً به تشکیلات حزبمان متصل بودند، ولی تدریجاً از آن بریدند و بالاخره در تابستان 1906 جدا شدند و تبدیل به گروه های نامتشکل "بویه و یکی" شدند و مستقلاً به عنوان "نابودکنندگان مالکیت" اقدام می کردند و در صفوف ما روحیه ی پوسیدگی به وجود آوردند. بویه و یکی کوستروما استثناً نبودند و همه ی کوشش های کمیته ی ما برای نفوذ بر آنان بیهوده بود. بویه و یکی به یک راه می رفت و حزب راه دیگر.

قبل از تشکیل یک چاپخانه ی دائمی مشکلات بی شماری در مقابلمان قرار داشت که می بایست بر آنان غلبه می کردیم. بعد از انواع نقشه ها، گفتگوها و سفرهای ویژه به مسکو برای تهیه ی افراد لازم بالاخره ترتیب برقراری چاپخانه ای در حومه ای به فاصله ی چهار ورست از شهر را دادیم. آلکسی زاگین<sup>314</sup>، لیدیا مولجانوفا<sup>315</sup> (که مخصوصاً از مسکو آمده بودند) و دختری از ساراتف<sup>316</sup> با گذرنامه های قلابی در آنجا مستقر شدند.

الان نمی توانم به خاطر بیاورم که چه ترتیبی برای چاپ کردن دادیم ولی فقط می توانم بگویم که عمرچاپخانه مدت زیادی طول نکشید. کمی بعد از راه اندازی آن رفقائی که در آنجا کار می کردند متوجه شدند که تحت تعقیب قرار گرفته اند و مجبور شدیم که چاپخانه ای را که با این همه دردسر درست کرده بودیم از هم جدا کنیم. رفقا بی خطرتر دیدند که ماشین چاپ را در یک بدنه ی آهنی مخفی کرده شبانه آن را در داخل حوض فرو کنند و سپس مخفی شوند.

نمی توانم بگویم که چه مدت طول کشید که ما آن را دوباره بیرون آوردیم. اما سرانجام آن را در خانه ای در خیابان پاولوف مستقر کردیم. یک معلم و خواهرش (نام خانوادگی آنها را فراموش کرده ام) و ماریا خانزینسکایا<sup>317</sup> که از اول بنا به درخواست کنستانتین برای کار در چاپخانه آمده بود، آپارتمانی را مخصوصاً به این منظور کرایه کردند.

مدت زمان چاپخانه در این محل می تواند با این حقیقت روشن شود که در حدود اواخر تابستان این چاپخانه به وسیله ی اسب و دلجان در حال مسافرت به ملک مان در زیروسلافکا بود جایی که در ابتدا

---

Boyeviki<sup>313</sup>  
Alexey Zagin<sup>314</sup>  
Lydia Molchanova<sup>315</sup>  
Saratov<sup>316</sup>  
Maria Khanzinskaya<sup>317</sup>

ما صرفاً آن را مخفی کردیم چرا که محل را به اندازه ی کافی بی خطر نمی یافتیم که ماشین چاپ را به حرکت در آوریم. با وجود این بعد از مدتی وقتی که لزوم چاپ اعلامیه ای بسیار فوری وجود داشت (اعلامیه ای (که اگر اشتباه نکنم) درباره ی نظر ما نسبت به انتخابات آینده ی دوره دوم دوما بود) جرات کردیم و تصمیم گرفتیم که ماشینمان را در زیروسلافاکا به کار بیاندازیم. در حدود این زمان من به دنبال یک رفیق با تجربه در مسکو فرستادم. او یک حرفچین عالی (همچنین یک چاپچی خوب) به نام واسیامایوروف<sup>318</sup> بود. واسیا همراه زنش به کوستروما آمد و ما فوری او را به ژیروسلافاکا فرستادیم.

شب هنگام وقتی که بچه ها و پیشخدمت ها در خواب بودند کار در اتاق مطالعه ی مرحوم الکساندر گنادیویچ کولودزنیکوف<sup>319</sup> شروع می شد. در ابتدا همه چیز خوب پیش می رفت. ولی یک روز کلفت 15 ساله ی بسیار احمقی که کمی کر هم بود و ما از همه کمتر نگران او بودیم چون فکر می کردیم چیزی نمی فهمد به داخل آشپزخانه دویده و گفت: "دونیا هی دونیا ببین اطراف اینجا چه اتفاقی داره می افته. بمحض این که شب می شه ، صدای توک توک می شنوم. بعضی اوقات در اتاق مطالعه ی الکساندر گنادیویچ صدای بسته شدن می شنوم و خود الیزاوتا الکساندروفنا هر شب با یک سطل آب چرک که تا حد ممکن سیاهه بیرون می ره و سطل را نزدیک نرده ها خالی می کند."

گفتگوی او و دونیا تصادفاً به وسیله ی رفقا شنیده شد و ما یکبار دیگر تصمیم گرفتیم که کار را متوقف نموده و قبل از این که هیاهوی بیشتری پیچیده شود آن را جمع کنیم. در واقع تمام تابستان را ما تقلاً کردیم: چاپخانه را راه انداختیم، جمع کردیم و وقتی بخت با ما بود در مقیاس جزئی چاپ کردیم.

علاوه بر کار شدید در ناحیه ی کارخانه، در میان صنعت گران شهر در خود شهر تماس هائی داشتیم که من سازمان دهنده ی آن بودم. ولی این کار فرعی محسوب می شد زیرا همه ی توجه و انرژی ام صرف کار دبیری ام می شد. گروه اصلی کارگرانی که در ناحیه ی شهر مورد توجه ی بیشتر ما بودند کارکنان چاپخانه بودند که علاوه بر صفات دیگر به خاطر هنر غالبشان با ارزش بودند، آنها حروف چاپی را از موسسات چاپخانه ی خود دزدیده و در خدمت چاپخانه ی مخفی ما قرار می دادند.

کمیتة ی کوستروما به هر روشی که ممکن بود سعی نمود که کار حزبی را در تمام ایالت هدایت کند. ولی گرفتن نتیجه از این کار بسیار مشکل بود. ما فقط با ناحیه های نزدیک تر در تماس مداوم بودیم. به ویژه ناحیه ی کینشما<sup>320</sup> که سیمون سرگوفسکی<sup>321</sup> در آن کار می کرد و اغلب از آنجا نزد ما برای گرفتن دستور می آمد و فعالیت هایش را در تماس نزدیک با سازمان به پیش می برد.

یک بار کنفرانسی منطقه ای در کینشما برگزار شد که من علت برگزاری کنفرانس را کاملاً فراموش کرده ام فقط می توانم تأثیرات آن را به خاطر آورم. برای مثال این که سفر کوتاهی که در طول رودخانه ی ولگا در آن روز خوب و آفتابی انجام شد بسیار شادی بخش بود و این که کنفرانس در خانه ی بیلاقی بسیار بورژواامابانه ای با صندلی های دسته دار بسیاری برگزار شد که به علت سری بودن همه ی امور نمی توانستیم بیرون به روی بالکن رفته و نفسی بکشیم اگرچه اتاق پر از دود توتون بود

---

Vasya Mayorov<sup>318</sup>

Alexander Gennadyevich Kolodeznikov<sup>319</sup>

Kineshma<sup>320</sup>

Simon Sergovsky<sup>321</sup>

و به قدری کثیف بود که به آدم احساس غش دست می داد. با کمال تعجب فقط چیزهایی مثل این ها به یاد مانده است و نه چیزی دیگر.

علاوه بر کینشما از طریق رفیق لوبیموف<sup>322</sup> با رودنیک<sup>323</sup> تماس داشتیم. با شهر کوچک نوفولوک<sup>324</sup> و نیز با کارخانه ای نزدیک نوفولوک<sup>325</sup> و با کارخانه ی یاکولفسکی<sup>325</sup> تماس داشتیم. رفیقی معمولاً از نرختا<sup>326</sup> نزد ما می آمد. آرایشگر بود و ظاهر بسیار عجیبی داشت. موی بسیار بلندی داشت. عینک سیاه بر چشم می گذاشت و کتی با دوخت عجیب می پوشید. وقتی صحبت می کرد کلمات خارجی بسیار به کار می برد و همواره گله می کرد که او زیربار کار حزبی است. او می گفت " من شانزده وظیفه را انجام می دهم" و شروع به شمردن این وظیفه ها با انگشتان دستش می کرد. با مناطق دوردست یا به اصطلاح ناحیه های جنگل تماس بسیار کمی داشتیم زیرا آنها نه تنها از مراکز ایالتی بلکه از راه آهن هم دور بودند.

به خاطر می آورم که در جلسات کمیته سئوالاتی به طور مدام درباره ی کار در مناطق دهقانی و به طور کلی در میان دهقانان طرح می شد. این به خاطر اهمیتی بود که ما بلشویک ها به رهبری لنین به دهقانان می دادیم. این مسئله ی مهمی در آن زمان بود. می بایست این کار را از طریق معلمین مدارس دهکده ها به پیش می بردیم. ولی این معلمین می بایست در ابتدا تحت تربیت قرار می گرفتند زیرا بیشتر آنها به سمت اس-آر ها گرایش داشتند، اگرچه هیچ سازمان اس-آر مهمی نه در کوستروما و نه مناطق مجاور وجود داشت.

به روشنی زیاد یکی از جلساتی را که در سالن نویبلیتی به خاطر ورود یک اس – آر شهر مسکو برپاشده بود (فکر می کنم تسخیر ناپذیر یا آفتاب<sup>327</sup> بود) به یاد می آورم. سالن پر از اس-آر ها بود. معلمین از سراسر ایالت به جلسه آمدند. رهبر اس-آر سخنرانی برجسته ای ارائه داد، ولی به همان برجستگی توسط مبلغ ما مورد مخالفت قرار گرفت. مبلغ ما گاستف<sup>328</sup> بود که با اسم مستعار ورشینین<sup>329</sup> جلوی جمعیت ظاهر شد ولی در سازمان به اسم لاورنتف<sup>330</sup> معروف بود. گاستف شدیداً تحت تعقیب پلیس بود و به همین دلیل او به ندرت در میان عموم صحبت می کرد.

ورود سخنران معروف اس – آر، روح انقلابی معلمان را کاملاً تحریک کرد. ولی اس – آر های کوستروما از لحاظ سازمانی قادر به محکم نمودن این نتایج نبودند و در نتیجه زمینه برای کار ما ایجاد شد.

بعد از جلسه معلمین به کتابفروشی ما برای نوشته ها و در ضمن برای دیدن من ، دبیر کمیته ، جهت یک گپ ساده می آمدند. در این ملاقات ها بزرگ ترین هواخواهان ما ، رفیق کفیتکین (آفاناسی)<sup>331</sup> و

---

Lubimov<sup>322</sup>

Rodniki<sup>323</sup>

Novoloky<sup>324</sup>

Yakovlevsky<sup>325</sup>

Nerekhta<sup>326</sup>

اسم مستعار حزبی بوناکوف و آفکسنتیف ، دو سوسیال- رولوسیونر معروف<sup>327</sup>

Gastev<sup>328</sup>

Vershinin<sup>329</sup>

Laurentev<sup>330</sup>

Kvitkin (Afanassy)<sup>331</sup>

سایرین به طور حتمی شرکت می کردند. در نتیجه بالاخره در سازمان دادن یک گروه از معلمان که وظیفه شان کار در مناطق روستائی بود موفق شدیم.

تمام آن تابستان (1906) را در تماس نزدیک با مرکزیت حزب بودیم، چراکه مسئله ی دوره ی دوم دوما مورد بحث قرار می گرفت (نظرها داشت به این سمت متمایل می شد که آن را تحریم نکنیم<sup>332</sup>) و همچنین مسئله ی تشکیل کنگره ی ویژه ی حزب مطرح بود.

ما کارگران حزبی کوستروما با جدیت تمام خواستار برگزاری کنگره ی ویژه ی حزب بودیم، جائی که مطمئن بودیم که توازن نیروها به نفع بلشویک ها خواهد شد. این اطمینان بر پایه ی شور و روحیه ی بالای کارگران کوستروما قرار داشت، در میان آنان حتی اثری از دلسردی یا گجی ای که در زمستان گذشته در ناحیه ی زاموسکفرتسکی مسکو دیده بودم، وجود نداشت.

عمدتا به این دلیل که کوستروما در حوادث 1905 تجربه ی نسبتا سربلندی را امتحان کرده بود و بدین دلیل نومیدی شدیدی همچون مسکو وجود نداشت. به علاوه اقدامات خفقان آوری که بر پرولتاریای مناطق انقلابی ترحمیل شده بود، در کوسترومای نسبتا آرام احساس نمی شد. به هر حال کار در بهار و تابستان 1906 در کوستروما وظیفه ی شیرینی بود، حتی شدیدترین کار اصلا خسته کننده نبود. حقیقتی که با کمی فاصله هایی که می بایست بپیمائیم قابل بیان بود. کوستروما شهر بسیار کوچکی است و فاصله ی آن تا بیشه پوسادسکی<sup>333</sup> بی خطرترین و عمده ترین مرکزمان جزئی بود.

مهمان دائمی ما از دفتر منطقه ای مسکو، دانیلو (سرجی مودستوف)<sup>334</sup> بود که برای بحث درباره ی همه نوع مسائل کلی حزبی نزد ما می آمد.

وقتی که درباره ی دانیلو فکر می کنم صورت خندان سرجی دانش آموز را جلوی خود می بینم که برای اولین بار در مرکز مخفی مان در 1903 در تفر ملاقات کردم. بعد از دو سال یک بار دیگر او را در مسکو در حالتی بین مزاح و خنده ملاقات کردم. او توضیح داد که در این دو سال کوتاه، ترتیب خدمت در دو زندان را داده بود، در یاروسلاول و ایوانوفو- فورتسنسک یکسال بعد در کوستروما، کارگر حزبی برجسته و کاملا پخته ای به نام دانیلو را دیدم که فقط یک چیز مشترک با سرجی قبلی داشت، شوخ طبع بودنش.

در مدت اولین بازدیدهای دانیلو به کوستروما با او جلسه ای در بیشه ی پوسادسکی داشتم جائی که او می بایست راجع به مسائل حزبی مهمی صحبت کند. در راه پرسید: "الگو بعد از 1905 شیوه ی زیرزمینی را از سر گرفتن برایت سخت بود؟" وقتی که جواب دادم سخت بوده است ولی نه زیاد. دانیلو گفت: "به جز به خاطر رماتیسم اصلا نمی بایست برای من مشکل بوده باشد، قدم زدن از میان جنگل پایم را اذیت می کند ما مردم زیرزمینی اول به پاهای خوب و سپس به یک کله احتیاج داریم، این طور نیست؟" در 1907 دانیلوی بی قرار بعد از آن همه قدم زدن ها (با پاهای مریض و ضعیفش) برای آمدن به جلسات از میان همه ی جنگل های ایالات کوستروما، یاروسلاول و ولادیمیر برای دادن گزارش به کمیته ی منطقه ای مسکو رفت و در آنجا دستگیر شد.

<sup>332</sup> انتخابات دوما ی اول به وسیله ی حزب بلشویک تحریم شد.

<sup>333</sup> Posadsky

<sup>334</sup> Danilo (Sergey Modestov)

در 1908 به علت بیماری اش و درخواست های مادرش مقامات به او اجازه دادند که به جای تبعید شدن به سیبری به خارج برود ولی علی رغم مریضی شدیدش او از رفتن به خارج سر باز زد. او به شدت از عدم وجود کارگران حزبی در روسیه به ویژه بعد از ترک جمعی روشنفکران آگاه بود و به جای رفتن به خارج پنهانی در ابتدا برای کار به اورال<sup>335</sup> و سپس اکاترینوسلاف<sup>336</sup> و از آنجا به نیکولایف رفت ، جایی که دستگیر شده و تحت ماده ی 102 از قانون جاری محکوم شد و شش سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد.

مرض سل استخوانی و رماتیسم او به طرز قابل ملاحظه ای بدتر شد. حبس با اعمال شاقه در زندان نیکولایف به اصطلاح آسایشگاه تزاری که همه ی زندانیان سیاسی مسلول به آنجا فرستاده می شدند. بعد از چهار سال در این زندان وحشتناک مزاج رفیق مودستف کاملاً داغون شد. بالاخره با تلاش های پدر و مادرش به زندان شهر بومی خود تفر فرستاده شد و دو سالی را که در آن جا گذراند، یک مرگ تدریجی بود، به محض آغاز انقلاب 1917 دوره زندانی او به پایان رسید.

پیر از پا افتاده ای به مسکو آمد. او خود را مودستف معرفی کرد ولی هیچ کس تشخیص نداد این رفیق مودستف همان سرچی قدیمی است، با این وجود، این از پا افتاده به اندازه ای کافی قدرت یافت تا یک بار دیگر کار را شروع کند. او سردبیر روزنامه ی دهقانی، *صدای توده های دهقانی زحمتکش*<sup>337</sup> شد ولی قدرتش فقط چند ماه دوام آورد، اگرچه در این زمان مجبور بود که با کله اش کار کند نه مثل گذشته در کوستروما با پاهایش. رفیق مودستف در شب انقلاب پرولتری کبیر که آخرین قطره ی قدرت فوق العاده ی خود را به آن داد، در سن سی و چهار سالگی در گذشت.

برگردیم به کوستروما. در آن تابستان 1906 تمام جوانب قانونی سازمان کوستروما در موقعیت بدی قرار گرفتند. از اینجا شروع می کنم که روزنامه مان توقیف شد، سپس پلیس به سراغ کتاب فروشی مان آمد(که من از آن مثل چشم مواظبت کرده بودم، چرا که پوشش بسیار عالی ای برای همه ی کارهای غیرقانونی مان بود). ماجرا هم از آنجا شروع شد که پلیس مرتباً برای گشتن کتاب های سانسور نشده که بو برده بود که ما آنها را می فروشیم، می آمد. در یک صبح آفتابی به فکرشان رسید که تمام محل را بگردند. ترتیبی دادم که جلوی چشم پلیس محل را ترک کنم، در اتاقم در پشت کتاب فروشی نشسته بودم. شمعی در حال سوختن بر روی میز بود به طوری که در صورت یک حمله می توانستم فوری همه ی کاغذهای جلوی خود را که شامل یادداشت های جلسه ی شب پیش بود، بسوزانم.

صدای در رشته ی افکارم را پاره کرد. پیتر کاگانویچ<sup>338</sup> جوان وارد شد. او از در عقب وارد شده بود. با هیجان به من اطلاع داد که پلیس برای گشتن محلمان در حال آمدن است. بعد از این خبر از راهی که آمده بود برگشت، در حالی که من فوراً همه ی کاغذها را سوزاندم ، شمع را خاموش کردم، کتم را بر تن کرده ، کلاهی بر سر نهاده و به داخل کتاب فروشی دویدم، به مدیر آهسته گفتم: "دارند می آیند". چندین کتاب از قفسه در آوردم و طوری وانمود کردم که من یک خریدار هستم و سپس از پله های اصلی پائین رفتم. در راه پائین آمدن به پلیس برخورد کردم که بعد از ملاحظه ی کتاب های خریداری

Ural<sup>335</sup>

Ekaterinoslav<sup>336</sup>

Goles Trudovovo Krestyanina<sup>337</sup>

Peter Kaganovich<sup>338</sup>

شده اجازه دادند بگذرم. انبار به دقت مورد جستجو قرار گرفت، مهر و موم شد و مدیر جدید به نام پولیا دستگیر شد.

بسته شدن کتاب فروشی ضربه ی بزرگی به همه ی ما و به خصوص به من بود. کارم به عنوان یک دبیر دو چندان سخت شد. مجبور بودم برای هر جلسه مشورت و غیره به دنبال جایی بگردم. به بیان دیگر مجبور بودم از به اصطلاح سمپات ها درخواست کنم که هیچ وقت دوست نداشتم. آپارتمان دوم ما اتحادیه ی بافندگی نیز تحت حملات مداوم پلیس قرار داشت. به علاوه قزاق ها درنده خوتر شده و جلسات ما را در هم می شکستند و بالاتر از همه جاسوسان شروع به تعقیب ما کارگران حزبی کردند. من به قدر شدید تحت تعقیب قرار گرفتم که برایم غیر ممکن شد که هیچ کار دیگری را در کوستروما به پیش ببرم و حتی نمی توانستم شهر را بدون دنبال شدن ترک کنم. برای خلاص شدن از دست پلیس ها چند روز در خانه ی کلودز نیکوف ها ماندم بدون این که به خیابان بروم، فقط بعد از همه ی این احتیاط نمودن ها قادر بودم که شهر را بدون تعقیب ترک کنم.

در راهم به سمت ایستگاه و در حال گذشتن از ولگا باد پائیزی تندی شروع به وزیدن نمود. هوا ابری بود و فکرهای مالیخولیایی به سرم زده بود. به نظر می رسید که دوره، دوره ی بدببیری برای سازمان کوستروما است، سازمانی که با افسوس داشتم ترکش می کردم. خاطره ی زیادی از این همه روزهای صاف و آفتابی بهار و تابستان که در ارتباط با کارم بود داشتم و حالا ارتجاع می خواست اینجا را هم تسخیر کند.

## دوره ی کوتاه دبیری من

از کوستروما به مسکو جایی که مرکز حزبی منطقه (دفتر منطقه ای) قرار داشت رفتم. در آن زمان (آخر 1906 و آغاز 1907) دفتر شامل سه عضو بود که از دستگیری گریخته بودند. آنها بوریس پوسرن<sup>339</sup> شناخته شده به اسم استپان زلوبین<sup>340</sup>، الیمپوس کفیتکین<sup>341</sup>، معروف به آفاناسی<sup>342</sup> که سازمان کوستروما را در تابستان برای کار منطقه ای ترک کرد و سرچی مودستف (دانیلو) بودند.

وقتی که به آپارتمان آفاناسی در بژدونکا<sup>343</sup> رفتم، متوجه شدم که اتاقش به عنوان محل تماسی برای دفتر منطقه ای به کار برده می شود که نقض اصول ابتدائی مخفی کاری بود. به هنگام گفتگو متوجه شدم که دفتر منطقه ای از نبود کارگران، جا، هزینه و وسائل چاپ رنج می برد و اینک قرعه به نام من افتاده بود که دبیری این دفتر منطقه ای را به عهده بگیرم.

علیرغم آرزوی همیشگی ام که می خواستم در مسکو باشم، دورنمای استقرار در دفتر منطقه ای به هیچ وجه خوشحال کننده نبود. خواهش کردم که به ناحیه فرستاده شوم یا اگر ممکن نبود کار محلی در مسکو به من داده شود به ایالات فرستاده شوم ولی درخواست هایم رد شد و مجبور شدم که در کمیته ی منطقه ای بمانم.

راجع به این دوره از کارم خیلی کم چیزهایی به یادم مانده است. شاید این مسئله به این خاطر باشد که به جای انجام کار انقلابی من به طور پیوسته به دنبال سمپات ها می رفتم و از آنان درخواست می کردم که اتاق هایشان را به من قرض بدهند و پول به ما بدهند (که آنها با بی میلی انجام می دادند) رفتن به دنبال سمپات هایی که تا اندازه ای هم فکری خود را از دست داده بودند.

به خاطر می آورم که زمانی برای مدت یک ماه نمی توانستیم محل و هزینه ی یک کنفرانس منطقه ای را تهیه کنیم. تلاش هایمان برای نصب یک چاپ خانه بیهوده از آب درآمد. کار عمده ی ما این بود که برای اجتماع در یک کنگره ی ویژه ی حزب که لزوم آن قبلا در کار محلی مان حس شده بود تبلیغ کنیم. این مسئله به این علت بود که تاکتیک های کمیته ی مرکزی که در کنگره ی به اصطلاح وحدت انتخاب شده بود و در آن منشویک ها در اکثریت بودند طبیعتاً بی میل بودند و امکاناً نمی توانست بخش انقلابی تر حزب (بلشویک ها) را راضی کند.

اقداماتی که برای کنگره در مراکز صنعتی مسکو انجام شده بود بسیار موفق بودند. در تمام چهارده ایالتی که این منطقه را می ساخت بلشویک ها غلبه داشتند.

با این وجود پیش بردن کار بسیار مشکلی بود. دفتر منطقه ای به اندازه ی کافی رفیق در دسترس نداشت که آنها را به ناحیه های گوناگون بفرستد. من فقط دو رفیق (ایوان استافسکی<sup>344</sup> و نیکولای استاپچین<sup>345</sup>) را به خاطر می آورم که به ناحیه فرستاده شدند. به جای آدم مجبور بودیم که کاغذ (نامه

Boris Posern<sup>339</sup>

Stepan Zlobin<sup>340</sup>

Olympus Kvitkin<sup>341</sup>

Afanassy<sup>342</sup>

Bozhedonka<sup>343</sup>

Ivan Stavsky<sup>344</sup>

Nikolai Rastopchin<sup>345</sup>



های رمزی) بفرستیم. مجبور بودیم که خود را با شیوه ی بوروکراسی به جای ارتباطات زنده با محل های مختلف مشغول کنیم.

ما به شیوه ی بوروکراسی کار می کردیم زیرا در آن زمان قادر نبودیم برای کارهایمان ابزار مناسبی بسازیم. حتی گرفتن خانه برای زندگی کردن هم مشکل بود. در این رابطه من با نومییدی تصمیم گرفتم برای پیدا کردن خانه آگهی بدهم و خطر اسم نویسی با گذرنامه ی مشکوک خود را بپذیرم. ولی در همین زمان یک آشنای کوسترومای (ماروسیا سیمونوفسکایا<sup>346</sup>) که او هم تازه وارد مسکو شده بود آمد و مرا نجات داد. اتاقی در خیابان ابوخوفسکی<sup>347</sup> اجاره کردیم و او هم گذرنامه ی حقیقی خود و هم گذرنامه ی قرض شده ی من را برای ثبت نام فرستاد. ماروسیا در اتاقمان منتظر برگشت گذرنامه ها از اداره ی پلیس می ماند. من فقط در مدت روز آنجا می ماندم و شب را در هر جایی که می توانستم می گذراندم.

خواهیدن هم مسئله ای بود. طبیعتا مجبور بودم که شب تا صبح را درخانه های روشنفکران سمپات که در آپارتمان های مبله شده ی راحت زندگی می کردند و ظواهر خارجی زندگی شان آنها را آدم های با فرهنگی نشان می داد، بگذرانم. ولی به نظر نمی رسید که این آدم های بافرهنگ درک کنند که کارگر حزبی غیرقانونی که از آنان درخواست مهمان نوازی کرده خسته است و این که آنچه او بیش از هر چیز دیگر احتیاج دارد استراحت است. اکثر اوقات میزبانان با سئوالات کسل کننده و جروبحث هایی درباره ی اصول که ویژگی روشنفکران است آدم را تا سرحد مرگ خسته می کردند. این گفتگوها تا ساعت دو یا سه صبح ادامه می یافت.

این بی توجهی از طرف بعضی از دوستان روشنفکرم مرا بیش از حد خشمگین می کرد. ولی به زودی گذرنامه هایمان از اداره ی پلیس با بی خطری برگشت و من در خانه ی مشترک با ماروسیا می خوابیدم.

طبق عادت تمام روز را در اطراف مسکو می دویدم. وقتی که یک شب آزاد برای انجام کار در ناحیه و یا در کارخانه داشتم، نمی توانستم آن کار را به خاطر ستم انجام دهم، امکان ادامه ی کارم به عنوان دبیر و دوری جستن از خطر بستگی به این داشت که خود را از کار مستقیم در بین کارگران دور کنم.

به طور کلی مرور خاطراتم در دوره ی کوتاه دبیری در دفتر منطقه ای مسکو همراه با غم است. من این وظیفه را صرفا به خاطر احتیاج حزب انجام دادم، ولی راستش علاقه ای به آن نداشتم. آرزو داشتم که در میان توده ها باشم و به خاطر همین در اولین فرصتی که به من پیشنهاد شد برای کار به ایالات رفتم.

## در ایوانوفو- فونسنسک

در فوریه ی 1907 بالاخره به من اجازه ی کار در ناحیه داده شد. به ایوانوفو- فونسنسک<sup>348</sup> فرستاده شدم. یک مرکز پرولتری واقعی که مدت ها بود می خواستم به آنجا بروم. در همان ابتدای ورودم به شهر عمیقا تحت تاثیر قرار گرفتم. در تمام طول سرگردانی هایم در دنیا هرگز تضاد بین تجمل و فقر را برجسته تر از آنچه که در ایوانوفو مشاهده کردم، ندیده بودم.

در هر شهر منظم، منازل بد نمای کارگران به طرز مخفیانه ای در حومه ی شهر پنهان شده است. ولی در ایوانوفو- فونسنسک همه ی شهر همچون یک حومه به نظر می رسید. این منازل از کارگران بافندگی: بافندگان زن لاغر و بچه های لاغر ژنده پوش و ضعیف (نسل آینده ی بافندگان) پر شده بود.

در میان این کلبه های خرابه با پنجره های کوچک شان (کلبه هایی که در آنها به شیوه ی شگفت آوری چندین خانواده زندگی می کردند، در صورتی که به سختی جا برای یک خانواده بود) آدم ناگهان به یاد خانه ی مجلل(قصر) صاحب کارخانه می افتاد. حلقه های متصل کننده ی بین کلبه ها و قصر، ساختمان های عظیم و دودکش های کارخانه ها بود.

در طول خیابان ها که به وسیله ی خوک ها داغون شده بود و پوشیده از انواع و اقسام آشغال بود، اغلب می شد یک کالسکه ی خوب را که به وسیله ی اسب های سفید برفی کشیده و توسط یک کالسکه ران تمیز و چاق رانده می شد، ملاقات کرد. در کالسکه، خانواده ی صاحب کارخانه (همسر و بچه های شیک و خوب تغذیه شده، همراه با ندیمه ها، پرستارها و سایر نوکران خانگی) نشسته بودند. اغلب تعجب می کردم که چطور این افراد گستاخی گذشتن از جلوی پنجره های کارگرانی را که به خاطر آنان آن همه رنج می کشیدند، دارند و چطور کارگران تحمل دارند که به آرامی به این کالسکه های مجلل و براق نگاه کنند.

در ایوانوفو- فونسنسک بدون هیچ گونه تاثیری از طبقه ی بینابینی، دو طرف آشتی ناپذیر: کار و سرمایه در مقابل هم قرار داشتند. مسئله کاملا روشن بود و به این دلیل است که پیش بردن ترویج بلشویکی مان در آنجا بسیار ساده بود. در ایوانوفو- فونسنسک زد و خورد شدیدی با هیچ گروه متشکل منشویک ها یا اس - آر ها نداشتیم، به این دلیل که پرولتاریای ایوانوفو- فونسنسک به رهبری چند تن از برجسته ترین رفقا در صفوف مان همیشه در جلوی صف انقلاب پرولتری بود.

هنگامی که وارد ایوانوفو شدم مجبور بودم که در یکی از این کلبه ها نه با یک خانواده ی کارگری بلکه با یک پرستار به نام نادژدا استوپانی<sup>349</sup> که در بیمارستان ایوانوفو کار می کرد و برای سازمان جا تهیه می کرد، زندگی کنم.

این آپارتمان شامل یک اتاق بود که به وسیله ی یک پرده به دو قسمت تقسیم می شد، به طور باورنکردنی سرد و مرطوب بود. آب از جویباری جاری شده از پنجره های یخ بسته به داخل لگنی می ریخت که برای همین منظور روی کف زمین قرار داده بودند. علاوه بر یک تختخواب سفری باریک، یک میز و چند وسیله هیچ اثاثیه ی دیگری در اتاق نبود. در پشت پرده، بر روی تختخواب نادژدا می

خواهید و دوستش ماروسیا(حالا همسر رفیق بویتوف است) بر روی زمین می خوابید، با ورود من ، تختخوابی از دو جعبه ی شکسته برایم ساخته شد. این تختخواب در پشت پرده قرار گرفت، چون این خطه مصون تر بود: می شد شست، لخت شد و یا لباس ها را عوض کرد بدون این که به وسیله ی رفیقی که برای کاری فوری آمده بود، غافلگیر شد. در مدت روز اتاق معمولاً با رفقای ملاقات کننده پر بود در حالی که شب هنگام کف اتاق اغلب با رفقای خوابیده فرش شده بود.

مستاجر وقت و بی وقت ما شیمیدان بود(اندری بوبنوف<sup>350</sup>) اهل ایوانوفو- فونسنسک که به طور دائم تحت تعقیب پلیس بود. او به دلایل مخفی کاری در هشت ورستی آنجا در کوخ<sup>351</sup> زندگی و کار می کرد و مرتباً به خاطر کار حزبی به شهر می آمد. همیشه این فاصله را با پای پیاده می آمد که با چکمه های خاکستری رنگش که آن را یک روبل و بیست کوچک خریده بود، می پوشاند. شیمیدان ارزش زیادی برای این چکمه ها قائل بود، به طوری که وقتی مجبور به فرار از کوخما شد و در نتیجه ی شتابش این چکمه های تمام عیار را باقی گذاشت منصرف کردن او از برگشتن برای چکمه ها به کوخما، جایی که پلیس به طور حتم برایش تله ای گذاشته بود، برای ما در دسری بود.

رفقائی هم که از شویا<sup>352</sup> برای کار حزبی می آمدند شب تا صبح را نزد ما می ماندند. در میان آنان فرونز<sup>353</sup> ملقب به آرسنی و دوست صمیمی اش یک کارگر شویا به نام گوسف بود. هر وقت این زوج می آمدند ما مجبور بودیم که گوشه های خیابان را به دقت نگاه کنیم زیرا پلیس همواره به دنبال آرسنی بود. آرسنی تلاش کرده بود که تا آن زمان خارج از زندان بماند، این به خاطر مراقبتی بود که کارگران شویا از او کرده بودند که علی رغم خطری که برای خودشان موجود بود، دوست محبوب خود آرسنی را پنهان می کردند. هر دو، شیمیدان و آرسنی در میان کارگران ایوانوفو- فونسنسک بسیار محبوب بودند.

در مدت کنفرانس های ناحیه ای وقتی که رفقا از تیکوفو<sup>354</sup>، کوخما و شهرهای دیگر می آمدند، محل کوچک ما تا بیشترین حد از رفقائی که برای شب تا صبح می ماندند پر می شد. زمانی هم بود که یک مستاجر دوره ای داشتیم کارگر جوانی به نام سرزا که مجبور بود در اتاق نادرژا پناه بگیرد. این مسئله یا به دلیل این بود که پلیس در پی او بود، یا چون پدر و مادرش او را برای سوسیالیست بودنش از خانه بیرون کرده بودند و او جایی برای رفتن نداشت. ما هرگز وعده ی غذائی نداشتیم. ولی سماور را در حدود ده بار در روز روشن می کردیم. در روزهای که نادرژا سرکار نمی رفت همه ی روز را برای پختن و دادن وعده ی غذایی به جمعیت صرف می کرد. دوستش ماروسیا زیاد با سلیقه نبود و همیشه به جای درست کردن ترجیح می داد که از بین ببرد. این باعث یکسری نزاع با نادرژای تمیز و خانه دار می شد.

همه ی ما تازه واردین با خود بی نظمی به خانه می آوردیم و نادرژای بیچاره مثل یک شهید زجر می کشید، باید به این واقعیت هم اشاره کرد که او هر دقیقه در خطر دستگیری قرار داشت.

<sup>350</sup> Andry Bubnov در حال حاضر کمیسر برای تعلیم و تربیت اتحاد جماهیر شوروی

<sup>351</sup> Kokhma

<sup>352</sup> Shuya

<sup>353</sup> Frunze فرمانده ی بعدی کل ارتش سرخ و کمیسر جنگ اتحاد جماهیر شوروی. در سال 1926 درگذشت.

<sup>354</sup> Teikovo

مسئله‌ی جا یکی از دردناک‌ترین مسائل در ایوانوفو- فونسنسک بود. برای ما کارگران حزبی بسیار لازم بود که برای یافتن منزل در هر جا (به جز با کارگران کارخانه‌ای) در معرض دید عموم قرار نگیریم. ولی در میان طبقات متوسط هیچ آپارتمان دیگری به جز آپارتمان‌های معلمان تارانوف و تاراکانوف<sup>355</sup> در دسترس نبود. این مسئله ایوانوفو را محل بسیار مشکلی برای کارکردن می‌نمود، ولی این مسئله مانع نبود. در سایر زمینه‌ها ایوانوفو عالی بود. کار زنده تری نسبت به کوستروما برای انجام دادن وجود داشت.

اگرچه حوادث 1905 به ایوانوفو بیشتر از کوستروما ضربه زد، در بهار 1907 هیچ نشانه‌ای از یاس در میان کارگران نبود. در این زمان که دارم راجع به آن می‌نویسم، هنوز چند امتیاز کوچک به دست آمده در 1905 در شکل سه اتحادیه‌ی قانونی باقی ست (اتحادیه‌ی کارگران فلزی، اتحادیه‌ی چاپ چیان چلوار و اتحادیه‌ی بافندگان) اگرچه دو اتحادیه‌ی اخیر یک محل را اشغال کرده بودند ولی به دلالتی این دو به جای این که یک اتحادیه بافندگی باشند دو اتحادیه‌ی جداگانه تصور می‌شدند با این حال این اتحادیه‌ها از تعقیب رئیس پلیس ایوانوفو که یک مرد کوتاه قد و چابک بود و نه فقط پلیس بلکه همچنین قزاق‌ها را تحت کنترل خود داشت، در امان نماندند.

این قزاق‌ها همچون لردها در ایوانوفو زندگی می‌کردند. هزینه‌های ویژه‌ای توسط کارخانه‌داران برای آنان در نظر گرفته شده بود، به آنان خانه، باغ، گاو، مرغ، غاز و غیره داده شده بود. در جواب همه‌ی این انعام‌ها وظیفه‌ی قزاق‌ها این بود که شلاق‌های خود را هر زمان که صاحبان کارخانه‌ها و رئیس پلیس آرزو کنند بر سر کارگران بکوبند.

رئیس پلیس اغلب مراکز اتحادیه‌ها را غارت می‌کرد و رئیس و ماموران آن را همواره به اداره‌ی پلیس احضار می‌کرد. با وجود این، ما کار وسیع و منظمی را در رابطه با اشاعه‌ی ایده‌های بلشویکی در میان توده‌های عظیم کارگران به پیش بردیم. کارگران حزبی ما، نیخایف<sup>356</sup> و کاندورین<sup>357</sup> اغلب سخنرانی‌های سیاسی فوق‌العاده‌ای را در جلسات عمومی ارائه می‌دادند. اتحادیه‌ها کار مهم اتحادیه‌ای خویش را به پیش می‌بردند و در ضمن به عنوان پوششی برای سازمان حزبی غیر قانونی بودند. اعضای فعال‌تر اتحادیه‌ها کارگران فعال سازمان ما هم بودند. رئیس و بیشتر ماموران اتحادیه درگیر همه کار حزبی در ناحیه‌ی ایوانوفو- فونسنسک بودند، آنها اعضای کمیته‌ی حزبی ایوانوفو- فونسنسک بودند.

به محض ورودم به عنوان دبیر کمیته انتصاب شدم زیرا من به نحوی در این زمینه مشخص شده بودم. قبلاً دبیر باکو، کوستروما و دفتر منطقه‌ای مسکو بودم. وقتی که انتخابات دوره‌ی دوم دوما در حال پایان رسیدن بود، به سازمان ایوانوفو رفتم (تقریباً در زمان همین انتخابات وقتی که بعد از مذاکرات طولانی با رفقای ارخوفو- زونفو<sup>358</sup> که کاندیدای خودشان را پیش می‌کشیدند، کارگران ایوانوفو موفق به حفظ کاندیدای خود رفیق ژیدلف<sup>359</sup> به عنوان نماینده کارگران ایالت ولادیمیر شدند).

---

Taranov and Tarakanov<sup>355</sup>

Nikhayev<sup>356</sup>

Candurin<sup>357</sup>

Orekhovo-Zuevo<sup>358</sup>

Zhidelev<sup>359</sup>

همان طور که در بالا ذکر کردم، روحیه ی ایوانوفو – فوزنسنسک نه تنها در محافل حزبی بلکه تقریباً در میان توده های وسیع غیر حزبی هم بالا بود. دلیل اثبات آن استقبال باشکوهی بود که کارگران به هنگام بدرقه نماینده ی خود، ژیدلف<sup>360</sup> به سمت سنت پترزبورگ برگزار کردند، در حدود چهل هزار کارگر در جلسه ی میدان ایستگاه وجود داشت. بعد از جلسه توده ی وسیعی از کارگران، ما یعنی اعضای کمیته را برای مخفی کردن محاصره کردند و برای امنیت بیشتر سخنرانان جلسه، با تعویض کلاه ها و کت های آنان با کت های متعلق به کارگران، شکل آنان را تغییر دادند. بنابراین علیرغم وجود تعداد زیادی از افراد پلیس و کارآگاه در میدان و علیرغم این که کمی دورتر قزاق ها قرار داشتند ما به سلامت به خانه برگشتیم چراکه آنها جرات نداشتند که به توده ی وسیع کارگرانی که برای استقبال نماینده ی خود جمع شده بودند، حمله کنند. بعد از انتخابات و استقبال از نماینده مان، دو وظیفه ی بسیار فوری و جدی می بایست انجام شود: تهیه ی اقدامات اعتصاب کارگران بافندگی منطقه ای مسکو و انتخاب نمایندگان کنگره پنجم حزب که بعداً کنگره ی لندن خوانده شد. اقدامات برای اعتصاب منطقه ای می بایست از طریق کار در اتحادیه ها صورت می گرفت که همان طوری که ذکر کردم کاملاً تحت نفوذ و رهبری اعضای کمیته ی حزب بودند.

در ماه فوریه کنفرانسی از اتحادیه ها در منطقه مسکو برگزار شد که در آن مسئله ی حمله ی رو به رشد سرمایه داری که نتیجه ی عکس العمل کلی سیاسی بود، مورد بحث قرار گرفت. در وهله ی اول به مسئله ی بالا بردن سطح زندگی کارگران توجه شد و بالاخره در آوریل ایده ی اعتصاب عمومی کاملاً شکل گرفت. بعد از این کنفرانس، تعدادی کنفرانس ناحیه ای برگزار شد که در آنها مسئله ی امکان و اقتضای فراخواندن یک اعتصاب در ناحیه ایوانوفو از زوایای مختلف مورد بحث قرار گرفت.

البته قبل از هر کنفرانس این مسائل در جلسات کمیته ی حزب مورد بررسی قرار می گرفت. در کمیته بر سر مسئله ی اعتصاب انشعاب شده بود: بعضی از رفقا از ته دل موافق آن بودند و بر سر نقش سیاسی ای که در دوران تسلط ارتجاع می توانست بازی کند تاکید می کردند. بعضی دیگر مطرح می کردند که فضای یاس آوری است و اعتصاب محکوم به شکست است و یک اعتصاب شکست خورده ممکن است باز هم یاس را در میان کارگران تشدید کند و در نهایت این که سازمان که تازه در حال بهبود یافتن است فوراً دوباره بعد از شکست اعتصاب از هم خواهد پاشید.

هر دودسته ی موافقین و مخالفین توافق داشتند که لازم است نیروهایمان را برای مبارزه ی قطعی در راستای قیام مسلحانه ای جمع کنیم که به نظر می رسد نزدیک تر از آنچه در عمل نشان می داد، است. عدم توافق بر سر تاکتیک های رسیدن به این هدف بود. موافقین اعتصاب فکر می کردند که عاقلانه است که این پروسه ی تاریخی را کمی تسریع کنیم در حالی که مخالفین می ترسیدند که این امر تاثیر عکس داشته باشد.

مسائل اعتصاب منطقه ای کاملاً در سراسر جلسات کارخانه ها مورد بحث قرار گرفت و باید اذعان کرد که ایده ی تسریع تاریخ، کارگران بافندگی ذاتاً مبارز ایوانوفو را خشنود کرد. ولی در آن زمان ما خود را صرفاً به گفتگو بر سر اعتصاب محدود می کردیم.

هم زمان با بحث وسیع اعتصاب، اقدامات جهت انتخابات نمایندگان کنگره ی لندن حزب را نیز انجام می دادیم.

به خاطر می آورم که آفاناسی<sup>361</sup> از دفتر منطقه ای نزد ما آمد و یک سخنرانی طولانی ایراد کرد ابتدا در جلسه ی کمیته ی حزب و بعد در جلسه ی از نمایندگان کارخانه ها در مورد اختلافات ما با منشویک ها و درباره ی لزوم فراخواندن کنگره ی ویژه ی حزب.

اگرچه همه ی اعضای سازمان ایوانوفو با طبیعت مجادله آشنا شده بودند، ولی نمی توانستیم یک بحث واقعی قبل از کنگره که لنین همیشه روی آن تاکید می کرد، داشته باشیم. به این دلیل ساده که هیچ منشویکی در بین ما نبود که با او بحث کنیم. ما بلشویک ها می بایست کارگران بلشویک شده ی کارخانجات را در مورد اختلافات بین ما و منشویک ها (که کسی از آنان در ایوانوفو- فوزنسنسک وجود نداشت) قانع می کردیم. نیاز به زیرکی ویژه ای نیست که درجه ی بی طرفی بحث های ما را حدس بزنند (که البته به خاطر آن خدای منشویک ها می بایست توجیه کاملی برای فرستادن همه ی گناهکاران سازمان ایوانوفو- فوزنسنسک به اعماق جهنم داشته باشد). البته اگر فرد درستکار، الگا ورونتسوفای<sup>362</sup> و سواسی و مستثنی در میان ما نبود که با دقت و بی طرفی اصول و سیاست های هر دو حزب منشویکی و بلشویکی را در بین کارگران ناحیه ی خود شرح می داد.

در حدود اواخر ماه مارس بعد از این بحث ها انتخابات برگزار شد. در اینجا هم لازم نیست که پیغمبر بود تا گرایش های همه ی نه نفر نماینده را حدس بزند. صد البته که همه ی آنان بلشویک بودند. در میان نمایندگان انتخاب شده رفقا بوبنوف و فرونز<sup>363</sup> قرار داشتند. رفیق فرونز قبل از برگزاری کنگره توسط پلیس شویا<sup>364</sup> دستگیر شد و طبیعتاً نتوانست در آن شرکت کند. در نتیجه به جای خود عضوی از کمیته ی منطقه ای، رفیق کفیتکین<sup>365</sup> را فرستاد. از فکر رفتن به خارج احساس فوق العاده ای به کارگران منتخب دست داد. همه ی آنها شروع به آماده شدن برای سفر خود کردند و همواره با سئوالات خود راجع به "چطور لباس بپوشیم؟ چطور به آلمانی درخواست جایی کنیم؟ ایستگاه به آلمانی چه می شود؟ در خارج چگونه می شود یک تاکسی گرفت؟ قیمت تقریبی آن وقتی به پول جاری ما تبدیل بشود چقدر می شود؟ و غیره" مرا به عنوان کسی که همه ی اروپا را گشته عاصی می کردند.

مسئله ی ظاهر محترمانه ی اروپائی به طرز برجسته ای! توسط یکی از نمایندگان کارگران حل شد. او برای خود یک بلوز زردرنگ دوخت که آن را همراه با یک کمر بند چرمی سیاه باز که مخصوص این کار خریده شده بود می پوشید. با این طرز لباس خود را جلوی من نشان داد. مطمئن بود که خرامیدن با این ظاهر آراسته او را قادر خواهد ساخت که خود را اروپائی جا بزند.

با هم دوران خوشی را در مدت انجام اقدامات برای رفتن نمایندگان مان به کنگره داشتیم.

---

Afanassy<sup>361</sup>  
Olga Vorontsova<sup>362</sup>  
Bubnov and Frunze<sup>363</sup>  
Shuya<sup>364</sup>  
Kvitkin<sup>365</sup>

بعد از رفتن آنها برای انجام کاری شخصی به نیژنی- نوفگورود<sup>366</sup> رفتم. ولی سفر به قدری عجیب بود که فکر می‌کنم صحبت راجع به آن ارزش داشته باشد.

در جلسات انتخاباتی که در مدت انتخابات دوره ی دوم دوما در نیژنی برگزار شد، فردی که خود را نیکولای شیرایف<sup>367</sup> نامیده بود و گذرنامه اش هم این اسم را تصدیق می‌کرد بعد از یک سخنرانی بلشویکی دستگیر شد. این شیرایف فتنه گر که واقعا شیرایف نبود بلکه برادرم لازار زلیکسون<sup>368</sup> بود در سلولی همراه با کلاهداران ورشکست قرار گرفت، زیرا زندان پر بود و جایی برای او نبود. در اولین بازجویی برادرم اصرار ورزید که او واقعا شیرایف است و یک ارتشی به نام گروهیان بابروفسکی که در ساراتف زندگی می‌کرد را هم به عنوان گواه خود نام برد. برای تهیه ی جواب سریع از ساراتف برادرم اجازه یافت که تلگرافی به خرج خود بزند. جواب بابروفسکی فوراً آمد و تصدیق می‌کرد که شیرایف را به خوبی می‌شناسد. ولی از بدشانسی برادرم وکیلی به نام چرنیافسکی<sup>369</sup> از سلول کلاهداران بازدید کرد که در سال 1905 در ولادیمیر بود جایی که برادرم در جلسات عمومی با نام خود صحبت کرده بود. ورود نابهنگام وکیل همه ی این صحنه سازی ها را به هم زد، زیرا در حضور زندانبان از شیرایف ظاهری پرسید: "آقای زلیکسون شما در سلول کلاهدارهای ورشکسته چه می‌کنید؟".

بعد از این جریان برادرم کاری نمی‌توانست بکند به جز این که اقرار کند که شیرایف نبوده بلکه زلیکسون است ولی حالا پلیس هیچ کدام را باور نمی‌کرد و تصور می‌کرد که او یک ناشناخته ی خطرناک است که می‌بایست به سبیری تبعید شود. در این موقعیت، برادرم به من نامه ای نوشت و جریان را برایم شرح داد، بنابراین می‌بایست به نیژنی می‌رفتم. گذرنامه ی مناسبی تهیه کرده، به نیژنی رفتم و ادعا کردم که یک خویشاوند دور زلیکسون می‌باشم. پلیس بسیار مودبانه با من رفتار کرد. ظاهراً در موقعیت حل ماجرای شیرایف- زلیکسون بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. آنها یک لیست سؤال جواب به من دادند که می‌بایست با کمال آگاهی پر کرده. نام همه ی برادران و خواهران زلیکسون را بنویسم. با مقایسه ی اطلاعات من و آنچه که شیرایف- زلیکسون داده بود، ژاندارم ها قانع شدند که ما حقیقت را می‌گوئیم و از شدت عمل خود درمورد زلیکسون به عنوان یک مجرم ناشناخته معذرت خواستند. آنها معذورانگه گفتند:

"شما قبول می‌کنید که این مسئله واقعا ظن برانگیز بود. او خود را شیرایف می‌خواند. تلگرافی از یک بابروفسکی افسانه ای دریافت می‌کند که در آن گفته می‌شود او را به خوبی می‌شناسد ولی در ولادیمیر در سال 1905 با نام زلیکسون سخنرانی می‌کند". به زحمت توانستم جلوی خنده ی بی‌جای خود را بگیرم: که من، یک کارگر غیرقانونی که پلیس به دنبال است در مقابل آنان نشسته و نقش یک خویشاوند دور برادرم را بازی می‌کنم و به داستان بابروفسکی (شوهر خود من) که انگار هرگز وجود نداشته گوش می‌دهم.

برادرم با تشخیص من فوری آزاد شد و من او را تا مسکو همراهی کردم. در بازگشت به ایوانوفو ماجرا را برای دوستانم شرح دادم و آنها به سختی توانستند جلوی خنده ی خود را بگیرند.

Nizhni-Novgorod<sup>366</sup>

Nikolai Shirayev<sup>367</sup>

Lazar Zelikson<sup>368</sup>

Chernyavsky<sup>369</sup>

از اولین روزهای کارم در ایوانوفو با باقی مانده ی واحدهای کارگران مسلح، بویویکی<sup>370</sup> درگیر شدم که در این جا هم همچون کوستروما (و به احتمال زیاد در شهرهای دیگر) تبدیل به اشرار شده بودند. در پائیز 1906 کمیته ی ایوانوفو اعلامیه ای صادر کرد که در آن هر گونه ارتباط با بویویکی یا فعالیت های سلب مالکیت آنها که تبدیل به دزدی و حتی قتل شده بود، رد کرد. بویویکی بخشی از تاراج خود را به سازمان ما پیشنهاد می کردند تا به اعمال غلط خود رنگ سیاسی بدهند. ولی ما تحت هیچ شرایطی پول آنها را نمی پذیرفتیم. بویویکی با هدایای تقدیمی خود نزد من (به عنوان دبیر سازمان) می آمدند و من آنها را نمی پذیرفتم. به این دلیل آنها از ته دل از من متنفر بودند، به ویژه یکی از آنان به نام ارلیک<sup>371</sup> که بعداً در نتیجه ی انفجاری که از آزمایش بمبی که بویویکی در حال ساختن آن در خارج شهر بود، مرد. ارلیک اغلب ذکر می کرد که از الگا خلاص شدن کار بدی نیست چون مانع مذاکره با کمیته می شود.

نگرانی دیگر، کار برقراری یک چاپخانه ی مخفی بود، چیزی که ایوانوفو بسیار به آن احتیاج داشت زیرا هیچ وسیله ی قانونی برای چاپ موجود نبود. ما نه تنها به اعلامیه احتیاج داشتیم (که به عنوان آخرین راه حل می توانستیم از طریق چاپ در خانه ی شخصی آن را حل کنیم) بلکه به اضطرار احتیاج به یک روزنامه داشتیم و برای چاپ روزنامه هم احتیاج به یک چاپ خانه مناسب بود.

در ابتدا به دنبال سونیا زاگینا<sup>372</sup> فرستادم که از کوستروما آمد. او اتاقی با ورودی خصوصی در ایوانوفو کرایه کرد و قرار شد که ظاهراً درس خصوصی بدهد. این اولین آپارتمانی بود که به دور از هرگونه جای شک در رابطه با چاپخانه ی آینده به کار می رفت. بعد از آن شروع کردیم به جمع آوری اجزاء و وسائل چاپ که توسط کارگران در مکان های گوناگون مخفی شده بودند. ولی مشخص شد که این اجزاء ناکافی هستند. به خصوص حروف فلزی نداشتیم. بعد از مدتی یک کیف پر از حروف فلزی توسط ولادیمیر بابروفسکی از مسکو آورده شد. من به شهر ولادیمیر رفتم، جایی که ماروسیا سیمونوفسکایا راستوپچینا<sup>373</sup> در آن زمان کار می کرد تا مقدار بیشتری حروف فلزی و سایر اجزاء اساسی بگیرم. با ماروسیا به خانه ی استبان نازاروف<sup>374</sup> رفتم که یک ظرف فلزی پر از اشیاء در اتاقش بود. زیر این اشیاء در ته ظرف، حروف فلزی قرار داشت.

بعد از مدتی آلکسی زاکین<sup>375</sup> نزد ما آمد و با درخواست من، دفتر منطقه ای، شخصی به نام آگورایونویچ<sup>376</sup> و یک دختر (که اسمش را فراموش کرده ام) را از مسکو فرستاد. با کمک همه ی این افراد، ترتیب برقراری چاپخانه ای را در دهکده ای که از ایوانوفو دور نبود، دادیم. ولی بعد از چاپ چندین اعلامیه متوجه شدیم که تحت مراقبت قرار گرفته ایم. رفقایمان می بایست پنهان می شدند. به خاطر نمی آورم که چگونه همه ی این جریان اتفاق افتاد، ولی حروف چاپ، دستگاه و سایر وسائل با عجله و به صورت جزء به جزء بیرون برده شد و مخفی شدند. این شکست چاپخانه مرا کاملاً نومید

---

boyeviki<sup>370</sup>

Orlik<sup>371</sup>

Sonia Zagina<sup>372</sup>

Marussya Simonovskaya-Rastopchina<sup>373</sup>

Stepan Nazarov<sup>374</sup>

Alexey Zagin<sup>375</sup>

Egor Ivanovich<sup>376</sup>



کرد، زیرا برای ایجاد آن تلاش زیادی کردیم. فرصتی برای غصه خوردن نبود، مجبور بودیم فکر کنیم که چطور دوباره آن را به راه بیندازیم.

با دانستن همه ی جزئیات زندگی کارگران ایوانوفو، برایم روشن شد که اگر خواستار چاپخانه ی کم و بیش دائمی هستیم، لازم است که ساکنان محلی ای را که قادر به انجام این کار باشند، پیدا کنیم، زیرا همه ی تازه واردان (که آپارتمانی اجاره می کردند) فوری جلب توجه می کردند. مدتی طول کشید تا چنین فردی را پیدا کنیم. بالاخره یک کارگر محلی را یافتیم که کار در کارخانه را کنار گذاشته و روزنامه فروشی می کرد. همسرش زنی میانسال به نام داریا بود که کلفتی می کرد. آنها بچه نداشتند و زوج مناسبی برای مقاصد ما بودند.

با داریا و شوهرش توافق کردیم که در اولین فرصت خانه ی کوچکی کرایه کنند شامل سه اتاق و یک آشپزخانه همراه با باغچه ای در جلو و عقب خانه تا از این نظر صدای ماشین چاپ در خیابان شنیده نشود. داریا و شوهرش می بایست اتاق رو به خیابان جلوئی را اشغال می کردند در حالی که دو اتاق پشتی می بایست به کارکنان شبانه روی (اگور همراه با همسرش در یک اتاق و آلکسی در اتاق دیگر) تعلق گیرد. هر دو این اتاق ها برای کار ما به کار برده می شد. در باغچه می بایست بسته می ماند، در حالی که داریا به خاطر دیدن غریبه ها باید نزدیک پنجره می نشست. اگر کسی می آمد کار متوقف می شد، مستاجران به اتاق های خود می رفتند و داریا این اتاق ها را از بیرون قفل می کرد که ثابت کند آنها خانه نیستند. روزنامه فروش می بایست به شغل خود ادامه می داد تا پوششی برای حمل کاغذ به درون خانه و بردن چیزهای چاپ شده به خارج می بود.

این نقشه با موفقیت به راه افتاد و برای مدتی همه چیز به خوبی پیش رفت.

همه ی اجزاء ماشین را که لازم بود تهیه کردیم. مواد ضروری برای یک روزنامه ی غیرقانونی را مهیا نمودیم و این روزنامه را (فکر کنم) مبارزه نام نهادیم. نمی توانم به خاطر بیاورم که چه مسائلی را می خواستیم چاپ کنیم. ولی به خاطر می آورم که ما برای شماره ی اول مطلب زیاد داشتیم. حروف چینیان ما آلکسی و اگور با حداکثر سرعت کار می کردند. ولی وقتی که همه ی حروف چاپی را به کار بردند متوجه شدند که آنها فقط نصف اول روزنامه را چیده اند. از آنجائی که حروف فلزی دیگری برای تهیه نبود مجبور بودند که نصف صفحه را چاپ کنند و سپس حروف فلزی را برای نصف دیگر به کار ببرند. همین مسئله باعث تاخیر زیادی شد، موضوع باعث دردسر شد و ما اعضای کمیته همچون رفقای درون چاپخانه، تحت فشار زیادی بودیم تا اولین شماره ی روزنامه بیرون آمد.

سپس در چاپخانه کارها خراب شد. اگور که به طور کلی شخص فعالی بود، عصبی شد. حتی داریا عصبی شد به ویژه بعد از این که اتفاق مسخره ای رخ داد.

نه چندان دور از چاپخانه ی ما یک باجه ی پلیس قرار داشت که در موقع اجاره، ما آن را به عنوان امتیازی محسوب کرده بودیم (همیشه زیر دماغ پلیس کار کردن امن تر است). هر روز که برای سنجیدن امکان خطر از خیابان می گذشتم، به طور غیر قابل تغییری مرد پلیسی را که به آرامی در باجه ی خود چرت می زد و داریا را که با آرامش به پنجره ی خانه کوچک چسبیده بود می دیدم. روزی مرد پلیس در خانه را زده و از داریا درخواست می کند که یک ماهی را (که شخصی به او داده بود) در داخل زیرزمین گذاشته چون می ترسید که فاسد شود. داریا ماهی را برای نگهداشتن گرفته و

سپس با سرعت نزد من آمد. اگر مرد پلیس، شب برای ماهی می آمد و در خواست ورود به خانه را می کرد، چه کار باید بکند؟ این جریان به نظر من کاملا عادی بود و تله ای در کار نبود. بلکه یک اتفاق معمولی روزانه بود و سعی کردم داریا را آرام کنم.

تصمیم گرفتیم که مستاجران تمام روز را بیرون بروند و داریا اتاق ها را از بیرون قفل کند، وقتی که مرد پلیس آمد داریا او را به یک فنجان چای دعوت کند و در ضمن گفتگو تعریف کند که مستاجرانش یک منشی و یک کمک مکانیک هر دو به دنبال کار می گردند و این که شوهر خودش در کار روزنامه فروشی اوضاعش خوب است و آنها در حال حاضر هر چه می خواهند دارند. مرد پلیس شب آمد ولی دعوت به چای را نپذیرفت. بنابراین ثابت شد که سوء ظنی راجع به داخل خانه نداشت. با وجود این اگر که از قبل عصبی شده بود حالا به طور اسرار آمیزی درخواست می کرد که به جای دیگری منتقل شویم. این حالت به زودی تاثیر خود را بر داریا و شوهرش گذاشت و اوضاع به زودی به گونه ای شد که ادامه ی کار غیر ممکن شد.

با احساس تلخی که ناشی از این وضع بود، مجبور بودیم همه چیز را که با این همه دردسر به وجود آورده بودیم با دستان خود منهدم کنیم. هیچ چیز دیگر نمی توانست انجام شود، زیرا اولین شرط برای انجام موفق چنین وظایفی، خونسردی متقابل کامل و اعتقاد به همه ی آنهايي بود که درگیر کارند. به هم خوردن این آرامش بر ضد همه ی قوانین مخفی کاری بود و به لو رفتن همه ی امور ختم می شد. به این دلیل بود که همه ی دستگاه را با عجله از هم باز کردیم.

بنابراین امیدهایمان برای دیدن اولین شماره ی روزنامه ی کارگری ایوانوفوی بر باد رفت. این نومییدی مرا شدیدتر از همه ضربه زد. زیرا من سازمان دهنده ی این کار بودم. این حقیقت که جستجویم برای افراد جدید و محل های جدید پوچ از آب درآمد این ضربه را دوچندان سخت کرد. به این ترتیب روزنامه مان هرگز بیرون نیامد.

تا آنجائی که مربوط به مسائل مالی بود اوضاع سازمان ایوانوفو – فونسنسک به خوبی رو به راه بود. از همان اولین روزهای دبیرم با تعجب زیاد متوجه شدم که احتیاجی برای همه جا گشتن و طلب پول کردن به آن شیوه ای که در شهرهای دیگر انجام داده بودم، نیست. سازمان ایوانوفو از حق عضویتی زنده بود که معمولا جمع شده و به دقت بوسیله ی صندوقدارمان، الگا وارونتسوا<sup>377</sup> یادداشت می شد. رفیق وارونتسوا به نحوی این وظیفه ی کسل کننده را به همراه کارش به عنوان سازمان دهنده ی یکی از نواحی بزرگ شهر و نیز با کار ترویجی در محافل بالاتر انجام می داد. درست است که سازمان ما پول دار نبود و هزینه ی برقراری چاپخانه و کارهای حزبی می بایست پائین نگه داشته می شد، با وجود این، هیچ بحران مالی را در سازمان ایوانوفو به خاطر نمی آورم. همیشه تا پایان، کارها پیش می رفت. ما حرفه ای ها هجده روبل در ماه دریافت می کردیم که البته هرگز کافی نبود، زیرا شیوه ی زندگی ما بسیار ناپایدار بود و این مستلزم خرج های بیشتری نسبت به وضع معمول بود.

در این رابطه به خاطر می آورم که در یکی از کنفرانس ها وقتی که همه ی مسائل مورد گفتگو به پایان رسیده بود و ما شروع به بحث در مورد سایر مسائل کردیم، یکی از نمایندگان (نه یک حرفه ای

( پیشنهاد کرد که مزد حرفه ای ها بالاتر برود. تغییری به این پیشنهاد داده شد و قرار شد که مزد حرفه ای های ماهرتر بالا برود در حالی که رفقای ضعیف تر آنچه را که تا به حال می گرفتند می بایست همچنان بگیرند. این بحث به نظر من کاملا بی معنی بود و با شتاب سراغ کار بعدی رفتیم.

استقبال پیشتر نمایندگان دوما از سوی کارگران ایوانوفو باعث شده بود که جشن اول ماه مه بسیار خوبی را پیش بینی کنیم. کنفرانس حزبی در گوشه ای چسبیده به یک خانه در یک حومه (که به دلیلی خاور دور نامیده می شد) برگزار شد. در این کنفرانس تصمیم گرفته شد که جلسه ی اول ماه مه در بیشه ای کنار جاده ی بولینسکی تشکیل شود. در 30 آوریل اعلامیه ی اول ماه مه را در همه ی کارخانه ها پخش کردیم. بر طبق نقشه ی از پیش، کارگران می بایست تک تک به بیشه بیایند. پاسدارانی که نشان های قرمز پوشیده بودند برای راهنمایی در طول جاده قرار می گرفتند. این پاسداران همچنین وظیفه داشتند که به شیوه ی ویژه ای ما را از نزدیک شدن خطر مطلع سازند. برای همه ی پیشامدهای احتمالی اقدام کرده بودیم ولی (همان طور که برای نقشه هایی با طراحی دقیق پیش می آید) چیزی که کمتر از همه انتظار داشتیم، رخ داد. قزاق ها معلوم شد که این بار زیرک تر از پاسداران ما هستند. صدای سم اسب هایشان از جهتی که کمتر قابل انتظار بود، شنیده شد. جلسه تازه توسط رئیس (بابروفسکی) آغاز شده بود و سخنران، رفیق ماکسیم به طور ساده چند کلمه ی مقدماتی ادا کرده بود که از میان درختان قزاق های سواره در حالی که در بیشه پخش شده بودند، آمدند. حمله ی ناگهانی، جلسه ی منظم را تبدیل به ازدحامی کرد که به طور سراسیمه در همه ی جهات پراکنده می شد و توسط قزاق های فریاد زن با شلاق های آماده دنبال می شد. سه نفر ما (بابروفسکی، ماکسیم و من) برای لحظه ای جا خوردیم ولی قبل از آن که فرصت فکر کردن داشته باشیم، شلاقی بر فراز سرمان به صدا در آمد، ماکسیم و من اول افتادیم در حالی که بابروفسکی که هنوز روی پاهایش بود، سعی کرد که از طریق گرفتن دهنه ی اسب، قزاق را متوقف کند و جلوی ضربات قزاق به ما را بگیرد. ولی او ضربه ی دیگری روی شقیقه اش دریافت کرد و یکی از چشم هایش فوری متورم شد. بعد از کتک زدن ما، این قزاق ساعت ها و کیف هایمان را برده و با اسب به دنبال سایر رفقا افتاد. احتمالا به علت این که به طرز بدی کتک خورده بودیم، ما را دستگیر نکردند. در حالی که می لرزیدیم و بدنمان از جای ضربات شلاق پر شده بود خود را به بیمارستانی که در طول جاده و خارج از بیشه قرار داشت رساندیم، در این بیمارستان یکی از افراد خودمان، چیکاسوفا<sup>378</sup>ی پرستار کار می کرد. ما را باندپیچی کرد و به خانه فرستاد.

این پایان غم انگیز جشن اول ماه مه بود که به نظر می رسید خوب شروع شده بود. روز بعد پلیس تصمیم گرفت که دستگیری ها را آغاز کند. بنابراین در "پلیس گازت"<sup>379</sup> (نشریه ی پلیس) اعلام کردند که تعداد زیادی کلاه و عصا در بیشه کنار جاده ی بولینسکی پیدا شده است و اگر صاحبانشان علاقه دارند که آن ها را پس بگیرند به اداره ی پلیس مراجعه کنند. طبعا هیچ کس به این آگهی جواب نداد و ترجیح دادند که اثاثیه ی خود را برای رئیس پلیس به عنوان یادگاری بگذارند.

این اول ماه مه بد سرانجام، نقطه ی برگشتی در زندگی سازمان ایوانوفو- فونسنسک و در روحیه ی کارگران ایوانوفو گذاشت. بعد از اول ماه مه یک نومیدی محسوس برقرار شد و تحت شرایط

نامناسبی بود که مجبور شدیم اقدامات یک اعتصاب منطقه ای را که در اوایل بهار آغاز کرده بودیم به پایان برسانیم.

در ماه های مه و ژوئن سازمان منحصر با مسئله ی اعتصاب سروکار داشت. کار تبلیغی و تشکیلاتی بسیار عظیمی را به پیش بردیم. عدم توافق در کمیته در مورد مسئله ی اعتصاب به تدریج از بین رفت. هر دو، هم موافقین و هم مخالفین قبلی اعتصاب به طرز فعالانه ای در اقدامات شرکت کردند. با وجود این همگی ما تحت یک نوع احساس عدم اطمینان که عکس العمل اوضاع قبلی بود قرار داشتیم.

اوضاع اقتصادی به نفع اعتصاب بود، کارخانه ها شدیداً منظم بود و هر توفقی در کار ضربه ای شدید به منافع کارخانه دار می زد. بالطبع عکس العمل در مقابله با آن هم شدید بود. مشخص بود که مقامات دولتی به هر وسیله ای متوسل می شدند تا اعتصاب را به جای برآوردن تقاضاهایش در هم بکوبند. منافع سرمایه داران کارخانه ها موقتاً با منافع حکومت نیمه فئودال در تضاد بود و سرنوشت اعتصاب کاملاً به این بستگی داشت که آیا منافع گروهی بارون های بافندگی بر منافع طبقات حاکمه (به عنوان یک کل) غلبه خواهد کرد یا نه. همگی ما این مسئله را به روشنی درک می کردیم و تردید ما هم از اینجا بود.

با وجود این ایوانوفو خود را برای حوادث آینده آماده می کرد. یک کمیته ی اعتصاب برای فرموله کردن تقاضاهای کارگران برقرار شد. کمیته ی ایوانوفو سه رفیق میخائیف<sup>380</sup>، الگا فورنتسوا<sup>381</sup> و من را برای کمک به کمیته ی اعتصاب نماینده کرد. ما و کمیته ی اعتصاب اولین جلسه ی خود را در مرکز اتحادیه ی بافندگان برقرار کرده و درخواست های زیر را فرموله کردیم:

- هشت ساعت کار در روز
- اضافه دستمزد
- الغاء جرائم

در اتاق کمیته قفل بود ولی اعضای اتحادیه در اتاق های دیگر می دانستند که ما چه می کنیم. ناگهان یکی در زده و اطلاع داد که رئیس پلیس وارد عمارت اتحادیه شده و یک دسته پلیس همراه اوست که کنار کلیه ی در های خروجی ایستاده اند. من ترتیب سوزاندن مدارکی که شامل تقاضاهایی بود که ما به آنها رسیده بودیم را دادم و همگی به اتاق های مختلف پراکنده شدیم. پلیس پروسه ی کسل کننده ی ثبت اسامی کلیه ی کارگرانی که در ساختمان بودند را شروع کرد. همگی ما حتی کمیته ی اعتصاب به عنوان کادرهای اتحادیه که به مرکز آمده تا صرفاً همدیگر را ببینیم معرفی شدیم ولی یکی از افراد پلیس به میخائیف اشاره کرده و گفت: "قربان این همان فردی است که همیشه در جلساتشان صحبت می کند". کنستانتین ما مسئول جریان شناخته شد.

در انتظاری خشنود کننده برای فرار سیدن نوبتم سرگردان بودم و گوئی که این جریانات زیاد به من ربطی ندارد از اتاقی به اتاق دیگر می رفتم. با سهل انگاری در آشپزخانه شروع به قدم زدن کردم. در آنجا بر روی نیمکت یک شال روشن قرار داشت که متعلق به زن خانه داری بود که آنجا نبود. آن را به دور خود پیچیدم و بر روی نیمکت نشسته و برای یافتن وسائلی برای فرار به جستجو پرداختم که

<sup>380</sup> Mikhaeyev

<sup>381</sup> Olga Varontsova

رئیس پلیس وارد اتاق شد و پرسید: "چه مدت اینجا کار کرده ای؟ چقدر مزد می گیری؟" جواب دادم که ماهیانه هفت روبل می گیرم و این که برای مدت دو ماه است که در اینجا کار می کنم. رئیس پلیس جواب من را قانع کننده یافت و با قیافه ی پر ابهتی شروع به بررسی عمارت کرد در حالی که من همچنان روی نیمکت در آشپزخانه نشسته بودم و هر چه بیشتر شال را به دور خود می پیچاندم. به زودی پلیس ساختمان را ترک کرد و کنستانتین را به عنوان تنها غنیمت خود برد. رفیق فارونتسوف هم توانسته بود که از معرکه بدون خطر بگذرد. او خود را به عنوان مستاجر خانه جلوه داده به آپارتمانی در طبقه ی زیر زمین رفته (که چند آشنا در آن بودند) و نزد آنها می ماند تا غائله خاتمه یابد.

از دست دادن بهترین مبلغان در چنین زمانی، فاجعه ی بزرگی برای سازمان ایوانوفو بود. اگر من "زن خانه دار" را به جای او برده بودند بسیار بهتر بود. ولی کنستانتین به زندان برده شد در حالی که من برای ادامه ی تدارکات اعتصاب برگشتم. بالاخره تصمیم گرفتیم که اعتصاب را در 6 ژوئیه فرا بخوانیم ولی در زمان انتخاب "روز اعتصاب" استانیسلاف (سوکولوف)<sup>382</sup> که از طرف دفتر منطقه ای برای رهبری اعتصاب در ناحیه ی کوستروما فرستاده شده بود، وارد و به ما اطلاع داد که اوضاع در کوستروما رو به راه نیست. به علاوه رفقای کوستروما، ما را به خاطر عدم حمایت به موقع از آنان به شدت مورد سرزنش قرار دادند.

فردا صبح اینوکنتی (ژوزف دوبروفینسکی)<sup>383</sup> با اخبار راجع به ارخوفو- زوئف<sup>384</sup> (جائی که اعتصاب داشت فروکش می کرد) از مسکو آمد. اینوکنتی از مرکز با دستورالعمل هایی آمد که اعتصاب را نباید شروع کرد، زیرا در جاهائی که اعتصاب فراخوانده شده بود (کوستروما، ارخوفو) اعتصاب به پایان رسیده بود.

بعد از گزارش اینوکنتی تصمیم گرفتیم که یک کنفرانس ویژه برای بحث دوباره ی اعتصاب بگذاریم. کنفرانس در بیسه گذاشته شد، سخنران اینوکنتی بود که با قدرت فوق العاده ی خود برای روشن کردن اوضاع پیچیده ی ایوانوفو ما را متحیر کرد. اوضاعی که خود کمیته ی حزبی باعث و بانی آن بود. به این معنی که این همه مدت به طول انجامید تا تصمیم گرفته شد که اعتصاب کنیم و حالا باید قبل از شروع اعتصاب آن را متوقف کنیم. در سخنرانی، او تجزیه و تحلیل خوبی از اوضاع اقتصادی و سیاسی به عمل آورد و نشان داد که زمان برای اعتصاب مناسب نیست و عاقلانه تر است در جاهائی که هنوز اعتصاب شروع نشده آن را متوقف کنیم.

تصمیم به متوقف کردن اعتصاب تاثیر مایوس کننده ای بر کارگران داشت، ولی در آن جاهائی که اعتصاب فراخوانده شده بود (ارخوفو-زوئف و کوستروما) اوضاع از این بدتر بود. این اعتصاب ها فقط یک یا دو هفته به طول کشیده بود و نتیجه اش اقتضاح بود. مقاله ای در نشریه ی " مبارزه " ارگان مخفی کمیته ی حزبی- منطقه ای مسکو، اوضاع را به خوبی بررسی کرده بود:

" کارگران کاری نمی توانستند بکنند جز این که به سر کار برگردند، اوضاع قبلی کار غیر انسانی، دستمزد ناچیز، بچه های گرسنه، محل های زندگی سلول مانند کثیف، همه و همه چون سابق باقی ماندند زیرا اعتصاب با شکست مواجه شد."

Stanislav (Sokolov)<sup>382</sup>

Innokenty (Joseph Dubrovinsky)<sup>383</sup>

Orehovo-Zuevo<sup>384</sup>

مقاله با فراخوانی به کارگران در جهت ادامه ی مبارزه خاتمه می یافت:

" اکنون زمان خنده یا گریه نیست، زمان آموزش درس های مبارزه است که توسط آموزگار کبیرمان، کارل مارکس آموخته ایم تا انجام دهیم، ما شکست خورده ایم. ولی نباید از شکست خود غمگین گردیم بلکه باید از این حقیقت غمگین شویم که به اندازه ی کافی در مبارزه ی خود استوار نبودیم که به اندازه ی کافی متحد نبودیم. نباید مایوس شویم باید برای مبارزه ی جدیدی علیه سرمایه داران و به خاطر درخواست های کارگری خود آماده شویم. همه ی تاریخ گواهی می دهد که نه دعا، نه تواضع نه چاپلوسی و نه فرومایگی، هیچ کدام قلب اعلیحضرت سرمایه ی بین المللی را نرم نخواهد کرد. فقط مبارزه ی سرسختانه و مصرانه برای به زور گرفتن شرایط بهتر زندگی یاری خواهد کرد. بنابراین به صفوف حزب و اتحادیه ها بپیوندید و به وسیله ی مبارزه ی سرسخت خود پیروزی نهائی را رقم بزنید".

بعد از آن که اعتصاب متوقف شد، پلیس ایوانوفو شدیداً خوشحال شد. قزاق ها مستمرا در خیابان ها رژه می رفتند و کار ما به طرز غیرقابل توصیفی مشکل شد. برای ما حرفه ای ها به خصوص، همه چیز سخت شد. به خاطر مراقبت پلیس کاری نمی توانستیم بکنیم. به آن دلیل در آخر ماه ژوئن، ایوانوفو را ترک کرده و یک بار دیگر به سمت مسکو رفتیم.

## اکروزکا

در اوت 1907 یک کنفرانس حزبی- منطقه ای در مسکو برگزار شد که در آن گزارشاتی از نمایندگان نواحی مختلف ارائه شد. خلاصه ی تمام گزارش ها این بود که رکود محسوسی در همه ی سازمان های منطقه ای صنعتی مرکز وجود دارد. این نتیجه ی اقدامات اختناق آور حکومت بود که یکبار دیگر حزب را مجبور به کار سخت زیرزمینی می کرد و نیز نتیجه بی علاقه گی و حس نومیدی بود که هم در میان کارگران حزبی و هم توده های کارگر به علت آهستگی موقت پروسه انقلابی رخ داده بود.

یکی از مسائل قابل بحث این کنفرانس، مسئله ی اتحادیه ها بود و ویژگی اش در این بود که پیشنهاد مبنی بر تبدیل اتحادیه ها به سازمان های حزبی غیرقانونی مورد پشتیبانی و قبول قرار گرفت. بعد از یک بحث طولانی، اکثریت نزدیک به اتفاق توافق کردند که اتحادیه ها به طور غیرقانونی تحت کنترل حزب قرار گیرند. دلیل گرفتن چنین تصمیمی، شکست اعتصابات بافندگی و امیدهای بیش از حدی بود که حزب به اتحادیه ها داشت و از آنجائی که اعتصاب نشان داد که با اتحادیه ها جور در نمی آیند این نتیجه گرفته شد که اتحادیه ها تا چنان حدی تابع حزب باشند که سازمان های حزبی شوند. این ایده به وسیله ی رفیق لیادف حمایت می شد. او مدت زیادی راجع به این مسئله در کنفرانس صحبت کرد.

بعد از کنفرانس برای کار با کمیته ی منطقه ای مسکو فرستاده شدم. اکروزکا<sup>385</sup> اسم مختصر آن بود. اعضای کمیته ی منطقه ای مسکو در کنفرانس انتخاب شد و شامل یک گروه از نمایندگان مرکز و یک نماینده از هر منطقه بود. هر وقت راجع به اعضای کمیته ی منطقه ای فکر می کنم، تصویر یک گروه از رفیقان که اکنون همه مرده اند جلوی چشمانم ظاهر می شود. یکی از اعضای کمیته ی کونکوردیا سامویلوف<sup>386</sup> بود که ما او را ناتاشا می نامیدیم. او همین اخیرا مرد. ناتاشا، انقلابی پرشور: یک روز در جلسه ی توده ای در پیشه ی میتیشچی<sup>387</sup> سخنرانی مهیج ارائه می کرد. بعد جلسه ای تشکیلاتی در گولوتفینو<sup>388</sup> فرا می خواند. روز بعد در کنفرانس همراه با نمایندگان کارهای کولومنا<sup>389</sup> می نشست. از آنجا به شچلکوفو- کونتسفو، پوشکینو<sup>390</sup> می رفت. همه جا با بی صبری منتظر او بودند. همه جا خفتگان را بیدار و خستگان را تکان می داد. توده های پرولتری حومه های اطراف مسکو را که بتدریج از شکست 1905 بهبود می یابند، با بندهای تشکیلاتی محکم سازمان می داد. بعد از این همه تقلا ناتاشای خسته و گرسنه به مسکو بر می گشت و در گزارشاتش در جلسات از زندگی و قلب توده های کارگر سخن می گفت.

رفیق دیگری را می توانم به خاطر بیاورم که با ما در کمیته ی منطقه ای کار می کرد. سازمان دهنده و مسئول ارخوفو-زویف، بزرگ ترین منطقه ی اکروزکا، رفیق والننن. او پسر یک دهقان بود و قبلا معلم دهکده ای در پودولسک<sup>391</sup> در ایالت مسکو بود. فعالیت انقلابی خود را در حزب در سال 1903، زمانی که هنوز یک دانش آموز در آموزشگاه معلمان پولیوانف<sup>392</sup> بود، شروع کرد. در سال 1906

okruzhka<sup>385</sup>

Concordia Samoilova<sup>386</sup>

Mitishchi<sup>387</sup>

Golutvino<sup>388</sup>

Kolomna<sup>389</sup>

Shchelkovo, Kuntsevo, Pushkino<sup>390</sup>

Podolsk<sup>391</sup>

Polivanov<sup>392</sup>

برای اولین بار به خاطر حمل نوشته های غیرقانونی در ایستگاه راه آهن حومه ی مسکو دستگیر شده و به زندان محکوم شد. بعد از پایان دوره ی زندان، کار مخفی خود را شروع کرد. در 1907 دوباره دستگیر شد. در 1908 از زندان فرار کرد و ابتدا در اکروزکا بعد در ایوانوفو- فوزنسک و سپس در باکو کار کرد. در 1909 رفیق والننتین برای سومین بار در یک جلسه ی کمیته ی مسکو دستگیر شد و یکی از متهمین واقعه ی معروف " سی و پنج " نفر تحت نظارت ژاندارمری مسکو بود. بعد از دو سال نیم بازداشت مقدماتی به چهار سال اعمال شاقه در زندان بوتیرسکی<sup>393</sup> در مسکو محکوم شد. او این شش سال و نیم زندان را به مطالعه ی مداوم گذراند و وقتی که از زندان آزاد شد و در سال 1915 به ایرکوتسک<sup>394</sup> تبعید شد، نه تنها غنی از تئوری مارکسیسم بود، بلکه همچنین به چهار زبان آلمانی، فرانسه، انگلیسی و ایتالیایی مسلط بود. وقتی که در سال 1917 انقلاب فوریه رخ داد او در ایرکوتسک بود و توانست یک بار دیگر تمام جسم و روح خود را در اختیار کار حزبی گذارد. در اوت 1918 وقتی که حکومت شوروی در چیتا<sup>395</sup> به وسیله ی جک ها<sup>396</sup> و گارد های سفید از ایرکوتسک به وسیله ی ژاپنی ها و کولچاک در ولادیفوستوک<sup>397</sup> و به وسیله ی سمینوف در منوچوریا<sup>398</sup> در محاصره بود، رفیق والننتین یک گروه پنج نفری را برای نجات حکومت شوراها بدون دادن تلفاتی جدی و برای سروسامان دادن به کارهای زیرزمینی حزب راه انداخت. بعد از انجام این کار خود او به امتداد رودخانه ی أمور به سمت خاباروفسک<sup>399</sup> رفت، در آنجا به طور غیر قانونی زندگی کرده و به عنوان یک معلم در یکی از دهکده ها مستقر شد. او با دفتر اتحادیه ی مرکزی ارتباط برقرار کرد که در خاباروفسک یک روزنامه ی علنی پخش می کرد. برای این روزنامه او یک سری مقالات طنز تحت عنوان "نامه ای به عمه ام" نوشت که در آنها او آدمیراکلچاک<sup>400</sup> و آتامان سمینوف<sup>401</sup> را به تمسخر می گرفت. روزنامه البته توقیف شد ولی این مقالات یک مبارزه علیه ی ارتجاع بود و بسیار باشکوه هم بود. بعدا رفیق والننتین ادامه داده و نیروهای حزبی شکسته و پراکنده شده ولادیفوستوک، بلاگوفشچنسک و ورخنوودینسک و ایرکوتسک<sup>402</sup> را جمع آوری نمود. سپس جنگ پاتیزیانی علیه سفیدها و تجاوزگران آغاز کرد. چون نمی خواست که پارتیزان ها را بدون رهبری ایدئولوژیک بگذارد، رفیق والننتین در برقراری یک چاپخانه ی مخفی شرکت کرده و اعلامیه منتشر می کرد. این کار با دستگیرش به وسیله ی پلیس مخفی کلوچاک<sup>403</sup> در روز 8 مه 1919 از هم پاشید. رفقا سعی کردند که ترتیب فرار او را بدهند، ولی به آنها خیانت شده و نقشه با شکست مواجه شد. سمینوف افرادش را برای بردن والننتین به شکنجه گاه نزدیک چیتا فرستاد. آنچه که در آنجا اتفاق افتاد معلوم نیست، آنهایی که وارد آن شکنجه گاه شدند هرگز برنگشتند. معلوم نیست که به او شلیک شد و یا تدریجی و تحت شکنجه کشته شد. فقط تا این حد روشن است که وقتی پارتیزان ماکیفو<sup>404</sup> را گرفتند،

Butirsky<sup>393</sup>

Irkutsk<sup>394</sup>

Chita<sup>395</sup>

Czechs<sup>396</sup>

Kolchak in Vladivostok<sup>397</sup>

Semyenov in Manchuria<sup>398</sup>

River Amur to Khabarovsk<sup>399</sup>

Admiral Kolchak<sup>400</sup>

Ataman Semyenov<sup>401</sup>

Vladivostok, Blagoveshchensk, Verkhneudinsk and Irkutsk.<sup>402</sup>

Kolchak<sup>403</sup>

Makeyev<sup>404</sup>



اسباب وحشتناک شکنجه را یافتند. اهالی ناحیه نیز نقل می کردند که به ندرت کسی با گلوله کشته می شده و بیشتر زندانیان با مرگ تدریجی و با شکنجه کشته شده اند.

سومین عضو اکروژکا، ارکادی ساموی洛夫<sup>405</sup> (شوهر ناتاشا) یک مروج، سخنران و مسئول و سردبیر روزنامه ی **مپارزه** بود. او را از سال 1899 در سازمان خارکف می شناختم. در سال 1919 در آستراخان در گذشت. برای پیشبرد کار سیاسی در صنایع ماهیگیری استراخان عقب مانده (جائی که ناخوشی های مسری تیفوس و اسهال خونی سخت شیوع داشت) او را از سنت پترزبورگ فرستادند.

نفر دیگر الکساندر بود: عضو بسیار جوان کمیته ی ما و سازمان دهنده ی ناحیه ی کولومنا. نام خانوادگی اش را هیچ وقت نفهمیدم و هرگز پی نبردم که اهل کجا بود و کارش چه بود. فقط به خاطر می آورم که او یک انقلابی خونگرم و نسبت به کارش یک فدایی بود و بی امان کار می کرد. در نامساعد ترین هوا، با یک کت ز هوار در رفته ی قدیمی مسافرت می کرد. آن هم نه با یک قطار درجه سه بلکه با واگن های باربری زیرا ارزان تر و کم خطرتر بود. الکساندر نسبتا ضعیف بود. اغلب در جلسات کمیته سرفه می کرد و وقتی که بهار نزدیک می شد صورتش به طرز بدی قرمز می شد. دکتری که او را معاینه کرد گفت که او سل دارد و کریمیا تنها جائی است که می تواند بهبود یابد. دشواری هایی که برای جمع آوری پول لازم برای سفرش داشتیم را به خاطر می آورم ولی در راه یا به محض ورودش از یک نوع مرض کم خونی در گذشت. الکساندر یکی از آن قهرمانان ناشناخته ای بود که زندگی خود را حتی در زمان رکود انقلاب، وقف انقلاب کرد. چهره ی رفقای بسیار دیگری نیز به روشنی در خاطر من نقش بسته که یک سر خود را وقف انقلاب کردند.

از آنجائی که به دلایل مخفی کاری غیرممکن بود که ابراز کار حزبی را در نواحی حومه داشت، همه ی دبیران ناحیه ای در مسکو بودند. هر دبیر می بایست برای ناحیه ی خود نوشته ها را تهیه می کرد، حق عضویت را جمع آوری و حساب می کرد، برای همه ی کارگران ناحیه که به مسکو می آمدند تا در جلسات شرکت کنند جا تهیه می کرد، زمان برگزاری جلسات را به نمایندگان ناحیه اش اطلاع می داد و غیره.

به محض این که به اکروژکا پیوستم، دبیر کمیته شدم. در حدود اواخر سال 1907 حزب دوباره به زیرزمین رفته بود. تمام افراد دبیرخانه ی منطقه ای شامل من و سه دستیار بود که شب و روز آماده بودند تا همه چیز را برای خدمت به کمیته ی منطقه ای به خطر بیندازند. دو النا بودند: النای بزرگ و النای کوچک و یک جوان به نام فادی منشکوفسکی<sup>406</sup> که بعدا در ارتباط با یک چاپخانه ی مخفی دستگیر و به سبیری تبعید شد.

نام واقعی النای بزرگ ماریا دارچفا<sup>407</sup> بود. اگرچه ماریا در لیست آنهایی که در ناحیه ی پرسنیای مسکو در سال 1905 از بین رفته بودند، قرار داشت ولی او زنده بود و در 1907 در مقام دستیار عالی کار می کرد. قبل از دسامبر 1905 رفیق دارچفا در یک چاپخانه ی مخفی در پرسنیا کار می کرد که در دوران قیام توسط هنگ سمینوف منهدم شد. بعضی از رفقا کشته شدند ولی دارچفا در زمان این حادثه در عمارت نبود و برای کار حزبی به شهر فرستاده شده بود.

Arcady Samoilov<sup>405</sup>

Faddey Meshkofsky<sup>406</sup>

Maria Dracheva<sup>407</sup>

النای کوچک، النا توماس، یک دانش آموز بود.

هر دو النا شدیداً ظاهر آراسته ای داشتند و هیچ کس نمی توانست تصور کند که آن ها انقلابی باشند. اینها همان افرادی بودند که سازمان ما احتیاج داشت. کار بیشتر و بیشتر داشت مشکل می شد. ارتجاع به شدت پیشروی کرده و فرصت های پیشبرد کار به طور مدام کم می شد. " دبیرخانه " فی البداهه ی ما چنانچه بشود این اصطلاح را به کار برد، فرامگانی بود به این معنی که عمارت دائمی برای کار خود نداشت. زمانی در کتابفروشی ایوانوف نزدیک کودرینسکی<sup>408</sup> بود. ایوانف پیر اغلب برای کمک به کمیته ی منطقه ای می آمد که به این دلیل فروشگاهش به وسیله ی پلیس بسته و او و خانواده اش دستگیر شدند.

آپارتمانی کم و بیش دائمی وجود داشت که اعضای حزب می توانستند آنجا بروند و بعد از گفتن رمز صحیح، آدرس محلی را برای ملاقات با یک دبیر بگیرند. ولی جایی که دبیر را در آنجا می شد پیدا کرد هر روز تغییر می کرد. پس ما هفت آپارتمان مختلف در هر هفته برای مرکزمان احتیاج داشتیم، جایی که رفقا می توانستند ملاقات کرده و مسائلی را که در ارتباط با کارشان بود مطرح کنند. به علاوه دوبار در ماه احتیاج به محل مطمئنی داشتیم که در آن جلسات کمیته مان را برگزار کنیم. در 1908-1907 مسئله ی جا حادثتر از هر زمان دیگر بود به این خاطر که ما دیگر از مد افتاده بودیم. سمپات ها دیگر با ما همدردی نمی کردند. مسائل فلسفی و سایر مسائل به ویژه مسئله ی جنسی مد شده بود و آنها وقتی برای ما نداشتند. در حقیقت مسئله ی جا به قدری حاد شده بود که نه تنها جایی برای ملاقات نداشتیم، بلکه ما حرفه ای ها جایی هم برای زندگی نداشتیم.

من پناهگاهی در پشت اجاق گاز یک خانواده ی باربر یافتم که مرد خانه در یک کلوب آلمانی کار می کرد. این مرد آدم مست هولناکی بود. ولی زن و دو دخترش از افراد خودمان بودند. آنها می دانستند که من مخفیانه کار می کردم و اسمم الگا پترووانا نبود. آنها این اطلاعات را از اطرافیان و از پدر مست (که هر شب داد و بی داد می کرد و نمی گذاشت کسی بخوابد) پنهان می کردند. ناتاشا بی اغراق برای مدت زیادی بدون پناهگاه بود و مجبور می شد که هر شب به دنبال جایی برای خواب برود و بعضی اوقات اصلاً جایی برای رفتن نداشت. از نظر مخفی کاری، ناتاشا و من ترتیبی دادیم که از هم جدا باشیم. اگرچه برای ما که تا زمان مرگ او، صمیمی ترین رفقا بودیم این کار ساده ای نبود.

شبی ساعت دوازده به منزل من آمد و گفت که مجبور شده قراردادمان را بشکنند، زیرا بعد از این که به در خانه ی سه سمپات رفته تا شب را در آنجا بگذرانند و جواب رد از آنها شنیده، جایی جز خیابان نداشته است. آن شب هر دوی ما خیلی کم خوابیدیم. مقدار زیادی درباره ی سمپات ها و خودمان شوخی کردیم، کار دیگری هم نمی توانستیم بکنیم، زیرا برای هر دوی ما خوابیدن بر روی آن تخت شکسته و باریک غیر ممکن بود.

من سه آپارتمان در اختیار داشتم که برای کار روزانه و برگزاری جلسات می توانستم از آنها استفاده کنم (البته هر وقت که از نظر مخفی کاری مقتضی بود) و مستاجرین این آپارتمان ها هرگز اعتراض نمی کردند. اولین آپارتمان متعلق به سوفیا بابروفسکایا بود. دومی به ولادیمیر ترودچینسکی<sup>409</sup> و کیل

تعلق داشت و سومی از آن مرحوم سرچی ویدریخ<sup>410</sup> بود که با مادرش آلیسا ویدریخ (که او هم سمپات بود) زندگی می کرد. ولی همه ی این آپارتمان ها از 1905 به بعد برای پلیس شناخته شده بودند و به همین دلیل در زمان استفاده از آنها مجبور بودیم که بسیار محتاط باشیم.

منطقه ی بسیار وسیع "اکروژکا" احتیاج به کارگران حزبی بسیاری داشت ولی تعداد افرادی که ما داشتیم به اندازه ی تعداد انگشتان دست بود. افت عضویت در حزب داشت ابعاد وحشتناکی به خود می گرفت. تقریباً در هر جلسه ی حزبی مسائل حل نشدنی درباره ی چگونگی برآوردن احتیاج ناحیه ها طرح می شد. چگونه ما یک مشت کارگر، قادر بودیم که جوابگوی کارخانه های بزرگ و کوچک منطقه ی خود باشیم؟ ترویج شفاهی و تبلیغ در مقیاس بزرگ غیر ممکن بود. تنها شکل تبلیغ و ترویجی که برای ما باقی بود نوشته بود. به همین جهت بود که کمیته ی منطقه ای که به طرز قابل ملاحظه ای ضعیف تر از کمیته ی مسکو بود روزنامه داشت در حالی که مسکو نداشت.

وقتی که به عنوان دبیر اکروژکا شروع به کار کردم، نخستین مسئله ای را که می بایست سروسامان می دادم، چاپخانه ی مخفی بود که مدت کوتاهی قبل از آمدن من بعد از چاپ پنج شماره ی "مبارزه" با بدشانسی مواجه شده بود. برای من به صورت معما مانده است که با چه معجزه ای رفقای که در چاپخانه کار می کردند از دستگیری و زندانی شدن فرار کردند. متأسفانه دستگاه و حروف چاپ از دست رفتند. رفیق تسیرول<sup>411</sup> سرپرست تکنیسین ها بود (این کلمه به رفقای که بخش فنی کار را انجام می دادند اطلاق می شد). همچنین رفیق پیر و خسته، نیکولای کودریاشف<sup>412</sup> هم بود که در چاپخانه کار می کرد. تسیرول در زاتسپکا<sup>413</sup> زندگی می کرد، ولی نمی توانم بگویم که آیا چاپخانه هم در آن جا قرار داشت.

در سپتامبر، ششمین شماره ی "مبارزه" بیرون آمد که شامل سر مقاله ی زیر بود:

"رفقا وقتی که ششمین شماره در زیر چاپ بود، نوکران تزار به چاپخانه ی ما یورش بردند، آنها از این که توانستند این روزنامه را توقیف کنند سرمست از خوشحالی شدند. ژنرال رینبوت<sup>414</sup> (که گوئی دنیا را به او داده بودند) به جاسوسان، کارآگاهان و پروکاتورهاى مطمئن خود جایزه داد. رفقای که در چاپخانه کار می کردند ترتیب فرار را دادند، ولی دستگاه و حروف فلزی که ما با پولی که این همه برای به دست آوردنش دچار مشقت شده بودیم، در دست دشمنان افتاد. با وجود این موفق به برقراری چاپخانه ی دیگری شدیم. یک بار دیگر "مبارزه" را منتشر می کنیم، یکبار دیگر صدای آزاد حزب کارگران در صفحاتش منعکس می شود".

در سپتامبر ترتیب نشر دو شماره (شش و هفت) را دادیم. ما کار این چاپخانه را به مقیاس وسیعی به پیش می بردیم. مجبور بودیم شش یا هشت حرفه ای شامل تکنیسین های مسئول استخدام کنیم. اجاره ی زیادی برای یک آپارتمان مخصوص علاوه بر هزینه ی زیاد کاغذ چاپی می پرداختیم.

---

Sergey Veidrikh<sup>410</sup>

Tsirul<sup>411</sup>

Nikolai Kudriashev<sup>412</sup>

Zatsepka<sup>413</sup>

Reinbot<sup>414</sup>

البته مقدار قابل ملاحظه ای پول که از میان کارگران جمع آوری می شد دریافت می کردیم، ولی این کافی نبود. سپس کمیته ی مالی برای نجاتمان آمد و تعدادی روشنفکر دمدمی مزاج موجود بودند که اگرچه بعد از حوادث 1905 اعتقاد خود را به انقلاب از دست داده بودند، با وجود این برای نگهداشتن روزنامه همچنان کمک مالی خود را ادامه می دادند. کمیته ی مالی به طور وسیعی از زنان مهندسين، وکلا، پزشکان و حتی زن یک کارخانه دار لاستیک شکل یافته بود. فقط سه تا از افراد ما (آنا، آرموند و کلادیا) در این کمیته بودند. از آنجائی که آنا دختر یک کارخانه دار و بیوه ی یک مهندس بود، علاوه بر کمک های دیگر، پول داشت و در بسیاری اوقات به بودجه ی حزب کمک می کرد. کلادیا قبل از 1905 به حزب پیوست. در ابتدا در کمیته ی مالی "اکروژکا" ی مسکو کار می کرد ولی بعد یک کارگر فعال تر در سازمان حزبی شد. چون کلادیا یک معلم بود از موقعیت قانونی خود کمال استفاده را می کرد و اغلب آپارتمان کوچک خود در مدرسه ی دینی فیلاتوفسکی<sup>415</sup> در مسکو را در اختیار رفقای مخفی می گذاشت. وقتی که چاپخانه مخفی تهدید می شد، کم خطرترین جا برای پنهان کردن، یک سبد پر از دستگاه حروف فلزی، کاغذ و گیره در آپارتمان کوچک مدرسه ی فیلاتوفسکی بود. در چنین لحظاتی کلادیای فوق العاده فروتن و تقریبا خجالتی، جرات و کاردانی زیادی از خود نشان می داد. با قیافه ی فیلاتوفی (این کلمه را رفقا به شوخی می گفتند) خود کلادیا کارها را انجام می داد: برای حمل بسته های اعلامیه به جای خطرناک می رفت یا به کارگران فعالی که دستگیری تهدیدشان می کرد، اعلام خطر می کرد، با زندانیانی تماس می گرفت که آدرس های لازم برای برقراری ارتباط مجدد سازمانی که به وسیله ی پلیس در هم شکسته شده بود را داشتند.

او دختر یک نانو بود و در حقیقت در همین مدرسه فیلاتوفسکی درس خوانده و تربیت شده بود. او از نزدیک با زندگی روحانیون آشنا بود و از هرچیز مربوط به روحانیت با تمام وجود متنفر بود ولی کار در مدرسه را به خاطر استفاده ی محل برای مقاصد حزبی همچنان ادامه می داد زیرا هیچ کس سوء ظنی نمی برد که چنین مکان مقدسی ماوای فتنه باشد.

کمیته ی مالی اغلب ترتیب کارهایی از قبیل شب های اجتماعی، کنسرت، لاتاری و غیره را برای بالا بردن بودجه می داد. ولی بعد از همه ی این کارها باز هم کسری بودجه داشتیم. این اوضاع مشوقین ما را اصلا نمی آزرده. آنها نه تنها کسر بودجه را از جیب خود می دادند بلکه اغلب مقداری هم بیشتر می پرداختند زیرا آنان تصور می کردند که اگر بعد از همه ی این ها که خبرش پیچیده چیزی به سازمان ندهند، دیگر خیلی بد است.

زن یک کارخانه دار پول دار را به خاطر می آورم که برای برقرار نگهداشتن چاپخانه ماهیانه شصت روبل می پرداخت و در مواقعی حتی بیشتر می داد. یکی از شرایط تهیه ی ای پول، این بود که من مجبور بودم شخصا برای گرفتن آن بروم. این وظیفه برایم بسیار مشکل بود زیرا این خانم در یک آپارتمان فوق العاده مجلل و گران زندگی می کرد. در جلوی در یک پادوی بلندبالا می ایستاد و در بالای پله ها یک پیشخدمت آهار زده که با ناز کت ژنده و تیکه پاره ی من را از دستم می گرفت. سپس مجبور بودم که از روی کف فرش شده به نرمی گذشته وارد یک اتاق نقاشی شده شوم. چند دقیقه بعد صدای خش خش لباس های ابریشمی، ورود بانو را اعلام می کرد که شروع به سؤال کردن از من راجع به امور حزبی به طور کل و اکروژکا به طور خاص می کرد. هر بار که این سئوالات را از من

می کرد، می خواستم بگویم " آخر به تو چه ربطی دارد" ولی جلوی خود را می گرفتم چون نمی توانستم که سازمان را از چنین منبع خوب کمک مالی محروم کنم. به هر حال یک روز خوب، فکر می کنم که در سال 1908 این خانم صاحب کارخانه ی لاستیک سازی به من اعلام کرد که او از سازمان ما مایوس است و مشغول مطالعه ی فلسفه است و دیگر به ماتریالیسم تاریخی معتقد نیست بلکه امپیریوکریتیسیسم<sup>416</sup> و یا چیز دیگری شبیه این را انتخاب کرده و با در نظر گرفتن همه ی این ها او دیگر نمی تواند چاپخانه ی بلشویکی ما را کمک کند. این مسئله بالاخره من را مطمئن کرد که ما کاملاً از مد افتاده ایم و از حالا باید تا آنجا که به امور مالی مربوط است به منابع خود اتکا کنیم.

در آن زمان بود که من شدیداً کمبود این شصت روبل را حس کردم. می بایست به هر قیمتی شده پول تهیه می کردم. خوشبختانه ولادیمیر بابروفسکی که با حيله ای به عنوان بیطاری در کشتارگاه شهر کار پیدا کرده بود، صد روبل برای کار خود دریافت کرد که من فوراً آن را قرض کردم و اوضاع را روبه راه نمودم.

کمیته ی مرکزی حزب در اواخر 1907، پیرامون تاکتیک های انتخابات آینده برای دوره ی سوم دوما کنفرانسی سراسری در هلسینگفورس<sup>417</sup> (فنلاند) را خواند. نظر بسیاری از رفقا در مسکو و در اکروژکا این بود که باید دوره ی سوم دوما را تحریم کرد. کمیته ی مرکزی حزب مجبور بود برای قانع کردن آنان در مورد لزوم شرکت در انتخابات تلاش بسیاری به کار برد. در حالی که جو تحریم غلبه داشت رفقای محلی تمایلی نسبت به کنفرانس نشان ندادند. وقتی که اکروژکا مجبور به انتخاب نماینده برای این کنفرانس شد، هیچ کدام از ما نمی خواست بروند. در جلسه ی عمومی کمیته ی منطقه هر رفیقی که به نمایندگی انتخاب می شد، اعلام انصراف می کرد. بالاخره فقط دو نفر در لیست ماند، من و ناتاشا. چون ناتاشا مطلقاً راضی نبود، قرعه به نام من افتاد.

یک گروه تمام از نمایندگان منطقه ای مسکو به هلسینگفورس رفت. یک نماینده از اورالس<sup>418</sup> رفیق نازار با ما آمد. این رفیق مو قرمز، فربه و کوچک با شوخی های خود ما را تمام راه خندانند. در سنت پترزبورگ، آدرس های لازم را تهیه کرده و از طریق بلو-استروف<sup>419</sup> به تری یوکی<sup>420</sup> رفتیم. در کوالا<sup>421</sup> نزدیک تری یوکی، لنین و همه ی اعضای خارجی کمیته ی مرکزی زندگی می کردند. وقتی که لنین و نادژدا کنستانتینوفنا<sup>422</sup> را ملاقات کردم به نظرم هیچ کدام به ویژه نادژدا کنستانتینوفنا تغییری نکرده بودند. به نظر می رسید که او همان بلوزی را که در سال 1903 در ژنو می پوشید، پوشیده است. ولی همگی ما این احساس را داشتیم که لنین از یک ناراحتی (که ظاهراً مایل به بازگو کردن آن در بین کارگران ناحیه ای نبود) وزن کم کرده است.

اگر درست به خاطر آورم، دبیر کمیته ی مرکزی در آن دوران تئودرووفیچ<sup>423</sup> بود که در سنت پترزبورگ زندگی می کرد. دستگاه تکنیکی کمیته ی مرکزی در تری یوکی بود. ارگان مرکزی

empiriocriticism<sup>416</sup>

Helsingfors<sup>417</sup>

Urals<sup>418</sup>

Belo-ostrov<sup>419</sup>

Teriyokki<sup>420</sup>

Koukala<sup>421</sup>

Nadezhda Constantinovna<sup>422</sup>

Teodorovich<sup>423</sup>

پرولتری هم در آن جا چاپ می شد و به وسیله ی "زنبور عسل" و "مینای همراه با چتر" رفیق وینستین<sup>424</sup> به روسیه برده شده می شد.

در تری بوکی یک جلسه ی مقدماتی هیئت نمایندگی بلشویکی که در آن لنین نیز حضور داشت برگزار شد. علاوه بر تئودوروویچ، پولاتایف<sup>425</sup> و میکائیل تومسکی<sup>426</sup> از سنت پترزبورگ، تیسزکو، وارسکی و درژینسکی<sup>427</sup> از لهستان و دانیشفسکی از لاتویا<sup>428</sup>، ام.ن پوکروفسکی، ا.ا بوگدانف و پرفسور

رژکوف<sup>429</sup> (که در آن زمان بلشویک بود)، رفیق گلدنبرگ<sup>430</sup> و رفیق کنونیانیس<sup>431</sup> (که تازه از تبعید به خاطر ارتباط با اولین شورای نمایندگان کارگران سنت پترزبورگ در سال 1905 فرار کرده بود) آنجا بودند. مسئله ی عمده ی جلسه در رابطه با جناح دوما و کمیته ی مرکزی حزب بود. منشویک ها عنوان می کردند که نمایندگان سوسیال (دموکرات های دوما) می بایست به طور مستقل از کمیته ی مرکزی حزب عمل کنند. ما بلشویک ها محکم در این موضع بودیم که فراکسیون دوما باید به دستورالعمل های کمیته ی مرکزی تن دهد. بنابراین مجبور بودیم که تمام نیروی مان را برای جا انداختن نظر خود در کنفرانس بسیج کنیم.

صبح روز بعد، در گروه های کوچک به طرف هلسنگفورس حرکت کردیم. شهر که پر از سنگ خارهای زیبا بود با خیابان هایش تاثیر فوق العاده شادی بخشی بر من گذاشت ولی این شهر دوست داشتنی اصلا از ما خوب پذیرایی نکرد. مجبور بودیم که تقریبا به طور غیرقانونی زندگی کنیم و کنفرانس در یک عمارت مرطوب و تاریک که کاملا با تیرگی خود کنفرانس هم آهنگ بود، برگزار شد. به نظرم رسید فقط رهبران منشویک و بوند<sup>432</sup> (مارتف، دان، لیبر<sup>433</sup> و همراهان) می توانستند در این کنفرانس نفس بکشند. چخیز<sup>434</sup> نطق های آتشین ویژه ای ارائه داد. به نظر می رسید که همه ی جر و بحث های آنان در این جملات خلاصه می شد: "مهم نیست که چند قطعه نامه راجع به دستور کمیته ی مرکزی راجع به رهبری دسته بندی بگذرانید، ما فراکسیون دوما، آقای خود هستیم... اکنون زمان ماست. زمان عمل تدریجی و پارلمانی است و نه زمان انقلاب شما".

در تمام طول کنفرانس لنین خسته بود و ما کارگران ناحیه ای ساده از تمام شدن کنفرانس ناراحت نشدیم. ما مشتاق برگشت به کار محلی خود بودیم که اگرچه در آن زمان خاص، چندان متنوع نبود با وجود این کمتر از کنفرانس کسل کننده بود.

در مدت تنفس بین جلسات جمع ما در یک گوشه ی تاریک جمع می شد و گفتگوی شادی به را می انداخت. در آن زمان من مریض بودم و سرفه های بدی می کردم. ولادمیر ایلیچ لنین نزد من آمد و اظهار کرد "بدجوری سرفه می کنی باید برای مداوا به خارج بروی" و وقتی که جواب دادم که شدیداً

Weinstein.<sup>424</sup>

Poletayev<sup>425</sup>

Michael Tomsy<sup>426</sup>

Tyszko, Warski and Dzerzhinsky<sup>427</sup>

Danishesky from Latvia<sup>428</sup>

M. N. Pokrovsky, A. A. Bogdanov and Professor Rozhkov<sup>429</sup>

Goldenburg<sup>430</sup>

Knunyanis<sup>431</sup>

Bund<sup>432</sup>

Martov, Dan, Lieber<sup>433</sup>

Chkheidze<sup>434</sup>

کمبود کارگر داریم و ترک گفتن من غیرممکن است، لنین به شوخی جواب داد " تو مثل یک پرنده بر روی شاخه ی کوچکی در زمستان خواهی مرد".

علاوه بر مسئله ی تاکتیک های جناح دوما، کنفرانس درباره ی این مسئله نیز بحث می کرد که آیا سوسیال دموکرات ها باید در روزنامه های بورژوازی بنویسند یا نه؟ یک قطعنامه لیبرالی با این مضمون تصویب شد که نوشتن برای روزنامه های بورژوازی مجاز نیست ولی برای مجله های بورژوازی مجاز است (و یا چیزی شبیه به این).

کنفرانس چندین روز به طول انجامید. در این مدت ما پناهمگاهی نزد یک سوسیال – دموکرات فنلاندی یافتیم که آپارتمان و شغلش اصلا شباهتی با زندگی کارگری نداشت. او یک مشروب فروشی داشت. چیزی که ما را شوکه کرد.

با احتیاط زیاد، تک تک از کنفرانس برگشتیم و همگی به سلامت از مرز گذشتیم.

من فقط در جلسه ی عمومی کمیته ی منطقه ای قادر به دادن گزارش خود از کنفرانس شدم. نقشه ی اولمان که می بایست ناحیه به ناحیه گزارش بدهم، جامه ی عمل نپوشید .

از اواخر سال 1907 تا بهار 1908 کار در اکروژکا سخت تر از هر جای دیگر بود، در ناحیه ها رکود وجود داشت. کار در ارخوفو-زوفنو، کولومنا و پونشکینو<sup>435</sup> به سختی پیش می رفت و سرپوخوف<sup>436</sup> هم تقریباً از دست رفته بود. در آنجا پلیس فوق العاده فعال بود. به محض این که هر کدام از رفقای ما به آنجا می رفت، فوراً دستگیر می شد. در این دوران بسیار مشکل بود که از قطعه قطعه شدن ناحیه ها جلوگیری کرد. با آمدن هوای گرم هنگامی که توانستیم جلساتمان را در بیشه ها برگزار کنیم، اوضاع کمی رو به راه شد.

در ژوئن 1908 نقشه ی یک کنفرانس منطقه ای را کشیدیم که در آن می بایست کمیته ی منطقه ای را دوباره انتخاب کنیم. می بایست کنفرانس در بیشه، نه خیلی دور از ابیرالوفکا<sup>437</sup> در راه آهن نیژننوفگورود<sup>438</sup> برگزار می شد. این ایستگاه مرا به یاد خاطره ی ناخوشایندی می انداخت: در تابستان 1905 در آنجا دستگیر شده بودم. کم مانده بود که حادثه ی تلخ دیگری را نیز در آن محل شوم تجربه کنم. صبح زود در آنجا جمع شدیم و کارهایی که در دستور جلسه بود تقریباً تا ساعت چهار تمام شده بود. در حالی که روی تپه ی کوچکی نشسته بودیم و من یادداشت های دقیقی از سخنرانی ها و تصمیمات برمی داشتم، ناگهان به وسیله ی یکی از نگهبانان علامت رمز داده شد و کسی فریاد زد " قزاق ها". همه در جهات مختلف پراکنده شدیم، من در یک گودال آب افتادم و بعد که به زحمت بلند شدم با لباس درهم و تا زانو در گل، به طرف یکی از ایستگاه های راه آهن حومه ی مسکو در روز روشن ماه ژوئن، راه افتادم. هرچند که می دانستم ظاهرم در ایستگاه جلب توجه خواهد کرد، ولی نمی توانستم تا شب در بیشه بمانم. می ترسیدم که آنچه در ایوانوفو اتفاق افتاده بود دوباره تکرار شود. ترجیح می دادم به جای کتک خوردن در بیشه در ایستگاه دستگیر شوم ولی در ایستگاه دستگیر نشدم. به نظر می آید پلیس مراقب من بود و به من اجازه داد تا به مسکو برسم تا در آنجا دستگیرم کند. وقتی

Orekhovo-Zuevo, Kolomna and Pushkino<sup>435</sup>

Serpukhov<sup>436</sup>

Obiralovka<sup>437</sup>

Nizhnenovgorod<sup>438</sup>

که به اداره ی پلیس برده شدم، هفت نفر از رفقایمان را آنجا یافتیم. وانمود کردیم که همدیگر را نمی شناسیم، از چهل نفری که در کنفرانس شرکت کرده بودند فقط هشت نفر گرفتار شده بودند. رفقائی که پاهای بلندتر و قدم های سریع تر داشتند توانسته بودند فرار کنند، ما از همه کم جثه تر بودیم. به این ترتیب کار من در اکروژکا در تابستان 1908 طبق معمول (با دستگیری) به پایان رسید.



## دنباله

وقتی که دستگیر شدم، اسم روی گذرنامه را که با آن ثبت نام کرده بودم، دادم. لیدیا نیکیتینا<sup>439</sup>، دختر یک اداری اهل کالوگا<sup>440</sup>. به آنها گفتم درس خصوصی می دهم و برای گردش به بیرون شهر رفته بودم و این که هیچ چیز راجع به اکروژکا نمی دانم. کاپیتان در جواب اظهارات من گفت که تو الگا پتروفنای غیرقانونی دبیر کمیته ی منطقه ای هستی که در کنفرانسی (که در بیشه برگزار شده بود) یادداشت برداری می کردی. خوشبختانه یادداشت هایم را از بین برده بودم وگرنه فوراً تحت اصل 102 قانون جنائی محاکوم می شدم.

اطلاعات دقیق کاپیتان از آنچه که رخ داده بود مرا نگران کرد. فکر کردم که چه کسی در بین ما جاسوس بوده، زیرا پلیس حتی کلمات رمز کنفرانس را می دانست. فقط یک نفر از اعضا می توانست خیانت کرده باشد و به پلیس گفته باشد ولی این فرد چه کسی بود، هنوز برای من معماست.

تنها برای یک هفته به نام لیدیا نیکیتینا باقی ماندم، سپس دوباره مورد بازجویی قرار گرفتم و عکس با امضای زلیکسون و یک پرونده قطور از گناهان گذشته نشانم دادند.

اخیراً زمانی که از روی کنجکاوای پرونده ی شخصیم را در بایگانی پلیس مخفی قبلی مسکو بررسی می کردم، مدرکی که به سایر ورقه ها الصاق شده بود را کشف کردم. شهادت فردی اهل کالوگا که بیان می داشت هرگز کسی به اسم لیدیا نیکیتینا در خانه اش زندگی نکرده است. همچنین مکاتباتی بین کالوگا و مسکو راجع به حمله به خانه ی این فرد بیچاره در پرونده موجود بود. واقعیت این است که در اولین بازجویی ام وقتی که از من سؤال شد که در کجای کالوگا زندگی می کنم (هرگز در زندگیم به آنجا نرفتم) اولین اسمی را که به خاطر آمد، گفتم و بدبختانه از قضا چنین نامی در کالوگا وجود داشت و این شخص به خاطر من به این همه دردسر افتاد.

از آنجائی که نه من و نه هیچ یک از سایر رفقای دستگیر شده مدارک خطرناکی با خود نداشتیم هیچ اتهام جدی نمی توانستند به ما بزنند و ما با جرم مختصری محکوم شدیم. این بار برای سه ماه نگهداشته شدیم. در ابتدا قبل از این که بدانند من چه کسی هستم به اداره ی پلیس مخفی فرستاده شدم. در راهروی باریک نزدیک سلول من، دو جعبه ی بزرگ پر از روزنامه ی ما (پرولتری) وجود داشت. جعبه های مشابه اینها را در تریوکی<sup>441</sup> دیده بودم. به احتمال زیاد یک محموله ی کامل از روزنامه مان توقیف شده بود. به هنگام ورزش روزانه ام وقتی که از کنار آن جعبه های روزنامه درخشانمان که راهروی کثیف اداره ی پلیس قرار داشتند می گذشتم قلبم از درد فشرده می شد.

یک روز سوفیا بابروفسکایا کاملاً غیرمنتظره به دیدن من آمد و مرا بسیار خوشحال کرد. سن او و گذرنامه اش که حاکی از آن بود که او بیوه ی یک مامور دولتی است حتی ماموران زندان را تحت تاثیر قرار داد و به او اجازه دادند تا من لیدیا نیکیتینا (که به عنوان برادر زاده ی او معرفی شده بودم) را ببیند.

---

Lydia Nikitina<sup>439</sup>

Kaluga<sup>440</sup>

Teriyokki<sup>441</sup>

صحنه ی جالبی بود. در سلولم باز شد و مادرشوهرم در حالی که مرا لیدییای عزیز خود می خواند وارد شد و یک پلیس در حالی که او را دنبال می کرد موقرانه گالش های سوفیا را که در ابتدای راهرو در آورده بود با خود داشت. این تواضع منحصرأ به این خاطر بود که مقام او بالا بود.

بازدید سوفیا بایروفسکایا از من به عنوان برادرزاده اش لیدیا به هر حال جلوی او را برای آمدن بار دوم (دوهفته بعد وقتی که همه چیز راجع به من آشکار شده بود) نگرفت و درخواست کرد که زلیکسون، عروس خود را ببیند.

بعد از مدتی به بخش سوشچفکا<sup>442</sup> منتقل شدم و به طور غیرمنتظره ای خود را در همان سلول دستیار قبلیم النای بزرگ یافتم. او همراه با النای کوچک چند وقت پیش از من دستگیر شده بودند. یک یادداشت با امضای الگا در اثاثیه اش پیدا شده بود و پلیس جاروجنجال به پا کرده بود و می خواست کشف کند که این الگا کیست؟ و هنوز حتی زمانی که مرا در دستان خود داشتند، نمی توانستند این معمای دو دوتا را حل کنند. النای بزرگ که تازه از بازجویی آمده بود، گفت: "این کثافت های وحشی مرا با این داستان الگا اذیت می کنند و نمی توانند بفهمند که الگا همین جا جلوی چشمانشان است."

زندان ها در 1908 نسبت به 1905، تغییر محسوسی کرده بود. زندان ها بیشتر دموکراتیک شده بودند، البته اگر بشود چنین لفظی به کار برد، همه نوع آدم در آنجا وجود داشت.

به هر حال در سوشچفکا تعداد زیادی آنارشیت که به گروه های مختلف تعلق داشتند، زندانی بودند. ولی صرف نظر از گروهی که به آن تعلق داشتند، همگی تاثیر ناخوشایند یکسانی داشتند. اوضاع زندان کاملا قابل تحمل بود، تنها چیزی که نمی توانستیم انجام دهیم این بود که اسباب خود را برداشته و به خانه برویم. هر کار دیگری مجاز بود. مدیر زندان موجود بی اراده ای بود. دستیارش که ما او را نیکولای دوم خطاب می کردیم، آدم مست نومیدی بود و سومین مامور را صرفا وادیکا می نامیدیم. وقتی نیکولای دوم از مستی خارج می شد برای خوردن کلم داغ به سلول ما می آمد. وادیکا آدم خوب و خوش خنده ای بود، هر وقت یک زندانی بطری ادکلن از بیرون دریافت می کرد، وانیکا نصف آن را بر روی یونیفورم خود ریخته و خندان نصف دیگر را برای کسی که ادکلن برایش فرستاده شده بود می برد و اگر احتمالا یک جعبه شیرینی فرستاده شده بود، وادیکا نصف آن را برای خود برداشته و نصف دیگر را به صاحبش می داد. طبیعتا چنین رفتاری از طرف بعضی از ماموران عالی رتبه زندان کاری نمی توانست بکند جز این که آنان را در نظر زندانیان و کارمندان پائین زندان بی ارزش کند.

به قدری در زندان آزاد بودیم که از ماندن در آنجا متنفر شدیم. زندگی به قدری خسته کننده بود که روزی زندانیان آشوبی به پا کردند. پنجره ها را شکستند و به ماموران فحش دادند. نتیجه این شد که به زندان های گوناگون فرستاده شدیم. در اچفا<sup>443</sup> و من بزندان پرچیستکا<sup>444</sup> که شبیه یک انستیتوی خانم های جوان بود فرستاده شدیم. اینجا حتی از سوشچفکا خسته کننده تر بود، به قدری که هیچ کس حتی علاقه ای به شکستن پنجره ها نداشت. ولی من مدت بسیار کمی در پرچیستکا ماندم، به زودی فهمیدم

Sushchevka<sup>442</sup>

Dracheva<sup>443</sup>

Prechistenka<sup>444</sup>

که برای چهار سال به سیبری تبعید شدم. به علت بیماری و میانجیگری خواهرم، مورد معاینه یک کمیسیون پزشکی قرار گرفتم و محکومیتم به دو سال تبعید در استان ولوگدا<sup>445</sup> تبدیل شد.

تحت اوضاعی کاملاً غیرعادی به ولوگدا مسافرت کردم. به خاطر بیماریم به من اجازه داده شد به جای مسافرت با سایر زندانیان با خرج خود تنها بروم، به شرطی که دو کارآگاه را نیز با خرج خود ببرم. این دو برای مراقبت از من در طول راه و سالم تحویل دادن من به حاکم تعیین شده بودند. تمام سفر سی روبر برای من تمام شد. نگهبانان من در حالی که با بخشندگی به خود می رسیدند و غذایی را که سوفیا بابروفسکایا فرستاده بود می خوردند، خیلی خوب هم از من مراقبت می کردند. نگهبان جوان تر و ساده تر در هر ایستگاهی پیاده می شد و برای من آب داغ و نان تهیه می کرد. بعد از یک دوره زندان وقتی که خود را در قطار می بینی و می دانی که فردا صبح بدون مزاحمت در خیابان های شهر غریبی در حال قدم زدن خواهی بود، علاقه ی عجیبی به خنده و حرف زدن خواهی داشت. علاقه ام به گفتگو کردن به قدری زیاد بود که با کارآگاهان وارد صحبت شدم.

صبح زود به ولوگدا رسیدیم. وقتی وارد شدیم، دو نفر از رفقای قدیمی ام، کاپیتولینا روسانوفا و کانستانتین پوپوف<sup>446</sup> را دیدم که آنجا منتظر بودند. هر دوی آنها به پیشواز من آمده بودند. به قدری از دیدن آنها خوشحال شدم که برای لحظه ای همراهانم را فراموش کردم. رفیق روسانوفا اثاثیه ی مرا برداشت و پیشنهاد کرد که با او به خانه اش بروم ولی در اینجا دو نگهبان دخالت کرده و اعلام کردند که قبل از ساعت ده و نیم باید نزد حاکم بروم و تا قبل از دیدن حاکم من هنوز یک زندانی محسوب می شوم و باید در ایستگاه باقی بمانم. در نتیجه رفیق روسانوفا کارآگاهان را دعوت کرد که همراه با هم به خانه اش برویم، جایی که گرم و نرم بود، در حالی که در ایستگاه هوا سرد بود. کارآگاهان به راحتی قبول کردند. ما دو تاکسی گرفتیم. روسانوفا، پوپوف و من سوار یکی شدیم و دو کارآگاه به داخل دیگری رفتند. وقتی که به آپارتمان رفیق روسانوفا وارد شدیم، کارآگاهان پس از صرف قهوه متواضعانه در گوشه های اتاق دراز کشیدند. در حالی که ما به دور میز یک گفتگوی جالب را آغاز کردیم که تا ساعت یازده طول کشید. سپس با دو نگهبانم به طرف اداره ی حاکم رفتیم، جایی که آنها مرا تحویل داده و ورقه های لازم را امضا کردند. از آن لحظه من آزاد شدم.

علاوه بر پوپوف و روسانوفا، چند رفیق قدیمی دیگر (ب.پ.پوسرن، مرحوم رفیق سامر و ا.ا.وارونتسوا)<sup>447</sup> را ملاقات کردم. گروه تبعیدی ما کار خود را در شهر دنبال کرد. کنستانتین پوپوف با علاقه خود را وقف کار در محافل کارگران کارگاه های راه آهن کرد.

یکبار در اتاق من که در آپارتمان رفیق روسانوفا اجاره کرده بودم، بیانیه ای با هکتوگراف چاپ کردیم. ولی نمی توانم به خاطر بیایورم که برای چه مسئله ای چاپ شده بود. به طور کلی می شد خیلی خوب در ولوگدا زندگی و کار کرد. اگرچه حاکم خفوستوف<sup>448</sup> قصد نداشت که مرا در شهر نگهدارد و مرا به یک ناحیه فرستاد.

Vologda<sup>445</sup>

Capitolina Rusanova and Constantin Popov<sup>446</sup>

B. P. Posern, Sammer, O. A. Varontsova<sup>447</sup>

Khvostov<sup>448</sup>

وقتی که نزد او رفتم تا برای اقامت در ولوگدا کسب اجازه کنم جواب داد: "در حدود سه هزار تبعیدی در استانم دارم، اگر همه ی آنها را در ولوگدا بگذارم، همه ی شهر را زیرورو خواهند کرد". خواستم بگویم که همه ی استان را به زودی زیرورو خواهیم کرد، ولی خوداری کردم.

هنگام سفرم به ناحیه که ولیکی استوگ<sup>449</sup> نامیده می شد، سلامتی ام به قدری بد بود که مجبور شدم به دنبال شوهرم بفرستم تا مرا به آنجا ببرد. ولیکی استوگ، شهر باشکوه کوچکی است ولی وقتی که مریض هستی و از سفر شصت ورستی با اسب و دلجان و از میان یخ های زمستانی گذشته باشی و تمام راه از سرما لرزیده و قبل از طلوع آفتاب هم به شهر برسی، آن وقت جور دیگری احساس می کنی. همه چیز تاریک و ویران به نظر می رسید. اولین شخصی که در استوگ ملاقات کردم یک دکتر بود و دومی ولادیمیر کوریتسین<sup>450</sup> که یک معمار بود. در میان تبعیدیان استوگ دو گروه نسبتاً منزوی وجود داشت: سوسیال دموکرات ها که اکثریت آنان بلشویک بودند و یک گروه از اس - آرها. گروه سوم و پرجمعیت تری نیز وجود داشت که تشکیل شده بود از دهقانانی که در شورش های اراضی درگیر بودند (به اصلاح توده ها) که توسط گروه های دهکده ای عمداً با عناصر مشکوک تبعیدی برای مستی، اسب دزدی و کارهای مشابه قاتی شده بودند. در مجموع در حدود سیصد دهقان در استوگ موجود بودند.

گروه بلشویکی ما در شور و هیجان به سر می برد. وقت زیادی صرف مطالعه ی تئوری مارکسیسم می کرد. ولی مسائلی که در آن زمان مد بود توجه ما را جلب نمی کرد. به هر حال به خاطر می آورم که سخنرانی دمیتری پولان<sup>451</sup> راجع به مسئله ی جنسی اصلاً توجه ما را به خود جلب نکرد.

در میان تبعیدیان به ویژه یک دهقان اوکراینی به نام ننادوشچوک<sup>452</sup> را به خاطر می آورم. یک موژیک<sup>453</sup> مسن بلند قد که یک کلاه خز قفقازی بزرگ به سر داشت و به خاطر شورش های ارضی تبعید شده بود. او دلش برای دهکده شان شدیداً تنگ شده بود و اغلب با سئوالات مذهبی نزد من می آمد. از طریق ننادوشچوک با توده ی دهقانان تبعید شده، تماس گرفتم که معلوم شد بسیار کار درستی بود زیرا وقتی که یک افسر ناحیه ای جدید (که در سازمان به خاطر حملات مداومش به تبعیدیان سایر ناحیه ها معروف بود) شروع به فعالیت های تحریک کننده در استوگ کرد، تماس من با توده ی دهقانان به درد بخور شد.

در ابتدا این افسر بازرسان خود را به شهر برای سرکشی، فرستاد. وقتی در اتاقت نشسته بودی، بدون در زدن و یا اعلام کردن ناگهان یک هیکل تیره کنارت سبز می شد، برای یک یا دو دقیقه به آرامی می ایستاد و سپس می رفت. او یک بازرس بود که آمده بود ببیند آیا تو هنوز آنجا هستی و فرار نکرده ای؟ حضور این هیکل های تیره اعصاب حتی خونسردترین ما را هم خراب می کرد. بعد از مدتی شایعه ی تحریک کننده ای در میان دهقانان دامن زده شد که همه ی صاحبخانه های شهر قد دارند از کرایه دادن خانه های خود به تبعیدیان خوداری کنند. قرار شد علیه این جریان تظاهرات شود، روز آن هم عملاً تعیین شد. اگرچه کشف کردیم که شایعه توسط افسر ناحیه پراکنده شده، دقیقاً برای این که

---

Veliki Ustug<sup>449</sup>

Vladimir Kuritsin<sup>450</sup>

Dmitri Pollan<sup>451</sup>

Nenadoshchuk<sup>452</sup>

muzhik<sup>453</sup>

چنین تظاهراتی را به راه اندازند. پلیس خود از قبل آماده کرده بود که طغیان را آرام کند یعنی که تبعیدیان را کتک زده و از بالاتری های خود جایزه بگیرد. به لطف اقدامات به موقعی که توسط بخش محبوب تر رفقای تبعیدی صورت گرفت هیچ گونه تظاهرات و کتکی در استوگ انجام نگرفت.

اگرچه کارگران زیادی در استوگ نبودند ولی یک سازمان حزبی محلی کوچک در شهر موجود بود. این شهر توسط کوستیا کورسین<sup>454</sup> خستگی ناپذیر نگهداشته شده بود. او به من گفت که یک بخش قابل توجه از یک چاپخانه ی مخفی که نه چندان پیش کار می کرده، در شهر مخفی شده.

از آن جایی که به کار انداختن چاپخانه مخفی دور از مرکز در یک شهر کوچک دورافتاده شصت ورستی از ایستگاه راه آهن کار نامعقولی بود و از آن جایی که سازمان محلی بسیار کوچک بود و پول برای به راه انداختن آن نداشت و نیز از آن جایی که کوستیا و من، میهن پرستان بزرگی از منطقه صنعتی مسکو بودیم (کوستیا در کوستروما و یاروسلاول کار کرده بود) توافق کردیم که همه ی لوازم چاپی را جمع آوری کرده و آنها را با وانیا شومیلوف<sup>455</sup> عضو سازمان محلی به مسکو به آدرسی که من به او دادم، بفرستیم. وانیا شومیلوف بیچاره که برای اولین بار در زندگی کوتاه خود به مسکو سفر می کرد، قبل از رفتنش اصلاً نگران نبود. اگرچه همراه با محموله ی ویژه خود او با مشکلات بسیاری روبه رو شد، ولی این ماموریت را به طرز عالی ای انجام داد. چند وقت بعد چندین شماره روزنامه ی "پرچم کارگران" به وسیله ی حروف چاپی استوگ چاپ شد (روزنامه توسط کمیته های منطقه ای مسکو نشر می یافت) و آرم این روزنامه (یک کارخانه با دودکش) به وسیله ی کوستیا کورسین طراحی شده بود.

در استوگ امکانات نامحدودی برای مطالعه ی مداوم نشریات حزب داشتیم. من ترتیب دریافت منظم آخرین نسخه های منتشر شده ی نشریات خارج را دادم و از ندای مشوق رهبرانمان سعی کردیم که خودمان را ترغیب کنیم که اوضاع آن قدرها هم بد نیست.

در پائیز 1910 دوره ی تبعید خود را تمام کردم و به مسکو رفتم ولی مطمئن نبودم که پلیس به من اجازه ی زندگی کردن در آنجا را خواهد داد یا نه...

## دوباره در مسکو

در بازگشت از تبعید، نه با سازمان مسکو و نه با سازمان منطقه ای حزب نمی توانستم تماس بگیرم که نزد آنها بروم. از گفتگو با چندین رفیق دریافتم که ما تبعیدی ها کمترین درکی از آنجا اتفاق افتاده بود، نداشتیم. این که دستگاه های حزبی در نتیجه ی سال ها حکومت خفقانی پلیس فرو پاشیده بودند. با وجود چندین جرعه که نشانه ی بیداری در میان کارگران 1910 بود، هیچ کار حزبی با برنامه و متمرکزی در مسکو موجود نبود. گروه های منفرد در ناحیه ها و در مرکز تشکیل می شدند که تلاش داشتند تا کمیته های ناحیه و مسکو را دوباره برقرار کنند ولی این گروه ها با شکست مواجه می شدند. به ویژه وقتی که سعی می کردند تا کمیته ی مسکو را به حالت قبلی خود در آورند. کار کم و بیش نظامندی در اتحادیه های مسکو پیش می رفت زیرا افراد ما در دفتر مرکزی بودند. رفیق م. ی. فرومکین<sup>456</sup> که به طور غیرقانونی در مسکو تحت نام روبین زندگی می کرد به طور خستگی ناپذیری در اتحادیه ها کار می کرد ولی او هم سرانجام دستگیر شد.

شاید اگر من به ناحیه ها می رفتم و طبق معمول به صورت کارگر منطقه ای حرفه ای در می آمدم، همه چیز بهتر می شد. ولی به خاطر یک ناتوانی کاملاً شخصی نمی توانستم چنین کنم. صاحب پسر کوچک مریضی شده بودم که می بایست جور زندگی بی قرار مرا بکشد.

در زمستان 1911 کنستانتین استریفسکی<sup>457</sup> از تبعید در شهر استوگ بازگشت. ما ترتیب پیدا کردن جایی به عنوان یک کارگر، در ایستگاه الکتریکی 1886 را دادیم که مدیرش گلگ کرژیزانوفسکی<sup>458</sup> بود. کنستانتین در ابتدا از وضع سازمان حزب مبهوت بود ولی جرات را از دست نداد و با انرژی زیاد به کار خود چه در ایستگاه الکتریکی و چه در خارج از آن چسبید. او رفقائی که در کارخانه های گوناگون پراکنده بودند را جمع کرد و من تا آنجائی که اوضاع دشوارم اجازه می داد در این کار کمک کردم. الگا آفاناسیونا وارونتسوا<sup>459</sup> و یک کارگر فلزکار پیر، ایوان گلوب<sup>460</sup> (رفیق خوب من در روزهای 1904 در باکو و 1905-1906 در مسکو) نیز بودند. این دو رفیق به همراه رفقا آروسف، تیخومیروف، بورشچفسکی چاپچی و دوگاجف<sup>461</sup> تشکیل گروهی دادند با هدف بهبود کمیته ی مسکو ولی در حدود آخر 1912 تمام گروه دستگیر شد در زمانی که اوضاع به آرامی پیش می رفت تا یک کنفرانس شهری برای انتخاب کمیته ی مسکو، برگزار شود.

در پائیز 1911 من به دانشگاه شانیافسکی<sup>462</sup> رفتم جایی که احتیاجی به ارائه دادن یک دیپلم و یک گواهینامه ی عدم سوء پیشینه سیاسی برای وارد شدن نداشت. با این تصور دست به چنین کاری زدم که می توانم معلوماتم را که حاصل مطالعه در دوران انقطاع غیر ارادی از کار به دلیل دستگیری و زندانی شدن بود، منظم کنم. می خواستم بهترین استفاده را از وضع قانونی خود برای کسب تحصیلات صحیح بکنم. از طرف دیگر دانشگاه شانیافسکی جای عالی برای ملاقات با رفقا بود. ولی به زودی روشن شد که تصورم غلط بود.

M. I. Frumkin<sup>456</sup>

Constantin Strievsky<sup>457</sup>

Gleb Krzhizhanovsky<sup>458</sup>

Olga Afanasyevna Varontsova<sup>459</sup>

Ivan Golubev<sup>460</sup>

Arosev, Tikhomirov, Borshchevski and Dugachev<sup>461</sup>

Shanyavsky<sup>462</sup>

سخنرانی‌ها کیزوتر<sup>463</sup> راجع به تاریخ روسیه صفت بورژوازی خالص را داشت. مدرس اقتصاد سیاسی مانیلوف<sup>464</sup> بود که نوابغ اقتصاد دان بورژوازی را ستایش می‌کرد و در هر فرصت بر مارکس می‌تاخت و کلاس‌های ویشوسلافتسف<sup>465</sup> که ماتریالیسم تاریخی را رد می‌کرد و یک مشت آشغال ایده آلیستی جلویمان می‌گذاشت. اینها برای ما نبودند. همه‌ی این‌ها دشمن من بودند و فقط مرا به خشم می‌آوردند ولی دانشگاه مزایای خود را داشت. جایی عالی برای انجام همه‌نوع کار برای بهبود دادن سازمان مسکو بود. در این جا تعدادی از رفقا (هم روشنفکران و هم کارگران) پناه می‌یافتند. ولی حتی در این جا هم نمی‌توانستیم از دخالت محرکین فرار کنیم.

ناگفته نماند که پلیس مخفی همه‌جا حاضر و همه‌چیزدان در مورد نفوذ در دانشگاه شانیافسکی بیکار نمی‌ماند. اغلب با دو محرک معروف، پوسکربوخین و رومانوف<sup>466</sup> قرار ملاقات می‌گذاشتم. البته در آن وقت نمی‌دانستم که آنها محرک هستند. آنها اصرار می‌ورزیدند که جایی بهتر از سالن‌های دانشگاه شانیافسکی برای بحث مسائل حزب نیست. بدبختانه نصیب من شد که ترتیب جلسه‌ای بین یک رفیق بسیار خوب که تازه از تبعید آزاد شده بود (رفیق گفوزدیکوف<sup>467</sup>) و پوسکربوخین محرک را بدهم. پوسکربوخینی در دفتر اعتبار برای افراد مریض در کارخانه سمونوف کار می‌کرد. من میل داشتم که رفیق گفوزدیکوف را با یک یا دو کارگر سمونوف در تماس بگذارم. به زودی بعد از ملاقات با پوسکربوخین، رفیق گفوزدیکوف برای کار شخصی به مدت چند روز به سنت پترزبورگ رفت و در خیابان دستگیر شد. بعد از یک بیماری کوتاه (ناراحتی کلیه) رفیق گفوزدیکوف در زندان سنت پترزبورگ مرد. تا امروز مطمئن نیستم که آیا مرگ او به علت ملاقات تصادفی با یک جاسوس که او را در سنت پترزبورگ می‌شناخت بود و یا به علت حرکت ناآگاهانه من که او را به پوسکربوخین معرفی کردم. مدتی بعد ایوان اسمرونوف<sup>468</sup> که او هم از تبعید رها شده بود را به پوسکربوخین معرفی کردم. بعد از چندی ایوان هم دستگیر شد و به سیبری تبعید شد. در اواخر 1914 رفیق سولتزر را که او هم تازه از تبعید آمده بود، معرفی کردم. طبیعتاً رفیق سولتزر مدت زیادی در مسکو نماند و به زودی بعد از ورودش دستگیر شد. هیچ‌کس به پوسکربوخین مظنون نبود. او وانمود می‌کرد که خیلی از این اتفاقات پریشان است و اغلب اظهار می‌کرد که مسکو محل غیر قابل‌تحملی شده: همه چیز برای پلیس مخفی شناخته شده است. به علاوه این دستگیری‌ها در زمان‌های مختلف و در چنان اوضاع مختلفی اتفاق می‌افتاد که مشکوک شدن به محرک حقیقی مشکل بود.

پاتوق من راهروی مجزای ویژه‌ای از دانشگاه شانیافسکی بود، جایی که گهگاهی با جورجی رومانف که بعداً محرک از آب در آمد، قرار ملاقات می‌گذاشتم. جورجی را در مدت کارم در کمیته‌ی منطقه‌ای مسکو ملاقات کرده بودم. او برای کار حزبی به عنوان نماینده کارگران در کارهای کولومنا به دیدن من می‌آمد. او مرا از همه‌ی اخبار جدید که از مرکز خارج دریافت می‌کرد، باخبر می‌کرد، نوشته‌های تازه‌ای را که از خارج دریافت می‌کرد به من می‌داد، مرا در جریان اوضاع سازمان ایوانوفو-فونسنسک و سایر شهرها در منطقه‌ی مسکو (هر وقت مجال رفتن به آنجا را داشت) قرار می‌داد، همچنین اطلاعاتی در مورد کارهای جناح دوما در سنت پترزبورگ می‌داد. اعتراف می‌کنم

Kizevetter<sup>463</sup>

Manilov<sup>464</sup>

Visheslavitsev<sup>465</sup>

Poskrebukhin and Romanov<sup>466</sup>

Gvozdkov<sup>467</sup>

Ivan Smirnov<sup>468</sup>

که به نظرم عجیب می آمد که مردی با این تحصیلات کم و ناچیز مثل جورجی بتواند چنین موقعیت پرمسئولیتی را در حزب اشغال کند ولی به خود می گفتم که او در کاپری در مدرسه ی حزبی شرکت کرده (جائی که احتمالاً کمی مطالعه کرده و با رهبرانمان آشنا شده) و در مدت این چند سال حتماً از لحاظ فکری کمی رشد کرده است. به علاوه در لحظاتی که در نومییدی به سر می بردم، کار خستگی ناپذیرش مرا تحت تاثیر قرار می داد. نه رومانف و نه پوسکر بوخین هیچ کدام دانشجویان معمولی دانشگاه نبودند. فکر می کنم که آنها در این رشته های دوره ای فقط به خاطر داشتن پوششی برای ورود به محل ثبت نام می کردند.

در آن زمستان مقدر شده بود که با یک محرک دیگر که سردسته ی همه ی محرکین بود، روبه رو شوم: رومان مالینوفسکی<sup>469</sup>.

برادرم به طور غیرقانونی از خارج آمد با دستوراتی از لنین راجع به فرستادن نمایندگان مسکو و منطقه ی مسکو به کنفرانس سراسری روسیه که می بایست در پراگ برگزار می شد. مالینوفسکی به عنوان کاندیدای آینده دوما ی چهارم در نظر گرفته شده بود و برادرم دستور داشت که حتماً او را یافته و به کنفرانس بفرستیم.

برادرم در انیستیتو میکروب شناسی بلومنتال<sup>470</sup> توسط یک کارگر آزمایشگاه به نام ایداتوی سگال<sup>471</sup> به مالینوفسکی معرفی گردید. تمامی مدتی که برادرم در مسکو بود، روزها در آپارتمان ما در خیابان بولشایا اکاترینسکایا<sup>472</sup> می ماند و شب ها در جاهای مختلف می خوابید، زیرا می ترسیدیم که به آپارتمان یورش آورده شود. برادرم چند روز بعد از دیدار با مالینوفسکی به وسیله ی کارآگاهان (که منتظرش بودند تا خانه را ترک کند) دستگیر گردید.

اگرچه برادرم در ابتدا نگفت که کیست (یک نامه ی رمزی در جیب داشت که می خواست به خارج بفرستد) و اگرچه آدرس ما را نداد، با وجود این به اتاق های ما سریعاً هجوم آورده شد. تعدادی کتاب را بردند که به نظر پلیس مشکوک می آمد. به من و شوهرم گفته شد که کاملاً آزاد هستیم هر جا که می خواهیم برویم، ولی پلیس برای مدت نامعلومی آپارتمان را اشغال خواهد کرد. صبح که می شد ما با احتیاط زیاد از خانه خارج می شدیم تا به همه ی آنهایی که می توانستیم اطلاع دهیم، به آپارتمان ما نیایند. در نتیجه در مدت دوازده روزی که مراقبت ادامه داشت، فقط یک رفیق که او را در مسکو نمی شناختیم و بنابراین نمی توانستیم به او اطلاع دهیم، دستگیر شد. او رفیق سیسترین<sup>473</sup> بود که بعداً در جنگ امپریالیستی کشته شد. تله ی گذاشته شده توسط پلیس برای ما شکنجه بود.

با هر زنگ در می لرزیدیم. از ترس این که مبدا یک رفیق تازه وارد آمده باشد که نتوانسته ایم او را خبر کنیم. یک بار پستی نامه ای آورد که من آن را پیش از کارآگاهی قاپیدم که در کنار خانه مان ایستاده بود. این نامه از خارج آمده بود و بر روی آن چیزی نبود جز یک سلام و احوالپرسی ساده. ولی از این می ترسیدیم که نامه ای سری باشد که با جوهر نامرئی درباره ی مسائل اضطراری حزبی نوشته شده باشد. چیزی در دست نداشتیم که با آن محتویات حقیقی نامه را کشف کنیم و از طرفی کارآگاه

Roman Malinovsky<sup>469</sup>

Blumenthal<sup>470</sup>

Idatvei Segal<sup>471</sup>

Bolshaya Ekaterinskaya<sup>472</sup>

Sistrin<sup>473</sup>



همچنان در می زد و از من می خواست که نامه را به او بدهم. کاری نمی توانستم انجام دهم جز این که نامه را در یک تنگ آب فرو برده و آن را به تکه های بسیار کوچک پاره کرده و سپس در را باز کنم. وقتی که به کارآگاه مضطرب گفتم که نامه را از بین برده ام و قطعات پاره شده را به او نشان دادم، بیشتر ترسید و از من خواهش کرد که چیزی راجع به این موضوع به مافوقش نگویم چون مجازات می شود.

روزی دوبار چهار مامور پلیس مخفی به آپارتمان در هم ریخته ی ما می آمدند. دو نفر در یونیفورم پلیس و دو نفر در لباس شخصی. آنها می نشستند و شروع به حدس زدن می کردند که آیا کسی می آید یا نه؟ ولی وقتی کسی نمی آمد، خسته می شدند.

علاوه بر ما دو دانش آموز دختر هم در آپارتمان زندگی می کردند. یک بار خانمی با لباس گران قیمت که خویشاوند آنها بود به ملاقاتشان آمد. کارآگاهان او را نگهداشته و نمی گذاشتند به خانه اش برود تا هویتش معلوم شود. خانم دستان خود را با نومییدی می فشرد و قسم می خورد که او سوسیالیست نیست بلکه صاحب خانه ای در ناحیه ی خاموفینیکی<sup>474</sup> است. یکی از افراد پلیس به طرف تلفنی دوید و وقتی که شنید این خانم واقعا صاحب خانه ای در خاموفینیکی است از درگیری که برایش ایجاد شده بود عذر فراوان خواست. کارآگاهان مامور انجام وظیفه، در اتاق های ما طبیعتا از انتظار کشیدن برای افرادی که هرگز نمی آیند تا سر حد مرگ خسته می شدند به طوری که یکی از آنان به شوهرم گفت: "من و شما آقای بایروفسکی، در بدشانسی با هم رفیقیم. شما از ما خسته و منزجر هستید و ما هم به همان صورت از شما خسته ایم. زمانی که دستور بیاید که شما را ترک کنیم، اصلا افسوس نخواهیم خورد".

در روز دهم به اداره ی پلیس مخفی رفتم تا تقاضا کنم که بدانم این مسئله کی پایان خواهد یافت. با کاپیتان ایوانوف صحبت کردم. در جواب گفت: "تو ظاهرا ما را به خاطر شکست تله گذاریمان در آپارتمان استهزاء می کنی. شاید فکر می کنی که ما نمی دانیم که تو همه کس را خبر نموده ای و این که ما نشسته ایم و از زندگی تنهایت تعجب می کنیم؟ در مدت ده روز هیچ کس (به جز سیسترین) به خانه ات نیامد. تو و من باید همدیگر را درک کنیم. تو یک انقلابی قدیمی هستی و من یک افسر پلیس با تجربه ام. ما منتظر آنهایی که تو مطلعشان نموده ای نیستیم. بلکه منتظر آنهایی هستیم که نتوانسته اند با اطلاع گردند. ما منتظر شخصی از خارج یا کسی از تبعید که فکر می کند جای تو جای امنی هست، هستیم."

به او گفتم که ما محل فعلی خود را ترک خواهیم کرد و به هتلی خواهیم رفت. افسر پلیس جواب داد:

"احتیاجی نیست خودتان را در دردرس ببندازید، چون ما در هتل هم به دنبال شما خواهیم آمد." خشم خود را به صورتی که می توانستم بیان کردم و بیرون آمدم. ولی چند روز بعد تله برداشته شد. سپس به زودی اجازه ی دیدن برادرم را در سلول زندان به من دادند. او آهسته به من گفت که در اولین بازجوییش پی برده که پلیس نتوانسته رمز نامه را کشف کند و در نتیجه نتوانسته اند از آن جرمی بسازند. ولی بازجویی نشان می داد که آنها خیلی زیاد می دانند. برادرم گفت: "در مسکو اشکالی وجود دارد. یک نفر دارد نقش خائن را بازی می کند".

حتی بعد از برداشتن دام، خود و آپارتمان مان به طور کاملاً علنی تحت مراقبت بود. در تابستان، قرار بود که نیکولای دوم به مسکو بیاید و اولیای امور می خواستند که شهر را از وجود همه عناصر در دسر ساز خالی کنند. مسکو تخلیه شد. پلیس به سراغ من آمد و دستور داد تا در مدت بازدید تزار شهر را ترک کنم.

من به شهر آکسین در استان تولا<sup>475</sup> رفتم و پائیز برگشتم. به من اجازه دادند که بدون دخالت در امور در مسکو باقی بمانم و به مطالعات خود در دانشگاه شانیافسکی ادامه دهم. معمولاً در آنجا همه ی افراد حزبمان جمع می شدند. " اجتماع کمک متقابل دانشجویان " که من دبیر هیئت آن بودم، پوششی برای فعالیت هایم بود.

در این زمان تحت شرایط عجیبی با ایلیا تسیتسیفادز<sup>476</sup> آشنا شدم. این دانشجو را برای مدت زیادی تحت نظر گرفته بودم و احساس می کردم که او یکی از ما است. بنابراین تصمیم گرفتم که از او بخواهم تا برای روزنامه ی علنی بلشویکی پول جمع کند. وقتی که این درخواست را از او کردم، با خنده جواب داد که او هم مرا مدتی ست که تحت نظر داشته و می خواسته از من هم درست همین تقاضا را بکند، چون او نیز مشغول جمع آوری پول برای روزنامه بوده است.

احتیاج زیادی به یک روزنامه ی علنی بلشویکی در مسکو بود. به ویژه بعد از تیراندازی لنا وقتی که تعدادی از اعتصابات اعتراضی در کارخانه های بزرگ تر شکسته شد. روزنامه ی سنت پترزبورگ، ستاره (زفردا) و بعداً حقیقت (پراودا) با ولع خوانده می شدند. ولی کار نشر روزنامه ای در مسکو مدت زیادی به طول می انجامید. فقط در اوت 1913 عمدتاً به خاطر زحمات نیکولای یاکوفلف<sup>477</sup> موفق به نشر "روزنامه ی راه ما" (تاشی پوت) در مسکو شدیم.

در اواخر سال 1912 و آغاز 1913 با ناحیه ی لfortوfo<sup>478</sup> ارتباط گرفتم، جایی که رفیق لوموف<sup>479</sup> و دستیارش ورا کارافایکوف<sup>480</sup> (که آنها را از ایوانوفو-فوزننسک می شناختم) کار می کردند. در این ناحیه کارها داشت پیشرفت می کرد. به خاطر می آورم که ما نقشه ی برقراری دستگاه چاپ اعلامیه ی خودمان را داشتیم، ولی چیزی از آن در نیامد. فعال ترین کادر حزب در لfortوfo رفیق ماراکوشف معروف از مسکو بود که بعداً محرک از آب در آمد. او محرک شماره ی چهار بود. به طور کلی مسکو رکورد محرکین را شکست. در تمامی آن سال ها به نظر می رسید مسکو نفرین شده است. همه ی رفقای که دست به کار سامان دادن به کمیته ی مسکو شدند، به طور قطع با یکی از این چهار محرک درگیر شدند.

بعد از توقیف روزنامه "راه ما" یک هیئت تحریریه برای کار هفتگی آینده متشکل شد. این هیئت شامل ایوان اسکفورتسوف، والرین یاخونتوف و واسیلی لوسف<sup>481</sup> بود. این رفقا پیشنهاد کردند که من مسئول

---

Tula<sup>475</sup>

Ilya Tsvitsvadze<sup>476</sup>

Nikolai Yakovlev<sup>477</sup>

Lefortovo<sup>478</sup>

Lomov<sup>479</sup>

Vera Karavaikova<sup>480</sup>

Ivan Skvortsov, Valerian Yakhontov and Vassily Lossev<sup>481</sup>

ستون مکاتبه ی کارگران شوم و به این ترتیب از طریق آشنایان شخصی در ناحیه ها، با کارخانه ها ارتباط برقرار کنم.

در اوایل بهار 1914 مالینوفسکی به مسکو آمد و برای کاری فوری نزد من آمد. من با او در یک رستوران گیاه خواران در خیابان گزنتی ملاقات کردم. وقتی که سر میزی در یک گوشه ی دنج نشسته و دستور غذا دادیم، در کمال تعجب مالینوفسکی شروع به صحبت کردن با صدای بلند راجع به احیاء شور در میان کارگران سنت پترزبورگ کرد و با ریشخند گفت که ما در مسکو از سایه های خود هم می ترسیم. به نظر من این مسئله ندانم کاری مالینوفسکی را نشان داد. او در حالی که از مصونیت خود به عنوان یک نماینده (در آن زمان برای دوما انتخاب شده بود) سود می جست، توجه همه ی افراد داخل رستوران را به من به عنوان یک فرد بسیار نا امن جلب کرد و مرا در وضعیت ناجوری قرار داد.

مالینوفسکی در نظر داشت که یک روزنامه ی هفتگی انتشار دهد که در آن من می بایست مسئول ستون اخبار کارگری شوم. به علاوه می خواست که ناشر رسمی باشد (با استفاده از این حقیقت که او نماینده ی دوما بود) و من مدیر کار در مسکو. من موافقت نمودم و ما نزد وکیلی برای تهیه ی وکالت لازم رفتیم. اسم روزنامه قرار بو "رابوچی ترود"<sup>482</sup> باشد.

روز بعد در رستوران گیاه خواران دوباره ملاقات کردیم و بعد مالینوفسکی مرا به انباری که قبلا به تاش پوت تعلق داشت برد. جایی که هنوز مقدار زیادی کاغذ باقی بود. منظره ی این همه کاغذ نفس مرا گرفت. از آنجائی که من یک کارگر حزبی زیرزمینی بودم بلافاصله به فکرم رسید که چقدر عالی می شد اگر ما لاقفل مقداری از این کاغذها را برای چاپخانه ی مخفی خود بر می داشتیم. مالینوفسکی برای من سخنرانی غرائی کرد درباره ی این که چگونه از کاغذ مراقبت کنیم، چطور اسباب هائی را که در دفتر تاش پوت موجود هستند به دفترهای جدید خود بیاوریم که هیچ کس نتواند ارتباط بین آن روزنامه و روزنامه ی جدیدمان "رابوچی ترود" را کشف کند و غیره.

سه ماه طول کشید تا توانستیم شخصی را به عنوان سردبیر مسئول بیابیم. به عبارت دیگر شخصی که می بایست جریمه ها را بپردازد یا در صورت تعقیب روزنامه از طرف مقامات دولتی به زندان برود. در طی این مدت، مالینوفسکی از دوما استعفا داد که البته بر افراد حزبی تأثیر گذاشت. بالاخره ما با هم هیئت تحریریه را یافتیم. هیئت تحریریه شامل رفقا، اسکفورتسوف، یاخونتوف و لوسف بود. برای احتیاط فقط یکی از رفقا در دفتر کار می کرد. بالاخره اولین شماره ی روزنامه را بیرون دادیم. ولی حتی قبل از چاپ اولین شماره به محض این که اخبار راجع به طرح انتشار به بیرون درز کرد، بسیاری از کارگران کارخانه ها نزد ما آمده و اخبار جالبی راجع به اتفاقات کارخانه های خود دادند. آنها خبر دادند که در بین توده های کارگر مبارزه از سرگرفته می شود و بی صبری خود را از کند پیش رفتن کارهای کمیته ی مسکو بیان کردند.

اولین شماره ی روزنامه در 14 ژوئن 1914 بیرون آمد. یعنی چندین هفته قبل از بروز جنگ امپریالیستی. از این رو فکر می کنم جالب باشد که بخشی از سرمقاله ی اولین شماره را که توسط

رفیق اسکفورتسوف نوشته شده و اهداف روزنامه را بیان می کند، نقل کنم. در این مقاله رفیق اسکفورتسوف نوشت:

تا آنجائی که به روابط بین المللی مربوط می شود، روزنامه ی ما همیشه سیاست زنده نگه داشتن تنفر ملی را سرسختانه رد خواهند نمود که سودهای عظیمی برای گروه های کوچک اجتماع می آورد، بار سنگینی از مالیات بر مردم تحمیل می کند، نظامی گری را رشد می دهد، نیروهای تولید کننده کشور را بر باد می دهد، رشد اقتصادی را عقب می اندازد و خطر ریختن خون مردم را در پی دارد. بر خلاف تنفر ملی که توسط گروه های خودخواه دامن زده می شود، "رابوچی ترود" از وحدت بین المللی کار حمایت خواهد کرد".

این روزنامه در بین کارگران پخش شده و با استقبال کارگران کارخانه های سراسر شهر مواجه گردید. راجع به این که روزنامه سمپات های وسیعی داشت هیچ شکی نبود زیرا چاپ روزنامه مورد استقبال توده های کارگر قرار گرفت که خود نشان دهنده ی این امر بود. لزوم یک روزنامه ی کارگری در مسکو شدیداً حس می شد به طوری که کار کثیف مالدینوفسکی نمی توانست به شادمانی چاپ این روزنامه در بین کارگران صدمه بزند.

البته روزنامه از سانسور تزاری جان سالم به در نبرد و وقتی که پلیس کوشش نمود که چند شماره ی آن را توقیف نماید اتفاقات جالبی افتاد. طبق قانون، ما مجبور بودیم که دو نسخه از هر شماره را قبل از پخش وسیع آن به ماموران سانسور بدهیم. ولی قبل از فرستادن دو نسخه به ماموران سانسور، چاپچی ها خودشان بسته بسته روزنامه ها را به خارج از دفتر برده و آنها را به رفقائی که منتظر بودند تا فوراً آنها را پخش کنند می دادند. بنابراین حتی اگر پلیس تصمیم می گرفت تا یک شماره را متوقف کند، تعداد وسیعی از آن شماره قبلاً پخش شده بود. در روز انتشار، دفتر از کارگرانی پر بود، که برای گرفتن روزنامه برای کارخانه ی خود می آمدند.

به یاد نمی آورم که دقیقاً چند شماره قبل از توقیف، روزنامه منتشر کردیم. فکر می کنم شش تا بود. ولی به روشنی آخرین روز موجودیت روزنامه را به خاطر می آورم. طرح های صفحات آخرین شماره حاضر بودند و چند تصحیح جزئی می بایست انجام شود. به چاپخانه رفتم تا این کار را انجام دهم. در آنجا پوسکربوخین<sup>483</sup> را یافتم در حالی که نشسته بود و با مدیر دفتر راجع به مسئله ای بحث می کرد. ناگهان یک افسر پلیس وارد شد در حالی که به پوسکربوخین خیره شده بود، به طرف مدیر رفت و با لحنی رسمی اعلام کرد که حاکم مسکو دستوری برای توقف روزنامه صادر کرده است و چاپ باید فوراً متوقف شود. وقتی که افسر رفت من بلند شدم تا برای مخفی نمودن بخشی از نوشته و آدرس ها به دفتر هیئت تحریریه بروم. به خصوص تلاش داشتم هر چه زودتر بتوانم دست خط مقالاتی که توسط رفیق اسکفورتسوف نوشته شده بود، گیر آورم، زیرا به او قول داده بودم که هیچ یک از دست خط های او به دست پلیس نخواهد افتاد چون او دستخط بسیار ویژه ای داشت که به راحتی می توانست او را لو دهد.

ولی پوسکربوخین مرا ننگه داشت و پیشنهاد کرد که خود بروم با این استدلال که از من سریع تر این کار را می کند. طبیعتاً او این حساب را کرده بود که پلیس قبلاً وارد دفتر هیئت تحریریه شده و چنان

چه من به آنجا بروم دستگیر می شوم. برای مقاصد خود او می خواست که من هنوز برای مدتی آزاد باشم. پذیرفتم و به جای آن به خانه رفتم.

وقتی که چاپخانه را ترک کردم فوراً توسط کارآگاهان تحت تعقیب قرار گرفتم. برای خلاص شدن از دست آنان تصمیم گرفتم که تا جائی که ممکن است از کوچه و پس کوچه بروم، ولی نمی توانستم از شر آنها خلاص شوم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که فرقی نمی کند، زیرا به هر حال از طریق مالیینفسکی من به عنوان مدیر روزنامه معرفی می شدم و پلیس آدرس مرا می دانست. به قدری احساس نگرانی و کسالت کردم که صرفاً به رفقا اسکفورتسوف و یاخونتوف تلفن نموده و ترتیبی دادم که با آنان در روز بعد درباره ی نقشه های آینده مان صحبت کنیم.

ولی روز بعد معلوم شد که یک روز مهم در تاریخ است: روز اعلان جنگ جهانی بود.